

نام کتاب : غریبه ای آشنا

نویسنده : آوا ونوس

www.novelfa.ir



مقدمه :

آدمک آخر دنیاست بخند

آدمک مرگ همین جاست بخند

دستخطی که تو را عاشق کرد شوخی کاغذی ماست بخند

آدمک خر نشوی گریه کنی . کل دنیا سراب است بخند

آن خدایی که بزرگش خواندی بخدا مثل تو تنهاست بخند

_ خانم معلومه حواستون کجاست؟

با شنیدن صدا سرمو بلند کردم به دور و برم نگاه کردم وسط خیابون بودم و راننده ماشین چپ چپ نگاه میکرد یه ببخشیدی

گفتم و سریع حرکت کردم

خسته بودم این چند روز به هر آشنایی که میشناختم زنگ زده بودم ولی دریغ از یک کمک

اره وقتی بابا بود کارتون پیشش گیر بود خوب دور و برش می چرخیدین . الان زنگ که میزنی یا جواب نمیدن یا اگه جواب

میدن میگن اشتباه گرفتی ؟

به بعضیا که زنگ زدیم هم رُک بهم میگن مامانت که سلطان داره انتظار نداری که زنده بمونه ؟ دیر یا زود میره پس خرج

میکنی واسه چی ؟

اقد زورم میاد اینجور جواب میدن پول نمیدی بگو نمیدم چرا این جور میگی ؟

یعنی اگه خانواده خودشون هم بود این جور فکری میکردن الله و اعلم

وارد ساختمون بزرگی شدم . از ادرسی که رو روزنامه نوشته بود طبقه 5 بود . سوار آسانسور شدم و دکمه 5 رو فشار دادم .

از آسانسور اومدم بیرون . روبروم یه در بود . خدا رو شکر همینه شرکت واردات و صادرات فرش

خدایا این یکی رو خودت بخیر کن

وارد شرکت شدم چشمم خورد به خانمی که پشت میز نشسته بود رفتم جلو سلام کردم

_ سلام خانم . میتونم کمکتون کنم ؟

_ ببخشید من واسه آگهیتون مزاحم شدم

_ بله . چند لحظه منتظر باشید تا خبرتون کنم

و با دست اشاره به صندلی ها کرد . روی یکی از صندلی ها نشستم و تکیمو دادم به صندلی چشمامو بستم . گیریم که اینجا

منو قبول کردن ؟ یعنی تا فردا حقوق میدادن ؟ چه جور یه هزینه شیمی درمانی مامانو جور کنم ؟ دو دفعه نوبتشو انداختم عقب

. الان دیگه همیشه روز به روز حالش بدتر میشه

_ خانم بفرمایید

.....

اه بر پدر و مادرت لعنت . خوب راست هم میگفت کی به یه دانشجوی سال 4 یا همون ترم 7 کار میداد ؟ اونم تو همچی

شرکتی که باید همیشه باشی . ولی من باید طوری ساعت دانشگاه و محل کارمو مرتب میکردم . اینم از آخرین تیر

خدا چی کار کنم ؟

روی بلوار کنار خیابون نشستم . دیگه نای راه رفتن نداشتم . نگاهی به پاهام کردم و یه کم مالششون دادم . هه کو هلمایی که

تا کنار ماشین زورس میومد بیاد که خسته میشه ؟

من 3. 4 متر راه رو به زور میرفتم ولی الان چی ؟ تو این مدت چند کیلومتر راه رفتم ؟

سرمو تکون دادم که افکارای مزاحم ازم دور شن

من باید تا فردا پول جور میکردم واسه مامان . آگه مامانو از دست بدم دیگه چی کار کنم ؟ دیگه کسی رو ندارم . خدایا چیکار

بايد ميکروم که نکرده . هيچکي که حاضر نيست کمک کنه . خودت شاهدي که واسه کار هر کاري
میتونستم کرده . الان

ديگه چيکار کم . واسه مامانم . بابام که رفت . هزينه شيمي درماني مامانو از کجا بيارم

حس کرده يکي کنارم نشست

رومو برگردوندم يه دختر با موهاي بلوند و هفت قلم ارايش

_ از خونه فرار کردي ؟

ج—ون ؟ اين با من بود ؟؟؟؟

_ من ؟ نه ؟

_ هه نترس مامور نيستم . اولش همه همينو ميگن

_ نخير من فرار نکرده

اينو گفتم و بلند شدم و شروع کرده به راه رفتن . نگاهي به ساعت موبايلم کرده 11 بود .

_ خانم سوار نميشي ؟؟؟؟

_ خفه

_ اوه چه بد اخلاق

اخي اينم شرشو کم کرد

_ خانم 200مياي ؟؟

سرمو بلند کرده و يه چشم غره بهش رفتم پسره ترسيد و گازشو گرفت و رفت

صداش تو گوشم بود خانم 200؟

خانوم 200

به چي فکر ميکرده ؟ من هلمما بزرگي الان به چي فکر ميکرده ؟ سرمو تکون دادم تا فکراي الکي ازم
دور شه

يه ماشين کنارم ايستاد ...

چند قدم رفته جلو ... ماشین همراه اومد ... مامان جلوم ظاهر شد با اون حال بدش ... هر روز هم بدتر میشد ... اگه فردا نمی

بردمش؟ باید این پول رو جور میکردم ... رفتم کنار ماشین ایستادم دستم رو گذاشتم رو دستگیره ... ولی نمی تونستم

بی خیال از ماشین دور شدم ... اگه مامان رو از دست بدم چی؟

اگه حالش بدتر میشد اونم میرفت پیش بابا ... من تک و تنها چه جوری میتونستم زندگی کنم؟ مرگ بابا واسم بس بود ...

نمی تونستم بزارم مامان هم بره باید تموم تلاشم رو میکردم واسه بهبودی مامان ... از یه طرف حال بد مامان از یه طرف

وجدان نمی تونستم چیکار کنم بعد از ورشکستگی بابا و درست همون زمان مرگ بابا زیادی عذاب کشیدم ... هر روز

نابودی مامان بو میدیدم ولی نمی تونستم هیچ کاری کنم من نباید میزاشتم مامان جلو چشمم پرپر بشه ... اون تو این

مدت خیلی زجر کشیدم بود ... من باید یه جوری پول شیمی درمانیش رو گیر میاوردم به هر قیمتی که بود هلمای یعنی چی

هر قیمتی تو دختری داری آیندت رو نابود میکنی ...

آینده ای که بدون مامان باشه رو نمی خوام ... واسه خاطر خودم میزاشتم مامان نابود بشه؟

ولی مجبور بودم نمیخواستم صدای وجدانمو بشنوم . من واسه مامان . واسه زندگی اون باید این کارو میکردم . دیگه چاره ای

نداشتم

همه راهها رو رفتم من نمیتونستم شاهد زجر کشیدن مامانم باشم . بابامو از دست دادم . ولی نباید میزاشتم که مامان بره . به

هر قیمتی که بود . ولی بقیشو از کجا جور میکردم ؟؟؟ صدای وجدانمو نادیده گرفتم

یه بی ام و کنارم ایستاد بدون درنگ درشو باز کردم و نشستم

در و بستم . چشمو روي هم گذاشتم . احساس خفگی میکردم . من داشتم چیکار میکردم ؟ مجبور بودم .
دیگه خسته بودم .

چشامو باز کردم شیشه ماشینو کشیدم پایین باد خورد به صورتم .

ماشین پشت چراغ قرمز ایستاد . یه دختر کوچولو اومد نزدیک

_ خانوم گل بدم؟

نگاش کردم . چه معصوم بود . چه روزایی که از کنار این دسته ادما بی تفاوت نگذشتم ولی الان حس
میکردم دارن چی

میکشن . الان درد بی پولی رو درست حس میکردم که واسه بدست آوردنش هر کاری میکردم

_ خانوم تو را خدا بردار واسه شوهرت

اینو گفت و اشاره ای به بغل دستیم کرد حتی حوصله نداشتم نگاش کنم ببینم کیه ؟ چه شکلیه

شیشه رو کشیدم بالا این بار ننه از روي بی توجهی نه . پولی نداشتم

ماشین حرکت کرد.....

6

قلبم مثل گنجیشک تند تند میزد . استرس داشتم . میدونستم این کارم اشتباهه ولی مجبور بودم ... من
میتونستم این کارو

بکنم ؟ من که حال از این جور آدمها به هم میخوردم الان خودم بشم یکی مثل اونا ؟ هلماداری چیکار
میکنی ؟ ولی مامان چی

؟ آگه بره ؟ من تنها تو این دنیا چیکار کنم ؟ خدایا میدونم جام ته جهنمه ولی بعد این کارم ... نماز میخونم
هرکاری بگی

میکنم

با شنیدن صدایی سرمو بلند کردم . به صورتم نگاه کردم . یه صورت تقریباً گرد . رنگ موهاش و
ابروش قهوه ای و چشمش

هم قهوه ای روشن یا عسلی . صورتم ته ریش داشت . بینیش کشیده و لباس هم خوشگل بود به صورتم
میومد

_ اسمت چیه ؟

با شنیدن صدایش به خودم اومدم

_ من ؟ هلما

_ برو تو اتاق آماده شو

نگاش کردم . معلوم بود مسته . میترسیدم . سردر گم نگاش کردم

رفت طرف یه در . در رو باز کرد دستشویی بود

بابا کجایی ؟ این بود ارزوهایي که واسه من داشتی ؟ بخدا شرمندتم . مجبورم مجبور ...

مامانو میبینی ؟ میبینی چه حالی داره ؟ اون موهای طلایی الان کجاست ؟

از دستشویی اومد بیرون تلو تلو راه میرفت نگاهی بهم کرد با عصبانیت گفت

_ مگه نگفتم برو آماده شو ؟

مضطرب نگاش کردم به زور راه میرفت

بلند شدم

_ تو مستی ؟

نگاهی به سر تا پام کرد و پوزخندی زد

_ هه مگه واسه شما مهمه؟ نترس اون قدر مست نیستم که تا فردا یادم بره تو رو واسه چی اوردم و

پولتو ندم

بغض داشت خفم میکرد . نفسمو صدا دار دادم بیرون . مامان بابا منو ببخشید

حرکت کردم در اتاقو باز کردم و.....

چشامو باز کردم . نگاهی به اطرافم کردم تمام اتفاق دیشب اومد جلو چشم . دلم گرفت . اشکم در اومد

.الان دیگه من یه

دختر نبودم به همین راحتی . سرمو چرخوندم کسی تو اتاق نبود میخواستم بلند شم که با صدای در پتو

رو کشیدم ته زیر

گردنم

اومد داخل با بالا تنه لخت یه حوله ای هم دور کمرش بود . اندامش خوب بود اه اخه به من چه

برگشت به من نگاه کرد سرمو انداختم پایین

7

_ پولاتو گذاشتم رو عسلي تو سالن

منم هيچ نگفتم و از سر جام تکون نخوردم سرمو بلند کردم . خيره داشت نگاه میکرد ابرو هاشو بالا انداخت

_ نميخواي بري؟ بلند شو آماده شو

الان تو اتاق بود من چه جوري جلوش لباسمو تنم ميکردم . درست بود ديشب باهم بوديم ولي اصلا راحت نبودم معذب بودم

لباسام بغل تخت رو زمين بود

همين جور که پتو رو محکم زیر گردنم گرفته بودم بلند شدم نشستم و خودمو از تخت اویزون کردم و لباس ها رو برداشتم

نگاهي کردم ببينم هنوز تو اتاقه يا رفته پشتش به من بود و رو به اينه ايستاده بود و ميخواست موهاشو سشوار کنه

همين جور که نشسته بودم پتو رو انداختم رو سرم همه جا تاريک شد چند ثانيه اي گذشت چشم به تاريکي عادت کرد ولي

درست چيزيو نميديدم لباسامو با هر سختي بود پوشيدم

الان شلوارمو چه جور بپوشم؟

سرمو اروم از زیر پتو اوردم بيرون . اخي حواسش به من نبود

پاهامو رو تخت دراز کردم و پتو رو رو پام صاف کردم دوباره رفتم زیر پتو و شلوارمو پوشيدم

دکمه هاي مانتومو تند تند بستم. بالاخره تموم شد .

پتو رو کنار زدم و از رو تخت بلند شدم همين که ايستادم چهره ي مبهوت يارو رو ديدم با تعجب نگاه میکرد .

دستپاچه شدم و تندي گفتم

_ من ديگه برم خداحافظ

هنوز با تعجب نگام میکرد لباسو جمع کرد تو دهنش انگار جلو خودشو گرفته بود نخنده
منم بي توجه به اون سر مو انداختم پايين و رفتم تو سالن رو عسلي کنار كاناپه يه تراول 500 گذاشته بود
برداشتم و سر مو

برگردوندم

وا اين كي اومده بود ؟

درست پشت سرم به فاصله چند قدم ايستاده بود

من _ زياد نيست؟

_ نه مشكلي نيست . در ضمن من نميدونستم ك...

وسط حرفش پريدم

_ نه نياز به ترحم ندارم . نيازي نبودم كه بدوني هر چي حقمه بوده

با گفتن اين حرفا هم خجالت ميكشيدم هم عذاب وجدان داشتم

_ حقت رو دادم من نميدونستم بار اولته . اينم به خاطر خسارته

با گفتن اين حرفا تموم تنم داغ شد موندن و بيشتري از اين جايز ندونستم برگشتم كه برم

8

_ فقط يه چيز

رومو برگردوندم

_ بله؟

_ با اين وضع ميخواي بري؟

اين با من بود ؟ چي ميگفت ؟ يعني چي؟ ميخواستم بگم مگه مشكلي

كه قبل از اين كه دهن باز كنم نگاهي به سر تا پام كردم

واي از خجالت اب شدم مانتومو وارونه پوشيده بودم

ضايح شدم بدجور. اقد هول شده بودم كه اصلا متوجه مانتوم نبودم

با شنیدن صدایش به خودم اومدم

_ میتونی بری تو اتاق خواب درستش کنی

یه باشه ای گفتم و همین جور که تو دلم به خودم و خودش فحش میدادم ازش دور شدم و رفتم تو اتاق

درو بستم و پشت در ایستادم و تند تند دکه هامو باز کردم و مانتو رو برعکس کردم و پوشیدم دوباره
دکه مانتو رو بستم و در

رو باز کردم و از اتاق اومدم بیرون

رفتم سمت در .

در رو باز کردم و برگشتم داشت نگاه میکرد

من _ حداحافظ

_ خداحافظ ول...!

نذاشتم ادامشو بگه درو بستم و حرکت کردم

باید میرفتم الان فقط مامان برام مهم بود . امروز نوبت شیمی درمانی داشت باید به موقع می بردمش
.امروز دیگه نباید عقب

میفتاد ...

از ساختمون اومدم بیرون و یه تاکسی گرفتم .سوار تاکسی شدم . همون موقع گوشیم زنگ خورد گوشیمو
از جیبم در اوردم و

دکه اتصال وزدم

_ بله

سلام . خانم بزرگی ؟

صدای یه خانمی بود

_ بله بفرمایید

حالتون خوبه ؟ من از بیمارستان ... تماس میگیرم

دلم لرزید طوری که صدام نلرزه جواب دادم

_ ممنون .بفرمایید

راستش ما موضوع مریضی مامانتون و وضع شما رو با هیئت امنای خیرای بیمارستان در میون گذاشتیم
الان خیرای بیمارستان

هزینه های پرتو درمانی و شیمی درمانی مامانتون و پرداخت میکنن باید زودتر خبرتون میکردم ولی
خیلی درگیر بودیم . امروز

میتونید مامانتون رو بیارید

هنگ کرده بودم ... الان باید خوشحال باشم یا نه . چرا اخه الان ؟ یعنی دیروز نمیشد ؟ تو همین فکر
غرق بودم که صدای

خانم منو به خودم آورد

خانوم بزرگی گوشتون با منه ؟ متوجه شدین؟

_ بله .خیلی ممنون . لطف کردین

خواهش میکنم خداحافظ

_ خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم تو جیبم .

خدایا کرم تو شکر . اره تقصیر خودمه شاید یه کم صبر میکردم این اتفاق نمی افتاد . ولی خوشحال بودم
واسه مامان . دیگه

واسه نداشتن پول نباید نوبتشو هی عقب مینداختم . دیگه همه چی مرتب بود ولی من یه چیز باارزش و
از دست دادم ...

سرمو تکون دادم تا این افکار ازم دور شه .

نگاهی به ساعت کردم ساعت 8 بود ... چشممو بستم و به سرمو به شیشه تکیه دادم

_ خانوم رسیدیم

کرایه ماشین رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم

بغض داشت خفم میکرد . ولی من نباید گریه میکردم به خودم قول دادم که باید قوی باشم هر چی میخواد
بشه . چند تا نفس

عمیق کشیدم تا اروم بشم . تازگیها این بهترین راهکارم بود برای فرار از گریه ...
در رو با کلید باز کردم . بعد از این که دار و ندارمون رو بالا کشیدن با هزار زحمت این خونه رو
اجاره کردیم . البته خونه چي؟
یه خونه دو طبقه قدیمی که طبقه دومش یه هال و یه اتاق با یه اشپزخونه کوچیک داشت طبقه پایینش
زهره خانم با شوهرش
زندگی میکرد اونا هم مثل ما مستاجر بودن . . .
دیروز مامانو به زهره خانوم سپرده بودم از پله ها بالا رفتم نگاهي به خونه زهره خانوم کردم کسی نبود
انگار

در خونه رو باز کردم
_ مامان؟ مامان؟ من اومدم
جوابي نشنیدم حتما خواب بود از هال گذشتم و وارد اتاق شدم
ولي مامان نبود ... واي یعنی مامان کجاست؟ اون که با این حالش جایی نمیتونست بره . همه جا رو
گشتم . ولي مامان نبود
دلم شور میزد . زود شماره زهره رو گرفتم

10

بوق اول . بوق دوم جواب نداد . واي یعنی چي شده .
دوباره زنگ زدم
بوق سوم جواب داد
_ الو زهره خانوم خوبید؟ مامانم خوبه؟ پیش شماست؟
تموم تنم میله زید خیلی هول بودم .
ساکت بود صدایی نمیومد
_ الو زهره خانوم؟ کجایی؟ تو رو خدا جواب بده؟ مامانم خوبه؟ چرا حرف نمیزنی
_ سلام هلما کجایی تو؟ از دیشب تا حالا هر چي زنگ میزنم در دسترس نیستی؟

_ من متوجه نشدم .مامانم کجاست خوبه؟

_ مامانت؟ راستش

_ راستش چي؟ حالش خوبه؟ مشکلي پيش اومده؟ بگيد تو رو خدا

_ اروم باش هلمما جان . مامانت ديشب حالش بد شد اورديمش بيمارستان ...

سرم گيچ ميرفت . همه جا دور سرم ميچرخيد . مامان . مامان جونم واي خدا

_ هلمما؟ هلمما چي شد؟

به زور جواب دادم

_ کدوم بيمارستان؟ الان حالش خوبه؟

_ نگران نباش . ولي زود خودتو برسون . بيمارستان

گوشي رو قطع کردم و کيفم رو برداشتم و بدو از خونه زدم بيرون . خدايا مامانمو به خودت سپردم . خدا
طوريش نشه . من

موندم و مامانم . ديگه غير اون کسي رو ندارم . خدايا؟ منوميبيني ..نميدونم کي و چه جوري خودمو به
بيمارستان رسوندم

خودمو به پذيرش رسوندم

_ خانوم ببخشيد . مريضی به نام مينا مروت آوردن اینجا؟

_ چند لحظه

_ هلمما؟؟؟ اومدي؟

سرمو برگردوندم . زهرا بود . رفتم طرفش . بغلم کرد . با بغض گفتم

_ زهرا؟ مامانم کو؟

_ اروم باش . مامانتم خوبه

_ از بغلش اومدم بيرون .

مامانم الان کجاست ؟ میخوام ببینمش

_ اروم باش چند لحظه صبر کن میبینیش

یه جور ی بود . نمیدونم . ولی حس کردم یه چیزی رو داره ازم پنهان میکنه

_ زهرا خانوم ؟ شما که چیزی رو ازم پنهون نمیکنید ؟ امروز نوبت شیمی درمانی داره باید ببرمش

زهرا خانوم سرشو انداخته بود پایین و ساکت بود

_ زهرا خانوم تو را خدا بگین چی شده ؟ چرا ساکتین ؟ مامانم خوبه ؟ کجاست ؟

به زور جلو خودمو گرفته بودم گریه نکنم ولی صدام بغض داشت

نفس عمیق کشیدم . دستامو مشت کردم تا از لرزشش کم بشه

_ زهرا خانوم بگین دیگه چرا ساکتین ؟ تو را خدا ؟ جون هرکی دوس داری

_ خوب اروم باش بهت میگم

دوباره سکوت کرد . من داشتم میمردم ولی دوباره سکوت کرد . اومدم اعتراض کنم دوباره که شروع کرد حرف زدن

_ دیشب رفتم خونتون واسه مامانت غذا ببرم که بخوره یه کم تنش داغ بود و بی حال بود منم غذاشو دادم خودش میگفت

حالش خوبه و هرچی اصرار کردم بمونم نذاشت منم اومدم خونه غذای فرزادو بدم بعد یه ساعت دلم طاقت نیاورد برگشتم پیش

مامانت

حالش خیلی بد بود منم فرزادو صدا کردم و زنگ زدیم امبولانس . هرچی بهت زنگ زدم درسترس نبود

زهرا سرشو آورد بالا و نفس عمیقی کشید و ادامه داد منم چشممو به دهنش دوخته بودم

_ اوردیمش بیمارستان بستری شد و کلی دستگاه بهش وصل کردن . دکتر میگفتن فقط دعا کنید طاقت بیاره . حالش خیلی

بد بود تا صبح که دکتر اومد و

_ اومد و چی ؟ چی گفت ؟ مامانم کجاست ؟ حالش خوب میشه ؟

__ اروم باش عزیزم . راستش راستش ...مامانت صبح تموم کرد/

هنگ کرده بودم . نمیخواستم باور کنم

__ شما شوخي میکنید مگه نه ؟ بگین که دروغه . بگین و خدا با من این کارو نمیکنه و من تحملشو ندارم

تموم تنم میلرزید نمیفهمیدم چي میگم

سعي کردم بلند شم که چشم سیاهی رفت

چشامو باز کردم همه جا رو تار مي دیدم . چند بار پلک زدم تا همه چي واسم واضح شد ... میخواستم از جام بلند شم که

سوزشي تو دستم احساس کردم

نگاهی به دستم کردم . سرم بهش وصل بود . من بیمارستان بودم ؟ چرا ؟ یه کم به مغزم فشار اوردم و همه چي یادم اومد

12

مامانم ؟ مامانم کو ؟ نه این امکان نداره . میخواستم سرمو از دستم بکنم که در باز شد و یه خانوم سفید پوش اومد داخل ...

__ بالاخره بهوش اومدي عزیزم ???

__ مامانم کو؟

__ اروم باش .امروز صبح خاکش کردن

__ چي _____ ؟ بدون من ؟ چرا اخه ؟ چرا نداشتن ببینمش ؟ حتي واسه بار اخر؟ مگه من دخترش

نبودم ؟

__ عزیزم تو دو روزه بیهوشی ... خوب نبود جنازه رو زمین بمونه . مجبور بودن

دوست داشتم این بغضی که راه گلومو گرفته رو بشکنم و با صدای بلند گریه کنم و خودمو خالی کنم . ولی مگه میشد ؟ هر

کاري می کردم نمیشکست و گلوم ازاد نمیشد

نگاهي به پرستار کردم و پرسیدم

_ خانوم؟ تا کي بايد اینجا بمونم؟

پرستاره که دور سرم بود و سرمو چک میکرد . نگاهي از رو دلسوزي بهم کرد و گفت

_ تمومه دیگه . تا یه نیم ساعتی دیگه مهمون مایی .

_ او هوم ... کسی اینجا مونده؟ یه خانومی با من بود . رفته؟

_ نمیدونم . خبر ندارم . من که کسی رو ندیدم

_ باشه . ممنون

همون موقع در باز شد و زهرا اومد داخل

_ وای هلمای جان . به هوش اومدی؟

الان نمیبینی دارم نگیات میکنم .. حوصله داریا چه سوالایی

_ سلام . کی اومدی زهرا خانوم؟

_ سلام همین الان . کم کم آماده شو باید بریم خونه

باشنیدن خونه دلم دوباره گرفت . سرمو انداختم پایین . با انگشتم ور رفتم

_ زهرا خانوم؟

_ جانم؟

بغضمو به زور قورت دادم ولی دوباره راه گلمو گرفت

_ خرج کفن و دفن مامان و از کجا اوردین؟؟؟

_ عزیزم جور شد . خدا رسوند . جمع شد از همه جا . تو ناراحت نباش

اینو گفت و رفت سمت در

13

_ من برم الان میام

رفت بیرون و درو پشت سرش بست .

به سقف خیره شدم . الان دیگه بریده بودم ... خسته از همه چی و همه جا ... مامان جات راحتی ؟ بابا
این بارم مثل همیشه

مامانو بردي پيش خودت تا تنها نباشي ؟ يادمه همیشه نميرفتي مسافرت کاري چون دوري مامانو
نمیتونستی تحمل کنی . آگه

مجبور بودي هم مامانو همراه خودت ميبردي . يا آگه تنها ميرفتي . يه روز ميشد دو روز زنگ ميزدي
به مامان ميگفتي بليط

بگیره بياد . يادش بخير وقتي اعتراض ميکردم ميگفتي مامانت شريك منه . زن منه . همسر منه ...
جفت منه . بعدم با شوخي

بهم ميگفتي تو هم برو واسه خودت جفتي پيدا کن تا تنها نباشي

با زهرا از بیمارستان اومديم خونه . زهرا در خونه رو باز کرد و خودش کنار ايستاد تا من داخل شم .
حال و حوصله تعارف رو

نداشتم داخل شدم و كيفمو پرت کردم يه طرف . نشستم رو موکت و پاهامو دراز کردم نگاهي به زهرا
خانوم کردم

اونم کنارم نشست

_ زهرا خانوم بخدا شرمنده ... خيلي افتادين تو زحمت . انشا... تو روزاي خوشيتون جبران کنم

_ خواهش ميکنم . وظيفم بود . ببخشيد آگه بدون حضور تو خاکش کرديم . آخه خوب نبود جنازه رو
زمین باشه . تو هم معلوم

نبود کي به هوش بياي

اره ناراحت بودم . چون مامانو واسه بار اخر ندیدم . واسه بار اخر دستشو لمس نکردم . ولي چه ميشد
کرد

_ نه عيبي نداره . حق داشتنين . نبايد رو زمين ميموند .

کلافه بود . منم نمیخواستم بیشتر از این بندامش تو زحمت . میخواستم تنها باشم

_ زهرا خانوم تا اينجاشم خيلي افتادين تو زحمت . الان من خوبم . برين خونه به کاراتون برسيد . نگران
منم نباشيد

نگران بهم نگاه کرد منم به زور لبخندي زدم و گفتم

_ من خوبم

_ مطمئني ؟

_ اره . خوب . ولي ببخشيد افتادين تو زحمت

_ نه گفتم كه وظيفه بود .

اينو گفت و بلند شد كه بره

_ هلما جان ؟ اگه چيزي لازم داشتې حتما خبرم كن باشه ؟

_ ممنون . چشم حتما

رفت سمت در . درو باز كرد كه بره ولي انگار يه چيزي يادش اومد و برگشت

_ فقط يه چي

_ جونم ؟ بفرمايين ؟

14

_ اقا جليلي ... صاحب خونه از ديروز چند بار اومه

اب دهنمو قورت دادم و گفتم

_ خوب ؟

_ اوم ... چيزه ... اصلا نگران نباش خونه ما هست . قدمت رو چشم

نگران ازش پرسيدم

_ يعني بايد اينجا رو تخليه كنم ؟

نگاهي از رو دلسوزي بهم كرد و گفت

_ چي بگم والا ؟ از وقتي كه فهميده مامانت فوت کرده چند بار اومه كه بهت بگه بايد خونه رو تخليه
كني

ديروز كه اومد من بهش گفتم كه صبر كنه . تو داغ داري يه كم بگذره بعد ولي اون گفت كه از اولشم
نبايد به دوتا خانوم تنها

خونه ميدادم . الانم كه مامانش نيست و تنهاست و مجرد . گفت مشطري داره نميتونه صبر كنه . الان
چون مريض بودي گفت

تا دو سه روز بهت مهلت میدم

اینو گفت و ادامه داد

_ اصلا نمیخواد غریبی کنی بیا پیش ما نگران هیچی هم نباش . مثل خواهر فرزاد میمونی

_ نه ممنون . تا اینجاشم انداختمتون تو زحمت . خودم یه کاریش میکنم

_ خوب من برم دیگه ولی فکراتو بکن . خواستم خبر داشته باشی

_ ممنون خداحافظ

_ خداحافظ

رفت و درو پشت سرش بست

اخی خودش دوتا اتاق داره . به اندازه قوطی کبریت به منم میگه بیا ... زیادی اصرار نکرد حقم داره .
از اقا فرزاد که بگذریم .

کجاست جا ؟

خدا؟؟ اینو کجای دلم بزارم ؟ تو این اوضاع احوال بی خونه شدنم کم بود ...

نمیشه منو هم ببری پیش مامان و بابام .

دلم بدجور گریه میخواست . رهایی از این بغض چند وقته

بلند شدم و رفتم کنار پنجره . هوا ابری بود . اسمون ؟ تو هم دلت مثل من گرفته ؟

عاشق هوای ابری و بارونی بودم ...

نگاهی به ساعت کردم . حدود 5 عصر بود . رفتم سراغ یخچال کوچکی که تو آشپز خونه بود

خم شدم درشو باز کردم . نگاهی انداختم داخلش هیچی نبود جز چند تا سیب زمینی پوسیده

15

نفسمو با حرص دادم بیرون . رفتم مانند مو در اوردم و یه مانند مشکی پوشیدم که بلندیش تا بالای زانوم
بود . یه شلوار جین

مشکی هم پوشیدم . با یه شال که زمینش مشکی بود و گلهای قهوه ای و خاکستری داخلش.

کیفو برداشتم و زدم بیرون

رفتم دم در خونه زهرا خانوم و ادرس قبر مامانو ازش گرفتم

.....

راه افتادم سمت قبرستون . نصف راه رو با خط رفتم بقیشو با پیاده

وارد قبرستون شدم و با هزار زحمت قبر مامانو پیدا کردم چند شاخه گل رزی رو که خریده بودمو گذاشتم رو قبر دو دستمو

گذاشتم رو قبر....

_ مامان ؟ ببین اومدم پیشت ؟ میدونی چقد دلم برات تنگ شده ؟ چرا رفتی ؟ چرا تنهام گذاشتی ؟

رعد و برق میزد ... و پشتش هم غرش .

همیشه از غرش میترسیدم ولی الان برام مهم نبود

_ مامان چرا ساکتی ؟ یه چیزی بگو ؟ منو تنها گذاشتی رفتی کجا ؟ مگه من بعد بابا کیو داشتم ؟ غیر تو ؟ مامان میگفتی

صبور باش همه چی درست میشه درست شد ؟ خودت تحمل نداشتی رفتی . پس من چی ؟ تنهام . کسی نیست ؟ میبینی

مامان ؟

بالاخره بغضم شکست ... اشکام از رو گونه هام سر میخورد می ریخت رو قبر مامان

_ مامان قهری ؟ اره بد کردم به خودم به تو به بابا ... ولی مجبور بودم . میترسیدم ... میترسیدم از این که تو هم مثل بابا تنهام

بزاری .. نمیخواستم بری . نمی خواستم ببینم جلو چشمم داری پرپر میشی و من فقط نگات کنم . نخواستم پرپر شدنتو ببینم .

باید این کارو میکردم . باید از دختر بودم . از عفتم واسه خاطر تو میگذشتم ... مامان انگار خودت زودتر از اینکه من بهت بگم

فهمیدی و طاقت نیاوردی نه ؟ برات سخت بود اره مامان ؟

چنگ زدم به قبر مامان و با صدا بلند گریه کردم

_ مامان فکر میکردی خودم میخواستم؟ بخدا خسته شده بودم از این همه دوندگی بعد اخرش هم هیچ .
خسته شده بودم از

این همه رو زدن به کسای که تا بابا زنده بود اسمشونو گذاشته بود دوست ... مامان چرا رفتی ...

هق هق گریم تو صدای غرش اسمون گم شده بود

صدای مردونه ای رو از پشت شنیدم

_ دخترم؟ بلند شو الان دیر وقته . برو خونه

بی توجه به صدا به گریم ادامه دادم و سر جام تکون نخوردم

حس کردم یکی از پشت بهم نزدیک میشه رومو برگردوندم و پشتمو نگاه کردم

یه پیرمرد که کلاه سفیدی سرش بود و ریشاش هم سفید بود اومد نزدیکم ایستاد

_ پاشو دخترم . الان دیر وقته اینجا امنیت نداره و هوا هم تاریک شده . بلند شو برو خونه . فردا صبح
بیا

نگاهی بهش کردم و سرمو انداختم پایین . قبر مامانو بوسیدم . دل کندن ازش خیلی واسم سخت بود .
هممین که میدونستم

اینجا خوابیده اروم میکرد ولی چاره چه بود ... بدون هیچ حرفی از قبرستون اومدم بیرون

بی هدف راه می رفتم اشک میریختم . اشکام تمومی نداشت .

الان برم خونه؟ اخه کدوم خونه؟ خدا خونمو ازم گرفتی.... بابام زندگیمو ... بس نبود؟ الان مامانم؟
صدای محسن یاحقی

پیچید تو گوشم

حواست به منم باشه هنوز داغون داغونم

هنوز از سردی اهم نه میگیریم نه میخونم

حواست به منم باشه دارم جون میکنم بی تو

اشکام رو گونه هام سر می خورد و می امد پایین . اشکای گرم با قطره های سرد بارون قاطی شده بود

خدا؟؟؟ حواست به من هست؟ الان چي کار کنم؟ يه دختر تنها بي خونه بي خنواده تو اين شهر ...
چيکار کنم؟

خدایا زندگي اینجا کنار ادما سخته

تو دنيا هر کي بدتر بود چرا بي درد و خوشبخته

17

خدایا کفره حرف من نزار لبهان به حرف وا شه

براي رفتن از دنيا حواست به منم باشه

میدونم باید صبر می‌کردم نباید اون کارو می‌کردم . ولي چاره چي بود؟ باید این جوري مجازات میشدم؟
باید مامانو ازم

میگرفتي؟ چقد تحمل کردم ولي اینو دیگه نمیتونم تحمل کنم . نگفتي خورد میشم؟ نگفتي بسمه؟ چرا
منو نمیبري پیش

اونا ... پیش خودت

یه کاری کن پیام پیشت رو لبهام خنده پیدا شه

نزارم منتظر بیشتر حواست به منم باشه

حواست به منم باشه هنوز داغون داغونم

اشکام بیشتر شد به هق هق افتادم ... تموم لباسم خیس بود

حس کردم یه ماشین اروم اروم باهام میاد . رومو برگردوندم طرف ماشین شیشه هاش بالا بود سرمو
برگردوندم جلو به راهم

ادامه دادم

_ خانومي؟

محل نذاشتم و همین جور راه میرفتم . دستي به صورتم کشیدم

_ خانومي . بیا بالا سرما میخوريا

_ گم شو

_ واسه خودت میگم ... ما که کسایی مثل تو رو زیاد داریم
اینو گفت و اداش بلند خندید یکی دیگه هم همراهیش میکرد . ایستادم حرصمو در آورده بود این قدر
عصبی بودم که

میخواستم بکشمش ماشینم ایستاد

_ پشیمون شدی میخوای سوار شی؟ بدو ببر بالا

نگاهی رو زمین کردم اها پیدا کردم

_ وای بچم چه خجالتیه . سر به زیرم که هست

خم شدم سنگو برداشتم و محکم پرتاب کردم شیشه عقب ماشین

سنگه خورد به شیشه و یه صدای بدی بلند شد ولی نشکست

پسره تا این صحنه رو دید داد زد

_ هـای مگه دیوونه ای الاغ

عصبی نگاهش کردم

_ دیوونه تویی و هفت جد در آبادت . گمشو تا کار دیگه ای نکردم

18

_ هه هه مثلا چه غلطی میخوای بکنی؟

حالم بد بود خیلی . عصبی هم بودم . برگشتم یه کم عقب تر . یه سنگ بزرگ تری برداشتم و زدم تو
شیشه ماشین

اخی این بار شکست . منم الفرار .

ماشین هم گازشو گرفت و دنبالم اومد . با تموم وجودم می دویدم . پاهام درد میکرد ولی نمی تونستم
بایستم

ماشین بهم رسید

_ صبر کن ... دعا کن دستم بهت نرسه

دیگه نمی تونستم بدوم تند تند راه میرفتم ... خدایا کمک کن ...

ماشین ایستاد و پسره در رو باز کرد پرید بیرون... یا خدا ... میخواستم بدوم که دیگه نای دویدن و نداشتم . پاهام خیلی درد

میکرد . تموم تنم خیس بود بارون تندتر شده بود

پسره اومد جلوم ایستاد

_ کجا خانوم خشکله . تو که خربزه خوردی پای لرزشم بشین

رامو کج کردم ... دوباره اومد جلوم ایستاد نفس نفس میزد

_ خسارتشو باید بدی

یه نفس عمیق کشیدم . منم مثل خودش جواب دادم

_ تو که خربزه خوردی باید فکر لرزشم بودی . کمتر زر میزدی تا این بلا سرت نیاد. الانم برو کنار میخوام رد شم

_ |||| بلبل زبونی هم خوب بلدی . ولی اینجور نمیشه

عصبی چشمو دوختم تو چشاش

_ گم شو ...

اون راننده هم پرید بیرون

_ نه خوشگلی . سرما میخوری بیا سوار شو خوش میگذره

دوتاشون روبروم ایستاده بودن ... خیلی میترسیدم

برگشتم که فرار کنم . از پشت دستم کشیده شد

_ ول کن لعنتی . ولم کنید .

_ اوخی نازی .

اون یکی هم داد زد

_ برو مثل ادم سوار شو تا خودم سوارت نکردم

خدایا یعنی هیچکی منو نبینه که بیاد کمک کنه

دستمو محکم از دستش کشیدم بیرون . دوباره کیفمو گرفت

19

_ ولش کن وگرنه بد میبینی

با شنیدن این صدا سرمو چرخوندم ببینم طرف کیه

_____ اینو کم داشتم دیگه . همون پسره اون شبی که ... با یاد اوریش اشکام سرازیر شد ...

_ اوه اوه اقا کی باشن

_ هر کی میخواد باشن . الان ولش کن تا آدمت نکردم . مگه خودت ناموس نداری؟

راننده ابروش پرید بالا

_ یعنی این ناموس تویه؟

_ فضولی؟ میگم ولش کن زود

آروم کیفمو ول کرد ... منم همین جور اشک میریختم

عصبی داد زد

_ الانم هری

اون دوتا هم زود جیم شدن

سرمو انداختم پایین . اشکامو پاک کردم . سنگیتی نگاهی رو حس کردم سرمو بلند کردم دیدم زل زده بهم

منم بی اعتنا راموگرفتم که برم

_ کجا؟

الان این با من بود . برگشتم و یه تایی ابرومو دادم بالا و نگاش کردم . ساکت بودم و همین جور نگاش کردم

_ بیا هر جا میخوای بری برسونمت

_ خودم هر جا بخوام میرم . شما کی باشین؟

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت

_ هر کي مي خواد باشم . الان ميخواي ولت کنم که دوتا ادم ديگه مثل اونا پيدا شن

_ به شما ربطتي نداره

_ گفتم بيا سوار شو

_ اشتباه گرفتي . من ديگه با تو نيام . اون دفعه هم بار اول اخرم بود

نگاهي به سرتا پام کرد

_ با اين وضعت تو اين هوا چه جوري ميخواي بري خونه ؟

هه خونه . اخه کدوم خونه ... دلم پر بود دلم ميخواست يکي رو گير بيارم و هر چي تو دلم رو روش خالي کنم

صدامو بردم بالا

_ به تو امثال تو هيچ ربطتي نداره . فهميدي ... خونه ؟ کدوم خونه ؟ من خونه ندارم . زندگي ندارم ميفهمي ؟

20

الان ديگه کسي رو ندارم که نگرانم باشه . الانم برو . برو تا اينجا بودندت بدبختي هامو دوباره يادم نياره

اينو گفتم و راه افتادم اونم پشتم راه افتاد دوباره برگشتم

_ ها؟ ديگه چيه ميگم برو . دنبالن نيا . نميفهمي؟

_ ميخوام کمکت کنم

عصبي شدم

_ کمک ؟؟؟ الان نسبتت با من چيه ؟ اونا که به حساب خودشونو دوست ميدونستن کاري نکردن که الان انتظاري از تو داشته

باشم

همين نزديکام منو به اين روز در آوردن . نمي خوام کمکتو

_ اصلا ميدوني من از اون شب عذاب وجدان دارم حاليت شد ؟/

سرش داد زدم و گفتم

_ عذاب وجدان داري ؟ قبلا از اين كه اون كارو ميكردي ميخواستي به عاقبتش و وجدانت فكر كني نه حالا . كاشكي تو

نبودي

با گفتن اين حرفا اشكام سرازير شد

_ كاشكي نبودي و من اون كارا نميكردم شايد الان مامانم زنده بود . گمشو لعنتي . ازت متنفرم . از تو . از همه . از اين دنيا از

همه تون متنفرم

هق هقم بلند شد . يه قدم بهم نزديك شد اروم دستامو گرفت . دستاي من دربرابر دستاي گرم اون يه تيكه يخ بود

_ اروم باش بيا هر جا ميخواي بري برسونمت . ببين تموم لباست خيسه . تاكسي هم گير نمياد

منم خيس شدم

دستمو از دستش كشيدم بيرون

_ مگه من گفتم دنبالم بيا . مگه من ازت خواستم كمكم كني كه الان ميگي خيس شدي

دست و پام سست شده بود . ناي راه رفتن نداشتم . از گرسنگي داشتم ضعف ميكردم . نگاهی به صورت بي حالم كرد

بدون اينكه چيزي بگه دستمو همراه خودش كشيد و به طرف ماشينش حركت كرد . در جلو رو باز كرد و منو نشوند رو صندلي

. خسته تر از اون بودم كه مقاومت كنم درو بست و خودش اومد بغل دستم نشست و حركت كرد

سرمو تكيه دادم به صندلي .

_ بيا اينو بگير . اگه ميخواي از اين بيكاري در بيابي يه سري به اين آدرس بزن

نگاهي به دستش كردم يه كارت تو دستش بود . كارت رو برداشتم و انداختم تو كيفم چشمامو گذاشتم روي هم ... خيلي

گرسنم بود . واي كاشكي يه چيزي ميخريد ميخوردم ... هـ واي من الان چي ميگم با خودم . چي چيو ميخريد مي

خوردم . اين منو كجا ميبره

زود چشامو باز کردم راست نشستم . رومو کردم طرفش

_ وایسا

روشو برگردوند طرفم و یه تاي ابروشو داد بالا

_ یعنی چی ؟

_ همین که گفتم نگه دار

_ با خودت مشکل داریا

بی توجه به حرفش گفتم

_ میشه بپرسم منو کجا میبری

_ تو که گفتی خونه نداری . نمیشه همین جوری ولت کنم این موقع . میبرمت خونم

اینو گفت و مشکوک نگاهی به سرتا پام کرد

جان؟؟؟ کارد میزدی خونم بیرون نمیومد

عصبی و با صدای بلند بهش گفتم

_ نگه دار کثافت عوضی . اون دفعه هم اودم واسه هفت پشتم بسه . من نیاز به ترحم اشغالیی مثل تو

ندارم . تو حیوون تر

از اون دوتایی. گفتم نگه دار حیوون

ماشین روزد کنار . انگار خیلی بهش برخورد . اونم با صدای بلند گفت

_ تویه روانی حق نداری هر چی که از دهننت درمیاد بهم بگی . من خواستم به تو کمک کنم و نزارم گیر

اون دوتا بیوفتی .

طوری حرف میزنی انگار من مجبورت کرده بودم بیای خونم . خودت خواستی میفهمی ؟ خواستم کمک

کنم تا از این بی بند و

باری در بیای و مثل ادم زندگی کنی ولی فهمیدم لیاقتشو نداری

نفس عمیقی کشید و دوباره یه نگاهی به سر تا پام کرد . اینجور نگاه کردنش حالمو بهم میزد

ادامه داد

_ الانم گمشو از ماشينم پياده شو تا بيشتر از اين به گند نکشيديش

نگاهي به خودم کردم لباسم خيس خيس بود. بي خيال از ماشين پياده شدم و محکم درو بستم اون گازشو گرفت و رفت

و اي الان با اين لباسا کجا برم؟؟ عجب خري بودما . هلمما چي ميگي با خودت ها ؟ بيخيال شونمو انداختم بالا و راه

افتاد....

سرکوجه که رسيدم دستي به شکم کشيدم خيلي گرسنم بود رفتم از سوپري که همون نزديکي بود يه کنسرو لوبيا خريدم و

راه افتادم سمت خونه . احساس ميکردم وزن پاهام دو برابر شده . در و با کلید باز کردم و از پله ها اروم اروم بالا رفتم . در

خونه رو باز کردم و وارد خونه شدم . چقد دلم واسه خونمون واسه اتاقم تختم تنگ شده بود اونا کجا و اين خونه کجا ...

22

نفسمو با حرص دادم بيرون درو بستم و نشستم رو فرش . اروم کفشامو بيرون اوردم لاي انگشتم تاول زده بود اروم بلند شدم

شالمو از سرم کندم و تو حموم انداختم رفتم تو اشپزخونه و از تو يخچال يه تيکه يخ برداشتم و گذاشتم روي انگشتم پام . يه

مدت که گذشت بلند شدم و در کنسرو و باز کردم حالم داشت بهم ميخورد ولي گرسنه بودم بي خيال کنسرو و تو ماهيتابه

خالي کردم و گذاشتم رو گاز يه کم گرم شد . از رو گاز برداشتم . نگاهي به يخچال کردم . نه خبري از نون نبود يه قاشق

برداشتم چشمو بستم و تند تند لوبياهارو قورت دادم ...

بلند شدم ظرفارو شستم . رفتم تو اتاق يه شلوار و يه تاپ و لباس زيرامو برداشتم و راهي حموم شدم

.....

با صدای کوبیدن در از خواب بیدار شدم . کش و قوسی به خودم دادم و بلند شدم

در رو باز کردم زهرا خانم بود

— وای هلماجان خواب بودی ؟

با این قیافه هر کی منو میدید میفهمید که خواب بوم اه اول صبحی این چه سوالیه

— اره زهرا خانوم . بفرمایید داخل

— شرمنده عزیزم . اخه ساعت 12 بود گفتم حتما تا این موقع بیدار شدی

چ— ی 12؟؟؟ یعنی من این قدر خوابیدم .

خودمو کشیدم کنار تا بیاد داخل . اومد داخل و درو پشت سرش بست

— دیشب چند بار اومدم درو باز نردی فکر کردم نیستی . تو اون بارون نگرانت شده بودم

— نبودم . قبرستون بودم . میخواستم برگردم ماشین گیرم نیومد با پیاده اومدم

— وای عزیزم خونه کاری نکردی ؟ جایی رو پیدا نکردی ؟

— نه . حتما تا فردا کاری میکنم

اره جون خودم . این جور پیش برم حتما گیر میارم

زهرا خانوم نگاهی بهم کرد دستاشو گذاشت رو دستام و گفت

— نگران نباش . خدا خودش بزرگه همه چی رو درست ینه

اره بزرگه ولی منو نمیینه . اگه میخواست درست کنه تا الان درست کرده بود

ز ساختمون اومدم بیرون و راه افتادم سمت پارکی که روبرو ساختمون بود . ساعت نزدیکی 5 عصر

بود . چند جا سرزده بودم

ولی هیچ کدوم شرایطمو قبول نداشتن . یا میگفتم تحصیلاتت کامل نیست یا تمام وقت باید در خدمتتون

بودم و ...

خدا ؟ منو تنها تو این دنیا بدون مامان و بابا ول کردی که چی ؟ اخه انصافه ؟

چقد دلم واسه آغوش مامان و بابام تنگ شده . چقدر بهشون نیاز داشتم .

رفتم تو پارک و روی چمن نشستم .

قبل از این که از خونه بزمن بیرون . صاحب خونه اومد و کلی سفارش کرد تا فردا خونه رو خالی کنم .
 هه نه که الان خونه پره

؟ کیفمو خالی کردم . 10 تومن دیگه برام مونده بود . با 10 تومن میشه چیکار کرد ؟

دوباره کیفمو گشتم 500 هزار تومن ؟؟؟ این از کجا اومد ؟ اها یادم اومد ولی من عمرا به این پول دست
 بزمن باید پشش بدم

این پول واسم حرومه . وقتی یاد اون شب میوفتم حالم از خودم بهم میخوره .

پولو گذاشتم سر جاش و به گشتن تو کیفم ادامه دادم . چند تا کارت توش بود . یکی یکی کارتا رو نگاه
 کردم

اولی دکتر مامان بود . تند کارتو پاره کردم و گذاشتم کنارم تا وقتی بلند شدم ببرم بریزم تو سطل . دومی
 کارت باشگاه بود .

اخی چقد به خودم میرسیدما چقد ورزش می کردم یعنی این کارت به دردم میخوره ؟ بیخیال اونو هم
 گذاشتم کنار تیکه های

کارت دکتره . سومی کارت دندان پزشکی بود . من که یادم نمیاد تا حالا دندان پزشکی رفته باشم یا
 بخوام برم . مامانم... نه

؟ بابا هم که به من نمیگفت .

اقای بردیا صادق نه صادق بردیا . چرا وارونه نوشتن ؟ به هر حال... جراحی لثه . ارتودنسی . ساخت
 دندان های مصنوعی

متحرک و ثابت . اصلا به من چه . این کارته از کجا اومده ؟ یه کم به مغزم فشار اوردم . اها دیشبی اون
 اقاهه بهم یه کارت

داد . الام یعنی این اقای صادق بردیا به منشی احتیاج داره ؟ یعنی این همون کارتیه که اون اقاهه بهم داد؟
 دوباره کیفمو

گشتم شاید یه کارت دیگه داخلش باشه . ولی نبود . چند بار دیگه هم گشتم ولی نبود که نبود . بیخیال یه
 امتحانی میکنیم

شاید باشه شاید نه

بلند شدم و کاغذ پاره ها رو ریختم تو سطل و راه افتادم طرف ادرسي که پایین کارت بود
2 سه تا چارراه بالاتر بود . چقد زود همه چي عوض شد . چقد زود از عرش رسیدیم فرش . چقد زود
تنها شدم

نگاهي به ادما کردم هر ادم يه جور زندگي داره هر کدوم يه درد . ادم بي درد هم هست ؟ الان کي
میدونه من چند روز بیشتر

نیست مامانمو از دست دادم ؟ کي میدونه هنوز 2 ماه نیست بابامو از دست دادم ؟

_ خانوم ادمس بدم ؟ با شنیدن صدا به خودم اومدم

یه پسر کوچولوي ناز . مظلوم نگام میکرد . لبخند تلخي بهش زدم ..یاد قبلنا افتادم از کنارشون چقد بي
تفاوت رد میشدم .

چقد باهاشون با تندي رفتار میکردم . اون موقع درد بي پولي رو نمیدونستم اون موقع شاید نمیفهمیدم یتیم
بودن یعنی چي ؟

اون موقع حتي به کار کردن هم فکر نمیکردم

دستمو تو کیفم کردم و یه هزاري بیرون اوردم بهش دادم . ذوق زده شد طفلي . خواستم برم که صداس
باعث شد تکون نخورم

_ خانوم ادمس ندادم که

دوتا ادمس از تو جعبه در آورد و به طرفم گرفت

_ عزیزم نمیخوام

پسره یه کم نگام کرد و گفت

24

_ اچه ... این جور نمیشه که ...

_ مشکلي نیست عزیزم . باشه واسه خودت

اینو گفتم و یه لبخندي بهش زدم و حرکت کردم.....

با هر جون کندندي که بود خودمو به ساختمون رسوندم . جلو ساختمون ايستادم نگاهي بهش کردم . يه ساختمون 5 6 طبقه

ولي شيک . نماش بيشتر شيشه بود . از تابلوي بزرگي که رو ديوار نصب شده بود معلوم بود که ساختمونه پزشکیه ...

وارد ساختمون شدم . روبرو اسانسور بود . دکمه طبقه 4 رو زدم . چند ثانيه بعد اسانسور اومد و در باز شد يه پسر و يه دختر

داشتن باهم حرف ميزدن از اسانسور اومدن بيرون دندوناشونم ارتودنسي بود اي جانم پس اينجا مريضاي من بودن... چه به

خودشم ميگيره مريضاي من ؟ حالا تو برو ببينم قبولت ميکنن يا نه . بعدشم اون وقت ببين چه پستي بهت ميدن ... رفتم

داخل دکمه 4 رو زدم همون موقع يکي خودشو محکم زد به اسانسور . منم زود دکمه رو فشار دادم که در اسانسور بسته نشه .

دره باز شد و يه پسر قد بلند اومد داخل

_ ممنون

سرمو اوردم بالا . يه پسر تقريبا 26 ساله . موهاش زيادي مشکي بود چشاش و ابروهاشم هم رنگ موهاش . ليش کوچولو ولي

به صورت استخونيش ميومد . موهاش هم زده بود بالا . يه پيرهن بنفش که درست فیت تنش بود . شلوارشم سرمو اوردم

پايين تا ببينم چي پوشيده .. اها با يه شلوار مشکي . دوباره سرمو بلند کردم ديدم يه لبخند زد

و اي خاك بر سرم چه ضايع داشتم نگاهش ميکردم زود خودمو جمع و جور کردم و يه کم فکر کردم که چي گفته

_ خواهش ميکنم

همين که اين حرفو زدم اينبار لبخندش پررنگ تر شد و دندوناي سفيدش تو چشم بودن . رديف کنار هم . اها پس اينم

دندوناشو ارتودنسي کرده جدیدا تموم شده بي توجه به خندش . سرمو انداختم پايين . و منتظر شدم تا به مقصد برسم

اسانسور ایستاد و سر مو بلند کردم با دیدن طبقه 4 از اسانسور اومدم بیرون. نگاهی به تابلوی روبروم کردم. دندون پزشکی

سمت چپ بود راه افتادم سمت چپ.

یه راهرو بود دوتا در روبروی هم. در سمت راستی باز بود و مطب دندون پزشکی هم همون بود. اروم وارد شدم چند نفر رو

صندلی نشسته بودن. یه خانومی هم که فکر کنم منشی بود سرش تو کامپیوتر بود. سمت چپ دوتا در بود. روبروی این در

هم یه راهرو کوچکی بود. اونجا هم دوتا در روبرو هم و یه در دیگه هم وسط این دوتا یعنی ته راهرو

...

رفتم کنار میز منشی. این که منشی داشت یعنی منو میخواد واسه ابدارچی وای اینم مونده بود ابدارچی بشم.

__ ببخشید این جا واسه کار دنبال کسی میگردین؟

اصلا خودم نفهمیدم چی گفتم

زنه یه کم نگام کرد و گفت

__ چطور؟

25

کارتو از کیفم در اورم و گفتم

__ چند روز قبل این کارتو بهم دادن بهم گفتن که واسه کار پیام این جا

خانومه کارتو ازم گرفت و گفت

__ بفرمایید بشینید الان خبرت میکنم

منم رو نزدیک ترین صندلی خالی نشستم.

خانومه تلفنو برداشت و یه چیزایی میگفت و به کارت نگاه میکرد. حتما زنگ زده به دکتر بردیا. بعد

از این که یکم حرف زد

گوشی رو سر جاش گذاشت و رو کرد طرف من

_ باید صبر کنید تا مریضا کارشون تموم بشه بعد میتونید برید داخل

سرمو به پشته یی صندلی تکیه دادم ومنتظر شدم ...

_ خانوم بفرمایید

بلند شدم و چند قدم راه افتادم . سرگردون نگاهی به این طرف و اون طرف کردم الان کدوم اتاق جناب دکتر بود ؟

برگشتم و یه نگاه به منشی کردم . انگار خودش فهمید منظورم چیه دستشو به طرف راهرو دراز کرد و گفت

_ از این طرف

راه افتادم سمت راهرو . روی یکی از اون دو درکه روبروی هم بود نوشته بود پزشک ؟؟؟ یعنی منظورش دندان پزشکیه حتما؟در

زدم چند لحظه صبر کردم صدایی نیومد دوباره در زدم

_ بفرمایید

در اتاق و آروم باز کردم و رفتم داخل روبروی در یه میز بزرگ بود و یه لپ تاپ و چند تا وسیله یی دندون پزشکی روش

گذاشته بود . پشتشم که یه تیکه پرده بود طرف دیگه اتاق یا بگم سالن بهتره چون بزرگ بود چند تادم و دستگاه دندون

پزشکی گذاشته بود . رفتم جلو انگار کسی نبود نگاهی به این ور اون ور کردم . پس این اقایی بردیا کجاست ؟

_ بفرمایید

با شنیدن این صدا یه متر پریدم هوا . برگشتم ... اها پس این جنه از تو دستشویی که بغل در بود ظاهر شد...من که فکر

میکردم این اقا صادق بردیا یه پیرمرده . وای قدش بلند . موهاش هم قهوه ای تیره چشم . ابرو هم ... وای این که همونه ...

خدایا چرا هر جا میرم اینم هست چرا ؟ یه غلٹی کردم خدا حالا هر بار باید این بیاد جلوم تا دوباره یادم بیاد

_ بفرمایید بشینید

با گفتن این حرف به خودم اومدم

با ناباوري پرسیدم

_ شما آقاي صادق بردیا هستین ؟

لباشو جمع کرد تو دهنش و بعد یه سرفه ای کرد

26

_ انتظار دیگه ای داشتی ؟

منم با دستپاچگی گفتم

_ نه

واسه اینکه کم نیارم دستمو بردم تو کیفم و 500 تومنه رو بیرون اوردم و جلوش گرفتم

_ این چیه ؟

_ اومده بودم پولتو بهت بدم . من الان نیازی به این پول ندارم

مشکوک نگاهی به پولم و بعد نگاهی به من کرد

_ ولی منشی به من گفت که واسه کار اومدی

منم تند جواب دادم

_ الکی گفتم . نمیشد که بگم اومدم پولشو بهش بدم

خودم هم از جوابی که دادم خندم گرفت

_ مطمئنی ؟؟

یه تایی ابرومو دادم بالا و پرسیدم

_ بابت ؟

_ به این پول نیازی نداری ؟

عصبی جواب دادم

_ نه در ضمن به خودم مربوطه

پولو دادم دستش. بزرگشتم سمت در . همین که خواستم درو باز کنم صداش مانع از حرکت شد

_ بشین باهات کار دارم

بدون اینکه برگردم گفتم

_ ولي من با تو هیچ کاری ندارم

صداشو برد بالا و عصبی گفت

_ میگم بشین

ترسیدم آرام اومدم و رو صندلی نشستم

اونم بالای سرم ایستاد

_ تحصیلاتت در چه حده ؟

از طرز حرف زدنش اصلا خوشم نمیومد

آروم سرمو انداختم پایین . حالم از این همه ضعف به هم میخورد ولي دست خودم نبود

27

_ دانشجو ی رشته زبانم . ترم هفت . هنوز لیسانس نگرفتم

_ آها . کس و کار داری ؟

با این حرفش تند از جام بلند شدم با داد گفتم

_ تو حق نداری با من این جور حرف بزنی حالیت شد ؟

یه کم نگام کرد و گفت

_ خودت خواستی اول که اومدی خواستم درست مثل آدم باهات حرف بزنم ولي تو لجبازی و یه دنده . خواستم اتفاقی که

بینمون افتاده رو فراموش کنم و فقط به عنوان کسی که واسه استخدام اومده بهت نگاه کنم...

سکوت کردم . حرفی واسه گفتن نداشتم

خسته بودم ... خسته از همه آدمها ... خسته از این زندگی لعنتی ... خسته از تنهایی خسته از بحث ...

دوباره شروع کرد حرف زدن

_ میتونی این جا به عنوان منشی کار کنی . خانوم امینی منشیه ولی بیشتر وقتا باید دستیار من باشه .
یکی به عنوان منشی

میخوام . اگه میخواهی قبول کن اگه نمی خواهی هم نه . در ضمن میتونی بقیه درستو هم بخونی .
ساعتایی که دانشگاه داری

خانوم امینی کاراتو میکنه ولی بقیه ی وقت باید سرموقع بیای سر کار .. میتونی از اتاقی که ته راهرو
هست به عنوان خونه

استفاده کنی . اگه خونه نداری...

یه مکثی کرد و ادامه داد

_ اگه میبینی این لطف ها رو بهت میکنم فقط میخوام دیگه واسه مشتت پول کثیف خودتو نفروشی و اون
کارارو نکنی ...

حالا دیگه خود دانی تا فردا فکراتو بکن . اگه خواستی بیای که بفرما نخواستی هم خودت میدونی.... اگه
فردا اومدی که هیچ

... نیومدی دیگه یه منشی دیگه پیدا میکنم

با بغض گفتم

_ خداحافظ

اومدم بیرون ...بی مقصد راه افتادم ... داغون بودم ... تنها بی سرپناه ... دلم یه پشتیبان میخواست
... یه سرپناه ... مامانم ..

بابام ... اتاقم خونه خودم ...

اشکام آروم از رو گونه هام سر میخورد میریخت پایین ... دلم مامانمو میخواست ... دلم میخواست
باهاش حرف بزدم مردم

بدجور نگام میکردن ... خواستم برم پیش مامان ولی هوا تاریک شده بود ...

با خط رفتم خونه

لباسامو کندم و یه دوش 5 دقیقه ای گرفتم ... گرسنم بود داشتم ضعف میکردم ... باید یه چیزی میخوردم
.... نگاهی به ساعت

موبایلم کردم ساعت 9 بود

مانتو پوشیدم و در خونه رو باز کردم و اومدم بیرون . آروم از پله ها پایین اومدم که همون موقع در خونه زهرا خانوم باز شد

28

_ سلام خوبی؟ کی اومدی؟ کجا میری؟

آروم جواب دادم

_ سلام . ممنون . تو خوبی؟ دارم میرم سوپری

_ حلیم بادمجون درست کرده بودم برات آوردم نبود

_ یه نیم ساعتیه که رسیدم

_ باشه پس صبر کن الان برات میارم

_ نه دستت درد نکنه . خودم دارم میرم خرید ... م یه چیزی درست میکنم

اره جون خودم کدوم خرید؟ حالا آگه زهرا خانوم وضعیتت رو نمیدونست یه چیزی

یه نگاهی بهم کرد و با ناراحتی گفت

_ هلمما با منم این جور؟ یعنی با منم تعارف داری؟

خواستم درستش کنم تند گفتم

_ نه ولی آخه ... تو این مدت خیلی تو زحمت افتادین نمیخوام همش مزاحمتون شم و بندازمتون تو

زحمت

_ این حرفا چیه دختر صبر کن الان میام

اینو گفت و رفت داخل

چند دقیقه با یه سینی برگشت که داخلش یه کاسه حلیم بادمجون و چند دونه نون بود

_ وای خاگ بر سرم . بیا داخل ... بیا داخل بشین بخور . ببین چه حواس پرتی شدم من ... یه تعارفم

نکردم

سینی رو از دستش گرفتم و گفتم

_ نه ديگه مزاحم نميشم . اگه بيکار بودي بيا بالا

_ مراحمي عزيزم . باشه کارامو بکنم ميام پيشت

داشتم ظرف حليم بادمجون رو مي شستم که صدای در اومد

_ کيه ؟

_ منم زهرا

درو باز کردم و زهرا اومد داخل دوتايي نشستيم . خوشم ميومد که زيادي تعارفي نبود . هميشه از تعارف تنفر داشتم

_ چي کار کردي ؟ جايي رو پيدا کردي ؟

واسه اين که از نگراني درش بيارم گفتم

_ اره ... تا فردا ديگه ميرم

ناراحت چشم به من دوخت

_ تو که رفتي دوباره تنها ميشم

29

_ آقا فرزاد هست ديگه .. کجا تنهائي زهرا جون

_ نه اون که بيشتتر وقتا سر کاره

_ از بچه خبري نشد

با ناراحتي گفت

_ يه هفته پيش جواب آزمايشا اومد . مثل هميشه مشکل از من نيست ... منم نمي تونم بخاطر بچه از

فرزاد جدا شم و برم با

يکي ديگه ازدواج کنم

اگه مشکل از زن بود که سريع مرده دست به کار ميشد يا ازدواج دوباره يا هم زنه رو طلاق ميداد

_ خودت نميخواي طلاق بگيري يا نميزارن ؟ يعني منظورم اينه که دوستش داري ؟

اهي ڪشيد و گفٽ

_ اره دوستش دارم . ولي اڳه بخوام طلاق بگيرم خنوادم نميزارن . ميگن عيبه واسه خاطر بچه از شوهرت جدا شي

خنواده شوهرم ڪه هيچ وقت رفتار شون درست نبوده باهام با اينڪه خودشون منو به فرزاد معرفي ڪردن ولي هميشه باهام سر

سنگين بودن الان هم وقتي فهميدن بچه دار نميشيم فڪر ڪردن مشڪل از منه و نيش و ڪنايشون شروع شد ولي تا فهميدن

مشڪل از فرزاده ساڪت شدن الان ديگه حرفي ندارن

اعصابم داغون بود ...چرا هر چي بدبختيه واسه زنه چرا هميشه اون زنه ڪه بايد از خودش بگذره چرا هميشه حق زنه ڪه

خورده ميشه چرا يه زن واسه خاطر بچه از شوهرش جدا بشه عيبه ولي يه مرد بره هوو بياره يا زنش و طلاق بده عيب

نيست ... چرا اڳه يه مرد مريض شد زن يا به پاش ميسوزه ازش نگه داري ميڪنه ولي اڳه يه زن مريض شد مرد سريع

تنهانش ميزاره

_ حالا خدا ڪريمه ... راضيم به رضاي خودش

با اين حرفش سرمو بلند ڪردم و به صورتش نگاه ڪردم

زهره شمالي بود ...يه زن 30ساله ... پوستش سفيد بود ... گونه هاش يه ڪم قرمز بود ... چشاش سبز تيره ...زن بوري بود ..

به خودم اومدم . ديدم بدجور تو فڪره

_ الان همه جور متخصص و ڊڪٽر واسه نازايي و اين چيزا هست خوب بريد پيشش

_ چند جا رفتم ولي بي فايده بوده . الان ادرس يه ڊڪٽري رو بهمون دادن همه ازش تعريف ميڪردن حالا پس فردا قراره بريم

_ انشا... ڪه خير باشه

_ انشا

از جام بلند شدم

_ کجا میری هلم؟

_ میرم چایی بیارم الان میام

30

_ نمیخواه زحمت بکشی من که غریبه نیستم

_ اا شما که تعارفی نبودید . مگه ادم فقط واسه غریبه ها چای میاره

لبخندی زد و چیزی نگفت

رفتم چایی رو که از قبل آماده کرده بودمو ریختم تو دوتا استکان و اوردم و جلو زهرا گرفتم

_ بفرما

یکی از استکانارو برداشت و گفت

_ ممنون ... انشا... چایی خواستگاریت

با این حرفش دلم گرفت ... یه لبخند تلخی زدم و گفتم

_ ممنون

نمیدونم چقد حرف زدم و زهرا کی رفت ... هر کاری میکنم خوابم نمیبره ... یادش بخیر خونه خودمون که بودم هر وقت

خوابم نمیبرد میرفتم لب پنجره اتاقم می نشستم و به حیاط و درختهای بزرگی که داخلش بودن نگاه

میکردم چقد باهاشون

خاطره داشتم کی فکرشو میکرد این جور شه؟؟؟ همیشه میترسیدم که تنها شم ... ولی نه تا این حد

... نه این جوری

خدا؟ مگه جرم من چی بود؟ منو هم ببر پیش خونوادم ... مامانو بریدی پیش عشقتش ... پیش باباش ...

پیش خواهر و برادرش

... من که نه خواهر دارم نه برادر نه عشقی ... منو ببر پیش مامان و بابام ...

قبلنا وقتي از يه چيزي ناراحت ميشدم يا حتي يه مشكل كوچكي داشتم زود هوس خودكشي ميكردم ولي
همين كه يه كوچولو

تيغ روي دستم ميكشيدم يا خون ميومد فكر مامان بابا رو كه ميكردم منصرف ميشدم ... مامان هميشه
ميگفت گناهه اين كارا

... الان كه فكر ميكنم واسه چه چيزهاي كوچكي دست به خودكشي ميزدم خندم ميگيره واي خدا...
الان نه دليل دارم

واسه زندگي نه مامان و بابايي كه نگرانسون باشم پس خودت توان بهم بده تحمل كنم يه
هدف يا هم خودت

منو بکش تا فكر احمقانه خودكشي به ذهنم نرسه دوباره

هندرفري رو گذاشتم تو گوشم و اهنك داريوش رو پلي كردم

چشم من بيا منو ياري بكن

گونه هام خشكيده شد كاري بكن

غير گريه مگه كاري ميشه كرد

كاري از ما نمياد زاري بكن

اونكه رفته ديگه هيچوقت نمياد

تا قيامت دل من گريه مي خواد

هرچي دريا رو زمين داره خدا

31

با تموم ابراي اسمونا

كاشكي مي داد همه رو به چشم من

تا چشم به حال من گريه كنن

اون كه رفته ديگه هيچ وقت نمياد

تا قيامت دل من گريه ميخواد

قصه ي گذشته هاي خوب من

خيلي زود مثل يه خواب تموم شدن

اشکام در اومد ولي من بايد قوي باشم ... نبايد اين همه حساس باشم ... بايد ثابت کنم که ميتونم ...
درسته تو ناز و نعمت

بزرگ شده بودم و کسي عرضه نداشت بهم بگه بالاي چشمت ابرو هه ... ولي ياد گرفته بودم واسه چيزي
که ميخوام بجنگم ...

تلاش کنم ... چيزي رو که ميخواستم ميتونستم به دست بيارم ...

ولي فردا چي کار کنم ؟؟؟ برم ؟ خدايا کمک کن ... نميخوام باهش روبرو شم ولي چاره چيه ؟ اگه رفتم
خودت بخير کن....

خيلي به حرفايي که زد فکر کردم ... شايد واقعا قصدش خير باشه ... شايدم نه ... ولي روبرو شدن
باهش تنمو ميلرزونه ... خدايا

کمکم کن

با صداي در از خواب بيدار شدم ... چرا نميزارن بخوابم ؟ نگاهی به ساعت موبايلم کردم 11 .. واي خدا
من کي خوابم برد اخه

... ساعتو گذاشته بودم رو زنگ به حساب

بلند شدم و درو باز کردم . بازم صاحب خونه

_ سلام . حالتون خوبه ؟

_ عليک السلام ممنون . اومدم بگم که تا شب خونه بايد خالي باشه

نميگفتي هم ميدونستم واسه چي اومدي

_ باشه

_ خلاصه . شب بايد کلیدا رو تحويل بدی . اومدم نبينم بهونه مياري و اين جور چيزا

_ نمیشه بيشر مهلت بدین ؟ شما که وضعيت زندگيمو ميدونين . اخه يه دختر تنها چه جوري ميتونه
خونه گير بياره

يه پوفي کرد و گفت

_ اي قربون دستت . اصلا ڪي به خانوم مجرد خونه ميده ؟ منم يه بار غلط ڪردم دلڻ به حال تو و مامانت سوخت خونه بهتون

دادم ولي الان ديگه تنهائي نميشه . به منم ربطي نداره . من خودم به اندازه ڪافي مشڪل دارم ما رفتيم . شب برميگردم

ميخوام بر نگردي تا صد سال سياه

32

درو بستم و رفتم يه دوش 5 دقيقه اي گرفتم و اومدم بيرون موهامو خشڪ ڪردم و يه شلوار جين ابي نفتي با يه مانتوي سياه

و شال سياه پوشيدم و از خونه زدم بيرون

چند جا سر زدم . خسته و ڪوفته بودم ولي ڪو ڪار ؟ خدايا خسته ام ... چقد بايد صبر ڪنم

ساعت نزديڪ 2 بود راه افتادم سمت خونه . پاهام جون نداشت .

نميدونم چقد راه اومدم ولي بالاخره رسيدم خونه

اروم درو باز ڪردم . ڪفشامو بيرون اوردم و رفتم يه ليوان اب خوردم ...

ڪلافه بودم تنهه راهي ڪه واسم مونده بود رفتن به دندان پزشڪي بود بايد ميرفتم ديگه خسته شده بودم از ان همه دوندگي

رفتم لباسامو جمع ڪردم ... خيلي جالب بود تمام لباسام مارك بودن ... شيڪ .. چندتا ڪفش داشتم اونا رو هم گرون خريده

بودم ... يادمه وقتي گفتم خونه رو بايد تخليه ڪنيد اونم فقط يه شب بهمون مهلت دادن خيلي از لباسايي رو ڪه دوست داشتم

و همراه خودم نياوردم خيلي چيزا رو نه فقط لباس .. اون موقع خيلي داغون بوديم فرصت هيچ فكري رو نداشتيم ... خوب بود

ڪه بابا قبل از مرگش اين خونه رو اجاره ڪرد وگر نه معلوم نبود الان ڪجا بودم

نگاهي به دور و برم ڪردم همه چي رو جمع ڪرده بودم ... فقط مونده بود اون يخچال ڪوچيڪ و اون گاز 3 شعله ...

درو بستم و راه افتادم سمت دندان پزشکی . بین راه سوار خط شدم . باید بهش میگفتم که قبول کردم
پیشنهادشو ... قضیه

گاز و یخچالم باید مشخص میشد

وارد مطب شدم . یه نفر رو صندلی نشسته بود نگاهی به دور و برم کردم منشی نبود رفتم جلو و یه
نگاهی به زنی که اونجا

نشسته بود کردم

_ سلام . ببخشید . دکتر نیستن

زنه سرشو گرفت بالا و نگاهی به صورتم کرد

_ سلام . چرا هستن . ولی فکر نکنم مریض قبول کنن

نگاهی به ساعت کردم نزدیکای 8 بود ...

یعنی کسی دیگه ای رو واسه منشی انتخاب کرده ... همون جا روی صندلی نشستم و منتظر شدم منشی
بیاد ...

نگاهم به در اتاق دکتر بود یه دفعه در باز شد و دکتر اومد بیرون با گوشی حرف میزد ... انگار منو
ندید همین جور که با

گوشی حرف میزد رفت نزدیک میز منشی یه کم اونجا ایستاد نمیفهمیدم چی میگفت ... بالاخره
گوشی رو قطع کرد .

برگشت که بره تو اتاق ... که نگاهش به من افتاد . یه پوزخندی زد ... منم که ضایع داشتم نگاهش می کردم
زود سرمو انداختم

پایین . خواست بره تو اتاق

بلند شدم رفتم جلو

_ آقای دکتر ببخشید

برگشت و روشو کرد طرف من

نگاهي به زنه کردم دیدم زل زده به ما دوتا ... دکتر بردیا هم رد نگاهمو گرفت و انگار فهمید منظورم چیه ...

_ منتظر باشید خبرتون میکنم

_ باشه

اینو گفت و رفت داخل اتاق

منم همون جا نشستم چند دقیقه بعد منشی اومد . وقتی منو دید یه لبخند زد منم لبخند زدم و بهش سلام کردم . اونم

جواب داد رو به زنه کرد و گفت

_ می تونید تشریف ببرید داخل

زن هم از جاش بلند شد و رفت داخل . چند لحظه بعد یه مرد اومد بیرون و خداحافظی کرد و رفت

منشی بهم نگاهي کرد و گفت

_ میخوای اینجا کار کنی ؟

_ اره . آگه قبول کنن

لبخندی زد و گفت

_ حالا دعا کن دیر نکرده باشی . چند تای دیگه هم اومدن دیگه نمیدونم

حالا این حرفش لبخند میخواست یعنی ؟ منم یه لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین

تلفن زنگ خورد فقط صدای زنگ تلفنو شنیدم . اصلا حواسم نبود که چي میگه منشی و ... کلا ادم فضولی نبودم

گوشی رو قطع کرد و از جاش بلند شد رفت سمت راهرو بعد از چند لحظه برگشت . کیفشو برداشت رو به من کرد و گفت

_ من میرم . خداحافظ

تند از رو صندلی بلند شدم

_ یعنی مطب تعطیل شد؟ اقا دکتر منو نمیبینن؟

_ منتظر باشین خودشون میان بهتون میگن

اینو گفت و با یه خداحافظی رفت

اعصابم داغون بود ... خدایا چی کار کنم ...

چند دقیقه منتظر موندم خبری نشد ... اروم بلند شدم از جام و رفتم نزدیک اتاق دکتر ... صدای هیچی
نمیومد ... یعنی چی کار

میکنه ... دوباره برگشتم سر جام ... خواستم بشینم که صدایش باعث شد صاف سر جام و ایسم ...

_ بفرمایید داخل

اینو گفت و خودش رفت داخل منم اروم پشت سرش رفتم

وارد اتاق که شدم هیچکی نبود

34

با تعجب پرسیدم

_ پس مریضتون؟

_ ایشون خیلی وقته رفتن

یعنی الان فقط ما دوتا تو مطب بودیم ... اب دهنو قورت دادم... اومد روبروم ایستاد

_ نترس کوچولو ... من کاریت ندارم ... واقعا با این ترس میخواستی اینجا کار کنی؟

_ من نمیترسم ... در ضمن بایدم ترسید

یه تایی ابروش رفت بالا

_ اها خوب خواستم بهت بگم که دیر تشریف آوردی

این حرفو که زد از یه طرف ناراحت شدم که کارو از دست دادم از یه طرف دیگه داشتم از عصبانیت
می مردم . مرتیکه الاغ یه

ساعته منو معطل کرده که بگه دیر اومدی...

عصبی نگاهش کردم . رفتم سمت در که بیام بیرون

_ یعنی اصلا برات مهم نیست که کار گیرت بیاد؟ اصلا واسش تلاشم نمیکنی؟

برگشتم سمتش با پوز خند نگام میکرد

_ اها... ببخشید اون وقت شما فکر میکنید منت کشی یعنی تلاش؟

_ نه من این حرفو نزدم

منم تند گفتم

_ از این حرف شما همیشه چیز دیگه ای رو برداشت کرد اقای دکتر بردیا

لبشو جمع کرد تو دهنش گفت

_ شوخی کردم . میتونی از فردا بیای سرکار ... کارات و وظایفت رو خانم امینی بهت میگه و در ضمن دانشگاهت کی شروع

میشه؟ باید ساعت درسیتو بهم بگی

بیشعور مگه من با این شوخی داشتم....

با اخم نگاهش کردم

_ من با شما شوخی ندارم ... یعنی چی اول میگی دیر رسیدی بعدم میگی از فردا بیا سر کار

ابروهاش پرید بالا

_ خوب اگه دوست نداری میتونی بگی

وای نه دوباره حوصله دنبال کار گشتن و ندارم

_ نه ... یعنی چرا از فردا؟

با تعجب بهم نگاه کرد

35

_ خوب اگه فردا نمیتونید ... از پس فردا بیایین . در ضمن گفته باشم من از منشی که هی از زیر کار در بره خوشم نیاید

_ نه از پس فردا نه

ابروهاش پرید بالا وای خدا من چم شده ... الانه که صاحب خونه بره خونه ... یه نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_ ميشه از همين الان بيام ???

هنگ کرده بود و هيچي نميگفت

واي الان چي بگم .. چرا اقدر هول بودم

_ اخه من بايد تا امشب ... يعني چيزه ... يه ساعت ديگه خونمو تخليه کنم

نبايد جلوش ضعف نشون ميدادم ... ولي اگه قرار بود اين جا کار کنم و تو اين مطب زندگي کنم بايد همه

چي رو ميدونست

يکم بهم نگاه کرد

_ يعني الان ميخواي وسايلتو بياراي اين جا ؟

اروم سرمو تگون دادم

_ وسايلام چيزي نيست ... کمه ولي يه گاز و يخچال کوچيک دارم ... اونو نميدونم چي کار کنم ...

يکم مکث کرد و گفت

_ گاز و يخچال اين جا داريم ... ولي اگه با اونا راحت نيستي ميتوني مال خودتو بياراي ... ولي اگه نظر

منو بخواي يخچالتو بيار

ولي از گاز همين جا استفاده کن ... اخه گازو نميتوني بباري تو اتاقت

اره انگار بدم نميگفت ... گازو ميفروختم ... پولش هر چي هم باشه نخيره ميکنم

_ باشه همين کارو ميکنم

دوباره رفته بود تو فکر

_ خوب من الان کار دارم کلید و ميزارم نگهباني اگه اومدي نبودم از اونجا بگير ... شايد تا اون

موقع رفته باشم

_ باشه ممنون الان برم ديگه ؟

_ اره ميتوني بري

خداحافظي کردم و از مطب اومدم بيرون

_ هلما هلما خانوم؟

باشنيدن اسمم با تعجب ايستادم و دور و اطرافمو نگاه کردم ببينم کيه

ا این اینجا چي کار می‌کرد همون صادق

از ماشین پیاده شد و اومد طرف من

_ با پیاده میری؟؟؟ اینم این وقت شب ؟

_ اره

36

دیگه جوابی جز این نداشتم بهش بدم

_ خوب بیا برسونمت

ابرو هام یه متر پرید بالا ... ولی اون خیلی عادی نگام می‌کرد

_ اخه ...

_ چرا میترسی؟ مگه قرار نیست بیای تو مطب من کار کنی ... مگه قرار نبود همه چیو فراموش کنیم

.... بیا میرسونمت

اینو گفت و بدون معطلی رفت طرف ماشین و درو واسم باز کرد خودشم رفت سمت راننده و سوار شد

منم اروم رفتم سوار شدم خوب حرفش منطقی بود

بجز ادرسی که دادم دیگه با هم حرفی نزدیم یه اهنگ انگلیسی اروم هم پخش میشد ... خوانندشو

نمیشناختم چون خیلی

کم انگلیسی گوش میدادم ... از اهنگ های عربی بیشتر خوشم میومد

ماشین ایستاد ... از ماشین پیاده شدم

همون موقع صاحب خونه هم پیداش شد نگاهی به من کرد و نگاهی به ماشین سرش و این ور اون ور

تکون داد و با خودش

گفت

_ الله و اکبر خدا روشکر که داره میره

خیلی بهم برخورد ولی بی خیال از کنارش گذشتم

_ کجا؟

همین جور که از پله ها بالا میرفتم گفتم

_ میرم کلیداتو بیارم

در خونه رو باز کرد همه چی رو از قبل آماده کرده بودم دو تا چمدونا رو پشت سرم کشیدم و یواش یواش از پله ها اوردم پایین

... سنگین بود

اقا دکتر تا منو دید به کمک شتافت به چه با ملاحظه

چمدونا رو از دستم گرفت و برد عقب ماشین ... منم دوباره برگشتم و بقیه وسایلمو اوردم

یخچال کوچولوم هم اقا دکتر کمک کرد و آورد پایین ...

رفتم گازو بیارم که دیدم صاحب خونه پشت سرم اومد بالا

_ اینو بزار

برگشتم و با تعجب نگاهش کردم

_ چرا؟

اول فکر کردم نداری نخواستم بقیه کرایه خونه رو ازت بگیرم ولی الان نظرم عوض شد

37

چه ادمایی پیدا میشن . یعنی هرکي سوار ماشین مدل بالا بشه داراست ??? واقعا که عقل مردم به چشماشونه ... میخواستم

گازو با خودم ببرم ولی دوست نداشتم منت کسی رو سرم باشه و

همه ی وسایلا رو تو ماشین گذاشتیم موقع خداحافظی با زهرا خانوم و شوهرش دوتاشون پرسشگرانه به من و بردیا نگاه

میکردن ... فقط بهش گفتم صاحب خونمو ... بیشتر نمیخواستم بمونم و حضور این صاحب خونه رو تحمل کنم ... ازشون

خداحافظی کردم و کلید هارو هم دادم . راه افتادیم

سرمو به شیشه تکیه داده بودم ... نمی دونستم خدا چی چیزایی رو پیش روم گذاشته ... حالا خیالم از بابت خونه و کار راحت

شده بود ولی سخت بود واسم هر چقدر هم خودمو به کوچه ی علی چپ و نفهمی میزدم یا هم سعی میکردم فراموش کنم

نمیشد من الان یه دختر نبودم خودمو فروخته بودم الانم پیش کی کار میکردم؟ پیش کسی که یه شب با اون بودم .. کسی

که خودمو بهش فروختم ... میتونستم باهاش کنار بیام؟؟؟ میتونستم اون شب لعنتی رو فراموش کنم؟ سخت بود واسم ... تنها

بودم ... حتی یکی رو نداشتم بهم دلداري بده ای خــــــــــــــــــــدا

سرمو از روی شیشه بلند کردم و نگاهی به اقای بردیا کردم ... انگار اصلا اینجا نبود اروم داشت رانندگی شو میکرد ... خوش به

حالش ...

الان من باید از این منتفر باشم یا بگم مدیونشم؟؟؟

نه مدیونشم نیستم خودش خواسته... من که منتشو نکشیدم ... سرمو این ور و اون ور تکون دادم یه لحظه سنگینی نگاهی

رو حس کردم

دیدم با تعجب داره نگام میکنه آخی اینم حتما فکر میکنه من دیوونم؟ واسه اینکه بیشتر از این ضایع بازی در نیارم یه

لبخندی زدم ... آروم لباشو جمع کرد تو دهنش ... خوب راحت باش بخند یکم نگام کرد ... چشم افتاد تو چشاش یه حس

خاصی داشتم دلشوره نمیدونم زود سرمو انداختم پایین و مشغول بازی با کیفم شدم

بالاخره رسیدیم ... ماشین تو پارکینگ ایستاد... آروم از ماشین پیاده شدم ... رفتم در عقب ماشین باز کردم و اونم اومد کنارم

ایستاد چمدونا رو بیرون آوردم و راه افتادم سمت آسانسور ... از آسانسور اومدم بیرون ... وای در مطب که بسته بود ... یه پوفی

کردم و منتظر شدم اقا دکتر تشریف بیارن ... چند دقیقه بعد اقا با یخچال اومد

اخي عرق از تموم صورتش ميریخت ... بهم نزدیک شد

_ کلید تو جیب شلوارمو بیرون بیار

اینو گفت و یه طرفشو داد سمت من چشم چارتا شده بود و داشتم نگاهش میکردم ...

_ من ؟

_ پ ن پ به این یخچال کوچولو که تو بغلمه گفتم ... مگه غیر تو کس دیگه ای هم این جاست

_ من بیرون نمیارم

38

عصبی شد و نگاه عصبیشو بهم دوخت

_ مگه

بقیع حرفشو خورد... آروم یخچالو گذاشت رو زمین و کلیدا رو از جیبش در آورد و درو باز کرد منم زود رفتم داخل

یکم صبر کردم اومد داخل و رفت سمت راهرو من پشتش راه افتادم ...

ایستاد و رو به من با طعنه گفت

_ اگه زحمتت همیشه اون در اخر راهرو رو باز کن

بی شعور ... همین جور چمدون به دست رفتم جلو ... نصف راهرو رو این قلمبه گرفته بود الان من با این چمدونا چطور رد بشم

از این جا ؟ همون جا ایستادم و داشتم به در روبروم نگاه میکردم

با شنیدن صداش یه متر پریدم هوا

_ د بجنب دیگه

اینو که گفت تازه به فکر اون افتادم ... یه ساعته یخچال به دست همون جا ایستاده بود

منم سریع چمدونا رو رو زمین گذاشتم و رفتم درو باز کردم

اخي بالاخره تموم شد

با این که کار زیادی نکرده بودم ولی از صبح دوندگی و این ور و اون ور الان با خیال راحت می
تونستم بخوابم ... ولی کو

خیال راحت؟

دکی جون هم یخچالو که سر جاش گذاشت جیم زد ... البته ناگفته نماند تو آوردن وسایلم کمک کرد
بهش نمیاد مرد بدی

باشه ولی من نمیتونم باهش کنار بیام خدایا عاقبتمو به خیر کن

با شنیدن الارم گوشیم کش و قوسی به بدنم دادم زود بلند شدم . اتاقم یه سرویس داشت که حموم هم داشت
خوب بود خدا

پدر و مادر نقشه کشو بیمارزه

از جام بلند شدم و رفتم یه دوش 10 دقیقه ای گرفتم ساعت 7 ونیم بود یعنی تا نیم ساعت دیگه مطب باید
باز میشد

الان من نمیدونستم که خانوم امینی هم از وجود من تو مطب باخبره یا نه؟

دوباره مانتو مشکیمو پوشیدم خوب هنوز عزادار بودم شلوار جین مشکیمو هم پوشیدم ... نگاهی به خودم
کردم از تو آینه

صورتتم خیلی بی روح بود ... حوصله ی آرایش نداشتم فقط یه رژ کم رنگ زدم

موهای خرماییم رو سفت بالایی سرم بستم یه کلیپس هم زدم تو موهام .. به چهرم دقیق شدم ابرو هام هم
همرنگ موهام بود

چشمای عسلی یا قهوه ای روشن . بینیم کشیده بود لبام هم خوش فرم ... مامانم همیشه میگفت که چهرم
شبیه خدایبامرزه

خاله مژگانمه ... چقد صورتتم پکر بود ... دلم واسه هلمای همیشگی تنگ شده بود

مقنعه مشکیمو سرم کردم و موبایلمو انداختم تو کیفم و از اتاق رفتم بیرون و درشو قفل کردم ... دیشب
آقا دکتر کلیدا رو بهم

داده بود . در مطبو باز کردم و خودم برگشتم و روی صندلی نشستم

نمیدونم چقد گذشته بود که با صدای سلام آقای بردیا به خودم اومدم

از جام بلند شدم و جواب دادم

_ سلام آقای دکتر . صبح بخیر

چقد با ادب شده بودم

_ مرسی صبح شما هم بخیر

اینو گفت و رفت داخل اتاق خودش نمیدونم چرا نمی تونستم به چشمم نگاه کنم ... یه حس خاصی داشتم
وقتی تو چشاش یا

حتی به صورتش نگاه میکردم

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که خانوم امینی هم اومد

وقتی منو دید خیلی گرم احوال پرسید کرد منم همون جور جوابشو دادم

_ پس اقا دکتر قبولت کرد

یه لبخندی تحویلش دادم

اونم خندید و گفت

_ راستی خودتو کامل معرفی کن

_ هلمما بزرگی 21 سالمه ... دانشجوی رشته زبان

_ خوشبختم هلمما جون ... منم فرناز امینی هستم حسابداري خوندم 23 سالمه ولی خودت میدونی که
وضع کار چه جوریه ...

اینجا هم به لطف نامزدم کار میکنم ... از دوستای اقا دکترن

_ منم خوشبختم

فرناز دختر جذابی بود ... خیلی مهربون ... زود با هم خودمونی شدیم... خوب بگذریم... همه ی
مسئولیت و کارامو بهم گفت

بعد ازش پرسیدم

_ فرناز این دکتر بردیا چه جور آدمیه

با این حرف من پقی زد زیر خنده

با تعجب نگاه کردم

_ دختر خیلی باحالی

_ با منی؟؟؟

فرناز نگاهی بهم کرد و گفت

_ اره ... اقای بردیا چیه ؟ مگه پسر خالته ؟ زشته تو مطب صداش کنی دکتر بردیا فامیلشو بگو نه
با اسم کوچیک صداش

بزن ... حالا بگذریم کلا ادم خوبیه

دهنم از تعجب باز شد . پرسیدم

40

_ مگه بردیا فامیلش نیست اسمشم صادقه

با این حرف من دوباره فرناز خندید . دستشو جلو دهنش گرفته بود صداش در نیاد ... بی شعور رو آب
بخندی

_ تو چقد منگلی دختر

میخواستم جوابشو بدم که اولین مریض وارد شد

کش و قوسی به بدنم دادم ... نگاهی به مریضا کردم یه پیرمرد و یه دختر و یه آقا نشسته بودن ... امروز
خیلی خسته شده بودم

اولین روز کاریم بود خوب باید عادت میکردم دیگه ...

نگاهی به ساعت کردم 1 ونیم ... وقت کاریمون تا ساعت 2 بود ولی باید مریضا تموم میشدن

فرناز هم رفته بود داخل و دست یار دکتر بود . یه مریض داشتیم اومده بود واسه نصب ارتودنسی ...
خداییش آگه ارتودنسی

نبود مردم چی کار میکردن با این دندونای کج و مجشون ...

فرنازم رفت ... منم منتظر اقای صادق بودم که برم خونم اقا دکتر کیف به دست از اتاقش اومد
بیرون ... مرتب و منظم ...

چه بامزه بود با این کیفش .. با موبایلش ور میرفت ... بلند شدم و ایستادم ...

_ ببخشید اقای بردیا نه اقای صادق

با این حرفم سرشو بلند کرد انگار قبلا متوجه من نبود

لبخند کم رنگی زد و گفت

_ بله بفرمایید؟

_ خانم امینی میدونن من اینجا زندگی میکنم؟

به چهرم دقیق نگاه کرد زود سرمو انداختم پایین ... تحمل نگاه کردنشو نداشتن ... نمیدونم معذب بودم ...
نمیدونم... خیلی

عمیق نگاه میکرد ... من این جور حس میکردم یا واقعا این جور بود

_ نه میخوایین بهش بگم یا دوست ندارید؟ میتونین بهش اعتماد کنید ... نظر خودتون . آگه خواستین بهش
بگین

_ ممنون

_ خوب پس فعلا خداحافظ

_ خداحافظ

اینو گفت و رفت . منم رفتم تو اتاقم

نگاهی به کیف پولیم کردم 6 تومن دیگه باقی مونده بود ... قبلا 6 تومن واسه یه ساعت نمیشد ... الان
من این 6 تومنو باید

چند روز نگه دارم؟

کیف پولمو گذاشتم تو کیفم ... از اتاق اومدم بیرون رفتم در روبروی اتاق دکتر و باز کردم یه طرفش
یخچال و گاز و دو تا

کابینت گذاشته بود طرف دیگش هم وسایل دندان پزشکی

در یخچال و باز کردم ... اخیش پر بود از اب میوه و رانی و اب معدنی .. چند تا ردبول هم داخلش بود ... یه پاکت شیر هم

گذاشته بود ... چند تا پاکت کاکائو هم بود ... دکي جون چقدر به خودش میرسه ... مگه دندان پزشک نبود؟ بیشتر اینا واسه

دندان مضر بود ... اصلا منو س ن ن .. اجازه داشتم از اینا استفاده کنم ... کلا واسه پرسنل مطب بود . جالب بودا

یه آب میوه و رانی برداشتم در یخچالو بستم و رفتم سراغ کابینتا ... چند تا پاکت چای و قهوه و نسکافه داخلش بود .. یه

کارتون هم بود ... خوب اینم از کیک . دوتا کیک تی تاب از تو کارتن برداشتم و راه افتادم سمت اتاقم ... اینم از ناهار من.....

همه رو خوردم ... خیلی گرسنه بودم .. خدا پدر و مادرتو بیامرزه دکتر جون ...

دلم واسه مامان و بابا تنگ شده بود باید یه سر بهشون میزدم .. ولی با این وضعیت؟ باید تا پس فردا صبر میکردم .. پنج شنبه

عصر مطب تعطیل بود ...

در مطبو بستم راه افتادم سمت اسانسور ... اسانسور ایستاد درش باز شد رفتم داخل

_ سلام

سرمو بلند کردم که ببینم این صدا از کجا بود ... وای این پسره که روز اول دیده بودمش

اروم جواب سلامش و دادم

_ ببخشید شما اینجا کار میکنید؟

بی تفاوت نگاهی بهش کردم

_ بله

_ منم این جا کار میکنم ... شما که پزشک نیستین؟ آخه قبلا ندیدمتون

آخه به تو چه ... مگه من بهت میگم چه کاره ای

_ نه ... منشیه دکتر صادق هستم

_ آها ... منشی شو عوض کرده؟ پس خانوم امینی؟

وای که چقدر حرف میزنه

_ خانوم امینی دستیار آقای صادق هستن

هموم موقع در اسانسور باز شد ...

خداحافظی کردم و زود اومدن بیرون... از پشت سرم شنیدم که گفت

_ خوشبخت شدم منم آقای مقدسی دکتر اطفال هستم

برگشتم و نگاهی بهش کردم خدایی اصلاً بهش نمیومد دکتر باشه هر شغلی بگی بهش میومد جز پزشکی

_ منم خوشبخت شدم ... خداحافظ

امروز پنجشنبه بود ... میخواستم برم پیش مامان بابام ...

کاش جدی جدی میرفتم پیششون ... ظهر تا ساعت 3 موندم مطب دکتر هم زحمت کشید برامون ناهار سفارش دادم

42

سوار خط شدم و یه راست رفتم قبرستون ... شلوغ بود ... بی اعتنا به ادمایی که اطرافم بودن راه افتادم سمت قبر مامان و بابا

...

اروم نشستم کنار قبر بابا ... قبر بابا نزدیکای قبر مامان بود نمیدونم چرا پیش هم نخوابوندنشون ...

سلام بابا ... خوبی؟ الان راحت شدی؟ تو که همیشه به من میگفتی باید صبور باشم ... میگفتی اسمتو گذاشتم هلم که صبر

داشته باشی ... ولی خودت چی؟ خودت طاقت آوردی؟ همین که دیدی دار و ندار تو بالا کشیدن سخته زدی؟ من و مامان اون

روزاً بهت احتیاج داشتیم ولی تو رفتی ... ما رو تنها گذاشتی ... شاید میدونستی چی انتظارمون رو میکشه نخواستی ببینی

تحمشو نداشتی ... تحمل نداشتی جلو من و مامان سرافکنده شی ... ولی من بهت احتیاج داشتم به خودت به حمایتت .. نه به

پولت؟

به هق هق افتاده بودم ...

_ بابا چرا مامانو بردي ... چرا اخه؟ پس دخترت پيش كي بمونه؟ نه عمويي نه عمه كاشكي عمه نداشتم كه هر چي

ميكشيم از سر اونه ...

من بي پناه موندم ... به خدات بگو باهام باشه بي پناه ترم نكنه ...

آروم قبر بابا بوسيدم ... رفتم كنار قبر مامان نشستم

هميشه با بابام راحت تر بودم تا با مامان ... جلو مامان ميتونستم جلو خودمو بگيرم تا به ناراحتيم پي نبره ولي جلو بابا نه ...

_ سلام مامان؟ پيش بابا خوش ميگذره؟ دلم براتون تنگ شده ... ميخوام صبر كنم ميخوام طاقت بيارم ... ميتونم؟ ولي

كاش بودي مامان ...

نمي دونم چرا بغض راه گلومو گرفته بود ... هيچي نگفتم فقط به قبر مامان نگاه كردم ...

خوش به حالش ... قبر مامان هم بوسيدم و بلند شدم و ره افتادم سمت مطب ...

رسيدم به خيابون ... نميدونم چقد راه رفتم كه اون ور خيابون يه تره بار فروشي ديدم ... از خيابون رد شدم و رفتم داخل تره

باريه ...

نيم كيلو سيب زميني و نيم كيلو پياز برداشتم و حساب كردم و اوادم بيرون ... بغلش يه سوپر ماركت هم بود ... رفتم داخل و

4 تا تخم مرغ برداشتم .. پولام داشت ته ميكشيد

با پاي پياده راه افتادم سمت مطب ...

با صداي بوق ماشيني به خودم اوادم يه بي ام و بود ... بي تفاوت بهش راهمو گرفتم و حرکت كردم ... ماشين هم حرکت كرد

دوباره بوق

ايستادم رومو كردم بهش و با عصبانيت دهنمو باز كردم كه فحش بهش بدم

که شیشه ماشین اومد پایین و منم با دهن باز داشتم نگاهش میکردم
این که دکتر بود

43

زل زده بود به من ... بی شعور چشمتو درویش کن ... وای به خودم اومدم دیدم با دهن باز زووم کردم
رو دکتر .. اروم دهنو

بستم و سرمو انداختم پایین

_ سلام ... کجا میری؟

سرمو بلند کردم که چشم افتاد تو چشاش ... زبونم بند اومده بود ... خدا این چه مرضیه ... نگامو از
چشاش گرفتم و گفتم

_ سلام ... میرم مطب

نگاهی به پلاستیک تو دستم کردم و گفتم

_ باشه بیا میرسونمت

درست بود الان دیگه مانعی نبود که سوار شم ... ولی باز معذب بودم

_ نه ممنون خودم میرم

_ یعنی چی؟ مگه من باهات تعارف دارم ... میگم بیا میرسونمت ... نمی خواد تنها با پیاده بری

یعنی واقعا برایش مهم بود که تنها برم؟ این پسر رفتارش یه جوریه خدایا خودت به خیر کن

رفتم نشستم صندلی جلو و در ماشین رو بستم

_ رفته بودی خرید؟

سرمو انداختم پایین

_ نه رفته بودم قبرستون بعدشم خرید ...

_ اها

آروم مشغول رانندگی کردن شد ... چه آرامشی داره این ... با آرامش داشت رانندگی میکرد

_ هلما ؟؟؟

با این حرف با تعجب نگاه کردم

_ همیشه خانم بزرگی صدام کنین

یه پوزخندی زد و گفت

_ چشم خانوم بزرگی... من فقط میخواستم بپرسم معنی اسمت یعنی چی؟ داشتتم توذهنم تجزیه م...

حرفشو خورد و ساکت شد

خدا این رفتار را یعنی چی؟

_ معنی اسم یعنی بسیار صبور

_ اها... قشنگه

جون ؟؟؟ این امروز یه چیزیش شده بودا

با تعجب پرسیدم

44

_ چی؟

همین که این حرفو زدم سریع برگشت نگاه کرد و با دستپاچگی گفت

_ هیچی... میگم الان مطب کار داری؟

خدایا خودت به این عقل بده

_ نه... چطور؟

_ هیچ

اینو گفت دیگه ساکت شد منم چیزی نگفتم... داشتتم بیرون رو نگاه میکردم که دیدم این مسیری که داره

میره ربطی به

مطب نداره

_ آقای صادق کجا میرید؟

همون جور که داشت رانندگیشو میکرد جواب داد

_ نترس ... جاي بدی نیست

نمیدونم چرا ولی با گفتن این حرفا اروم شدم ... انگار مطمئن بودم راست میگه

جلوی یه سوپر مارکت بزرگ ایستاد

با تعجب داشتم نگاهش میکردم

برگشت و روشو کرد به من ... وای چقد نگاه عمیق بود ... قلبم ایستاد ... دستمو مشت کردم و سرمو انداختم پایین

_ میخوام خرید کنم هم واسه خونه ام هم واسه مطب میشه کمک کنی؟

چیزی نگفتم و از ماشین پیاده شدم ... منتظر شدم که اونم بیاد پایین . از ماشین پیاده شد

با یه لبخند اومد کنارم ایستاد

_ ممنون

_ بریم؟

درخواستش خیلی محترمانه بود ... دلم نیومد قبول نکنم

_ بریم

با گفتن این حرفش دوتایی حرکت کردیم سمت سوپر مارکت

شلوغ بود ... خیلی هم بزرگ بود ... شاید دومین یا سومین بارم بود میومدم مارکت های بزرگ واسه خرید ... معمولاً خریدای

خونه بر عهده ی منیر جون بود

بردیآ رفت و سبد چرخیا رو برداشت و اومد طرف من

وای که چقدر این خرید کردن دوست داشت ... سر خیلی خریدای باهاش بحث داشتم ولی زیاد کشش نمیدادم ... انگار خوشش

میومد باهاش بحث کنم ... یه دوغ بر میداشت دوباره یکی دیگه ولی از یه شرکت دیگه

وقتي اعتراض ميکردم ميگفت بايد تست کنم که کدام خوشمزه تره دفعه ي ديگه بدونم ... يه جوابي ميداد که به زور جلو

خودمو ميگرفتم نخندم ... يا بعضي وقتا هر دومون دست ميزاشتيم رو يه چيز ... باهم دستامونو ميکشيديم ... جالب بود بعد از

اون همه اتفاق انگار الان خوشحال بودم ... يه حس عجيببالاخره آقا از خريد دل کندن ... سويچ ماشينو داد بهم و گفت

_ برو داخل ماشين من حساب ميکنم ميام

سويچ و از دستش گرفتم و رفتم تو ماشين نشستم ... نميدونم چه مدت گذشت که آقا تشریف آوردن خريدارو گذاشت پشت و اومد نشست بغل دستم

_ خسته نباشيد

رومو کردم بهش داشت لبخند ميزد ... نمي دونم چرا منم خود به خود بهش لبخند زدم

_ شما خسته نباشيد

يه مدت گذشت ... خيلي دوست داشتم بدونم اين همه خريد ميخواه واسه چي ؟ بي مقدمه پرسيدم

_ مهمون داري ؟

جواب داد نه

_ مگه چند نفرين تو خونه که اين همه خريد کردي ؟

_ تنهام ... خونوام اينجا نيستن ... حوصله ندارم هي بيام خريد

يه اهائي گفتم و ساکت شدم

رسيديم ساختمون مطب ... ماشينو برد تو پارکينگ

_ خوب ممنون... خداحافظ

اينو گفتم و و دو تا پلاستيک خودمو برداشتم و از ماشين پياده شدم

_ صبر کنيد منم تو مطب کار دارم

منتظر شدم از ماشين پياده شه ... رفت سمت صندوق عقب منم داشتم نگاهش ميکردم ... چند تا از

پلاستيک وسايلارو گرفت

تو دستش و درو بست ... ريموت و زد و اومد نزديک من

_ بریم

با تعجب نگاهش کردم

_ اونا رو مياري کجا؟

خودم هم خنده ام گرفته بود از اينکه ان قدر زود پسر خاله شده بود ..

_ ميخوام بيارم مطب

_ پس خونت چي؟

46

لبخندي زد و گفت

_ اون قدر بود که واسه خونه باشه ... بيشتريشو گذاشتم ببرم خونه

يه اهاني گفتم و راه افتادم سمت اسانسر

رومو کردم طرفش و گفتم

_ پس اينارو ميزاري مطب واسه کي؟ اينارو که به درد مطب نميخوره

مشکوک بود جوابي نداد و با اسانسور رفتيم بالا . درو با کلید باز کردم و کنار ايستادم تا بره داخل

درو پشت سرش بستم ... چراغارو روشن کردم... رفت سمت راهرو منم پشت سرش راه افتادم راست رفت سمت اتاق من

_ کجا؟ آشپزخونه اين جاست؟

اينو گفتم و بهش نزديک شدم ولي اون بي تفاوت به حرف من گفت

_ درو باز کن زود ... خسته ام شد

_ اونجا اتاق منه

برگشت سمت من و گفت

_ ميدونم جاي اينارو هم تو اتاق شماست

گيچ شده بودم اين چي ميگفت؟ يعني اينارو واسه من خريده بود؟ عصبي شدم و خواستم باهاش دعوا
کنم که گفت

_ نمي خواد عصبي بشي ... نه از رو دلسوزي خريدم نه چيز ديگه ... فکر کن هديه اي از طرف من
... اگه هم نخواستي قبول

کني بزار باشه بعد باهام حساب کن ... باشه؟

وقتي داشت باشه رو ميگفت نگاهشو دوخت به صورتم

نه حرفي داشتم بزنم ... نه چيزي ... ساکت شدم

يه قدم بهم نزديک شد و اروم گفت

_ نمي خواي درو باز کني؟ خسته شدم

درو باز کردم و خودم همون جا کنار در ايستادم ... بغض گلومو گرفته بود ... من دوست نداشتم زير
دين کسي باشم ولي چرا

کوتاه ميومدم؟؟؟ ولي من پول اين وسايلو بهش ميدادم ميدونستم ... اين پسر چي داشت که باعث ميشد
حرفاشو گوش کنم ...

نمي خواستم بهش فکر کنم

_ خانم بزرگي

_ بله؟

نگران نگاهشو بهم دوخت

_ حالت خوبه؟

_ بله؟ چطور؟

47

با نابوري بهم نگاه کرد و گفت

_ مطمئني؟ اخه چند بار صداتون کردم جواب ندادين؟ مي خواستم بگم کاري نداري من دارم ميرم

_ نه حواسم نبود ... ممنون بابت وسايل ... شرمنده ... خريدا هم بعدا باهاتون حساب ميکنم

یه اخمی کرد ولی چیزی نگفت ...

_ خوب خداحافظ

_ خداحافظ

اینو گفت و رفت منم پشت سرش در مطبو قفل کردم یه نفس عمیق کشیدم و اومدم تو اتاقم ... شالمو در آوردم و وسایلا رو

تو یخچال گذاشتم ... یخچالم الان پر پر بود ماکارونی و چیزای دیگه رو تو گذاشتم پلاستیک بزرگ و بالای سر یخچال گذاشتم ...

لباسامو عوض کردم و جامو انداختم و دراز کشیدم....

هر کار میکرده خوابم نمی برد ... همش تو فکر رفتارای دکتر ... طرز برخوردش بودم ... هر کار میکرده بهش فکر نکنم نمیشد

...

خسته شده بودم هنوز چند تا مریض دیگه نشسته بودن ... از بس غر میزن ... چرا نوبت ما نمیشه؟ تا کی باید منتظر بمونیم ...

حالا تو این گیر و ویری یه دختر گیر داده چرا کش ارتودنسی واسه من رنگ روشن نگه نداشتین ... اخه خواهر من عزیز من ...

ما از کجا بدونیم شما رنگ روشم میخوایین که تو چشم بخوره و همه بفهمند ارتودنسی کردین؟ حالا این رو یه چی؟ طرف

اومده میگه دکتر مجرده یا متاهل ... یعنی ان قدر سرم شلوغ بود و عصبی بودم که آگه کسی نبود میرفتم موهاشو میکشیدم

اخره اومدی دندوناتو روکش کنی چه ربطی به مجرد بودن یا متاهل بودن دکتر داره ...

_ خانوم منشی یه ساعته چرا نوبت ما نمیشه؟

این پسره هم خیلی سریش بود از اول که اومده بهش گفتم که نوبتت نمیشه فردا بیا ولی انگار نه انگار از پر رویی هم که

هیچی کم نداره الحمدا ... اومده میگه میشه واسم چای بیاری؟

منم گفتم ابدارچيمون رفته مرخصي حالا خوبه نميدونه خودم در نقش ابدارچيم ...
جوابشو ندادم و سرگرم مرتب کردن پرونده ها شدم ... خدايا كي يه ساعت ديگه ميشه ؟
_ خانوم بزرگي ميشه چند لحظه تشریف بيارين ؟

سرمو بلند کردم دیدم اقا دکتر روبروم ايستاده ... وقتي فهميد دیدمش رفت سمت راهرو منم از پشت ميز
بلند شدم و پشت
سرش راه افتادم
تو راهرو ايستاد
خيلي نگران بود
_ من بايد برم شما اين مريضا رو بفرستين برن

48

_ ولي چي جوري اينارو راضي كنم /
_ نميدونم ... حتما بايد برم .. خانوم اميني هم بايد بيان
گوشيش زنگ خورد نگاهي به گوشي كرد و گفت
_ فعلا
اينو گفت و بدو رفت سمت اتاقش
خدايا اين چه بلايي بود كه نازل كردي ؟ حالا من با اين همه مريض چي كار كنم ؟
اومدم سر جام نشستم همش تو فكر عكس العمل مريضا بودم
اقا دکتر و خانوم اميني هم از مطب رفتن بيرون
بيرون رفتن اين دو تا همانا و در اومدن صداي اين مريضا هم همانا.....
_ اقا دکتر كجا رفتن ؟
_ خانوم كي برميگردن
منم مثل خنكا داشتم نگاهشون ميكردم ... خيلي دستپاچه بودم

بلند شدم و یه نفس عمیق کشیدم خدایا به امید خودت

_ خانوم و آقایون شرمنده دکتر بر اشون کاری پیش اومد حتما باید میرفتن ... فردا تشریف بیارین در خدمتیم

با تموم شدن حرفام هرچی فحش بود نثارم شد البته من چیزی نگفتم یه جورایی بهشون حق میدادم اینو گفتن و یکی

یکی رفتن بیرون

ز دیشب تا الان هیچ خبری ازشون ندارم. از یه طرف عصبانیم که منو با این همه مریض گذاشتن رفتن خیر سرم امروز قرار

بود برم کارای دانشگاهو انجام بدم از یه طرفم دلم بدجور شور میزنه یعنی چی شده ؟ چه مشکلی پیش اومده ؟

ساعت 12 ظهره ... فرناز که گوشیشو جواب نمیده هزار بار زنگ زدم ... آقای دکترم گوشیشون خاموشه ... خدایا خودت به دادم

برس

نگاهی به اطرافم کردم باید تمیزکاری میکردم از جام بلند شدم رفتم یه دستمال اوردم و مشغول شدم از صبح اعصاب برام

نذاشتن این مریضا ... چند تا از مریضای دیروزی اومدن بعضیاشون وقتی فهمیدن دکتر امروز نیست کلی بد و بیراه به من و

دکتر گفتن و زحمت رو کم کردن ولی بعضیاشون وقتی بهشون گفتم مشکل داشته و هنوزم ازشون خبر ندارم دعا کردن

که مشکلم حل بشه ... همه جور ادمایی داره خدا ...

بلاخره کارام تموم شد ... رفتم تو دستشویی و یه ابی به صورتم زدم نگاهی به اینه کردم چقدر صورتم تو این مدت لاغر شده

بود ... با صدای مردی از بیرون صورتم و خشک کردم و زود اومدم بیرون

اي خدا... اين مرده از مريضاي ديشبيه از صبح چند بار اومده كلي داد و هوار کرده جلوي ميز ايستاده بود و پشت به من بود...

رفتم جلو

- بله بفرماييد؟

روشو برگردوند طرف من با اخم گفت

- دكتر اومدن؟

رفتم پشت ميز ايستادم

- من كه چند دفعه به شما گفتم آقاي دكتر معلوم نيست بيان منم اشون خبر ندارم ... گفتم زنگ بزنيد آگه اومدن تشريف

بيارين ... ميتونيد بريد يه دندون پزشكي ديگه ...

عصبي شد و با داد گفت

- من دندونم درد ميكنه ... حاليتونه؟ من دندونمو اين جا كشيديم بايد اين جا هم درشو كم كنن ... من پول دادم كه از درد

دندونم كم بشه ..بيشتر شد ... زنگ بزنيد دكتر بياد ... دكتر شعور نداره وقتي مسئوليتي رو قبول كرد پاش و ايسه

الان اين چه ربطي به شعور داشت ... گوشام درد گرفت عصبي بهش گفتم

- شما كه شعور داريد و مي فهميد حق نداريد سر من داد بکشيد ... من منشيم دندون پزشك هم نيستم كه واستون دارو تجويز

كنم ... بعدم براي بار هزارم دكتر مشكلي واسشون پيش اومده بود وگرنه نمي رفتن ... الانم بفرما بيرون

اين مرده يه چيزش بود .. عادي نبود .. به ميز چسبيد و سرشو آورد جلو

از ترس داشتم زهره ترك ميشدم

- با من يكي بدو نكن

دستمو مشت كردم يه نفس عميق كشيدم

- من با كسي يكي بدو نميكنم .. منم چند بار با زبون خوش جوابتونو دادم ولي انگار شما اين جور نمي فهميد ...

نمي دونم چي شد يا چه جوري فقط درد و سوزش شديدې رو تو صورتتم احساس كردم ... نمي فهميدم گيچ بودم يعني الان

اين رو من دست بلند كرد اروم دستمو گذاشتم رو گونه هام ... بغض گلومو گرفته بود... با داد

- چقد بگم درد دارم نمي فهميد چرا؟

- اين جا چه خبره؟

با شنيدن اين صدا هر دو برگشتيم سمت در ... با ديدنش اشكام اروم از چشمام بيرون ريخت

- به به آقاي دكتر بلاخره تشريف آوردين

دكتر نگاهي به صورت من و بعد به مرده كرد و اومد جلو

- تشريف آوردم يا نه بعدا معلوم ميشه ... شما با چه حقي رو منشي من دست بلند كردين

تو اون لحظه ازش متنفر بودم ... تا حالا كسي از گل نازك تر به من نگفته بود ولي حالا بخاطر اين آقا كتك خوردم

50

مرده هم تا دكتر اين حرفو زد بلند گفت

- ديشب كه ما رو كاشتين رفتين ... امروزم چند بار اومدم نبودين ... دندونم درد ميكنه ... درد ميكشم مي فهميد؟ دندون من

كه نميدونه شما هستين يا نه؟ چند بار بيايم اخه؟

دكتر هم با عصبانيت گفت

- شما كه هنوز پاتونو از مطب بيرون نداشتين رفتين هر چي نوشيدني و خوراك گرم و داغ بوده رو نوش جان كرديد ... بعدشم

پاي دود و منقل نشستين حالا حالاها بايد درد بکشيد ... الانم ازتون شكايتم ميكشم تا بفهميد رو منشي دست بلند كردن يعني

چي؟

مرده تا اين حرفو شنيد با ترس گفت

- شما نمیتونید از من شکایت کنید ...

این حرفو زد و بدو از مطب رفت بیرون ... دکتر هم خواست پشت سرش بره که با حرف من ایستاد

- نمی خواد من از کسی شکایت ندارم

با نگرانی نگاهم کرد و گفت

- چرا؟؟ یعنی چی؟ باید بفه..

پریدم وسط حرفش و گفتم

- مقصر اصلی شمايید نه اون اقا

دوباره نگاهی به صورتم کرد ... اشکامو با دست پاک کردم

- معذرت می خوام

با عصبانیت گفتم

- معذرت خواهی شما چیزی رو درست نمیکنه ... از دیشب که رفتین هر چی فشار بوده رو سر من بدبخت بوده ...

مطب و با اون مریضا بدون هیچ توضیح درستی دست من ول کردین که چی؟ هر چی بد و بیراه بود که نصیبم شد ... من باید

چی جواب این مریضا رو میدادم وقتی خودم دلیل رفتن تو اون موقعت رو نمیدونستم ... چقد مریضا رو بیچونم ... چه دلیلی

واسشون می اوردم؟ گوشتونم که خاموشه .. گوشی فرنازم که جواب نمیده ... نگرانی خودم از یه طرف ... این مریضا هم از

طرف دیگه ... الان شما انتظار بیشتری نباید از شون داشته باشین .. چون همش تقصیر خودتونه

نفسمو با حرص دادم بیرون ... دکترم ساکت نگاه میکرد ... کیفمو از رو میز برداشتم و رقتم سمت اتاقم

- خانوم بزرگی؟

ایستادم و برگشتم سمتش و پرسشگرانه فقط نگاهش کردم

- شما حق دارید ... حق با شماست ... من واقعا شرمنده ام .. ازتون معذرت میخوام ... من نباید مطبو با اون مریضا تو دست

شما ول می‌کردم ... خوب اصلا وقت نبود که براتون توضیح بدم ... بهزاد نامزد خانوم امینی دیشب تصادف کرده بود ... از

51

بیمارستان بهم زنگ زدن .. خوب از دوستای نزدیکم بود تا الان که 1 ساعتی میشه از اتاق عمل آوردنش بیرون وقت

نکردم بهت خبر بدم یا پیام مطب ... گوشیم خاموش شده شارژش تموم شده بود ... من واقعا معذرت می‌خوام

به چهرش دقیق نگاه کردم ... چقدر بی روح و کسل بود ... خستگی ازش می‌بارید ... دلم می‌خواست برم بغلش کنم ... وای

این حرفا چیه ؟

ولی خیلی مظلوم بود ... دلم برایش ضعف می‌رفت ... معلوم بود از دیشب همش بیدار بوده

آروم روی یکی از صندلیا نشست و صورتش و رو با دو تا دستش پوشوند

نمی‌دونستم چی کار کنم ... خیلی دوست داشتم برم پیشش و باهش هم دردی کنم ولی نه نمی‌تونستم ... این حسا این فکرا

چی بود ...

بدون هیچ حرفی رفتم سمت اتاقم

می‌ترسیدم ... از این احساس ... باید جلوشو می‌گرفتم ... نباید خودمو درگیرش می‌کردم ... نباید درگیر حس می‌شدم که عاقبتی

نداشت ...

.... شکم داشت قار و قور می‌کرد ... از سر جام بلند شدم ... ساعت نزدیکای 2 و نیم بود ... باید واسه خودم یه چیزی دست و پا

می‌کردم ... یه پیاز برداشتم و با کنسرو لوبیا و تن ماهی و ماهیتابه ... رفتم سمت آشپزخونه ... پیازا رو خورد کردم و ریختم تو

ماهیتابه روغن و ریختم داخلش و صبر کردم تا پیازا سرخ شه ... تن ماهی رو باز کردم و ریختم داخلش ... یه کم که گذشت

رفتم سمت کابینت فلفل و ادویه جات آوردم و ریختم داخلش بعدشم کنسرو لوبیا رو قاطی کردم ... فکر کنم شکم باد کنه از

بس لوبیا خوردم ... آشپزی بلد بودم یعنی میدونستم واسه درست کردن غذاها باید چی کار کنم ولی عملی نه آخیش غذا

پختنوم تموم شد ... ماهیتابه رو با دستگیره برداشتم و برگشتم سمت دریه متر پریدم هوا و یه جیغ کوچیک کشیدم ..

ماهیتابه هم از دستم افتاد زمین و همه چی پخش زمین شد این اینجا چیکار میکرد؟؟؟ تکیه داده بود به در و دست بغل زده

بود موهاشم که پریشون ... قلبم مثل گنجیشک میزد ... نگاهی به من و بعدشم نگاهی به ماهیتابه و محتویات پخش شده

روی زمین کرد و یه خمیازه ای کشید و با خونسردی پرسید

_ ترسیدی؟

پ ن پ خواستم یه موج میکریدی برم تنها بودم نصف راه ول شد با خشم نگاهی بهش کردم ... انگار خودش فهمید ...

_ حالا چی درست کردی؟

با عصبانیت گفتم

_ زهرمار ... مگه چیزی هم مونده دیگه ... مثل جن یه دفعه ظاهر میشی

یه دفعه به خودم اومدم نگاهی به سر تا پام کردم ... یه تاپ آستین حلقه با یه شلوارك بالای زانوم ... موهام همین جور

پریشون ... خاك بر سرم.. آروم سرمو بلند کردم که ببینم آقا داره چی کار میکنه اونم داشت رفتارای منو نگاه میکرد ...

52

خواستم فرار کنم برم تو اتاقم ولی آقا چارچوب درو گرفته بودن ... ناخودآگاه پریدم سمت درو محکم درو بستم صدای آخش و

شنیدم ...

تکيه مو دادم به در اون که همه جاي بدن منو ديده بود پس چرا اين کارا رو ميکردم با يادآوري دوبارش بغض گلومو

گرفت ... درست بود همه تنمو ديده بود ولي الان فرق ميکرد معذب بودم ... مامان بابام واسه اين مسائل بهم گير نميدادن ولي

من معمولاً مراعات ميکردم البته بجز مهموني و عروسي ... اون جاها هم زياد لباسايي که تنم لخت باشه نمي پوشيدم ... اون

شب گذشت ... ديگه نبايد بهش فکر مي کردم ...

آروم در اتاقو باز کردم و نگاهی به بيرون کردم انگار رفته بود ... پاورچين اومدم تو اتاقم ... ناهار هم کوفتمون شد البته مگه

خورده بودم ... بيخيال ... صدای باز شدن در اومد ... خدایا من آخر ديوونه ميشم رفتم مانتومو الكي تنم کردم و شلوارمو

پوشيدم ... شالو انداختم رو سرم و در اتاقمو باز کردم ... همين که درو باز کردم صدای بسته شدن در اومد ... رفتم تو سالن ...

کسي نبود خيلي ميترسيدم يعني کي ميتونست باشه ... آروم سرمو چرخوندم و اطرافمو نگاه کردم ... خبري نبود ... خواستم

برگردم تو اتاقم که جعبه ي روي ميز توجهمو جلب کرد ... رفتم سمت ميز ... ااا کي پیتزا خريده بود ؟ دلم داشت ضعف ميرفت

... ولي نمي تونستم به اين پیتزا دست بزنم ... خدا امدادغيبي فرستادي ؟ در جعبه پیتزا رو باز کردم ... بوي پیتزا داشت بيهوشم

میکرد ... زود درشو بستم و گذاشتم يه طرف ... تلفن زنگ خورد

_ بله ؟

_ سلام ... خوبي ؟

برديا بود ... کاشکي تو مطب بود .ديگه نمي ترسيدم ... آروم جواب دادم

_ ممنون

با نگراني پرسيد

_ مشکلي پيش اومده

آب دهنمو قورت دادم و گفتم

- نه ... چيزه نمي دونم كي اومه مطب ... كلیدم داشت

- خوب ؟

مرض و خوب ... درد و خوب .. من داشتم زهره ترك ميشدم الان اينم وقت گیر آورده

- مثل اين که کلیدم داشته

تا اين حرفو زدم .. يادم اومد که جز من و برديا کسي کلید مطبو نداشت .. يعني اون اومه بود

طوري که خنده تو صداش معلوم بود گفت

- نکنه باز ترسیدی ؟

53

با عصبانیت گفتم

- تو بودی ؟

- اره ... خوب چرا عصبی میشی ... نمی دونستم انقدر ترسوئی

کارد میزدی خونم بیرون نمیومد ... داشت منو مسخره میکرد ... خوب هر کسي جاي من بود مي ترسید

...کلا اين جنه فکر

کنم

- الو هلما خانوم ؟

- هلما نه و خانوم بزرگی ...

مسخره بودما ... اين همه راحت مثل پسر خاله ها باهاش صحبت میکردم ولي تا اسممو مي آورد عصبی

میشدم ..

- خوب خانوم بزرگی .. راستش زنگ زدم که بگم اون پیتزا رو واسه جبران خسارت آوردم ... خوب

دیگه کاری ندارید ؟

لال شده بودم ... اين پسر اين کارا رو میکنه تا منو دق بده من بي جنبه ام بابا ...

- الو هل خانوم بزرگی هستین ؟

- بله ... نه ممنون خداحافظ

خداحا...

نزا شتم حرفش تموم بشه گوشتي رو گذاشتم سر جاش ...

هلمما به خودت بيا .. اين دوست داشتن آخر و عاقبتي نداره مي دونم كه يه طرفست ... بعد اون شب بايد بدوني كه طرز

فكرش درمود تو چه جور يه ... پس نزار اين احساس بيشتتر بشه ..

نفسمو با حرص دادم بيرون ... خواستم پيترز رو دست نخورده بزارم ولي وقتي فكر كردم ديدم جبران خسارت كرده به من چه ؟

ناهارمو نابود كرد پس دليلي نداشت پيترز رو نخورم ... پيترز رو برداشتم و رفتم سمت يخچال يه ليوان دوغ ريختم واسه خودم و

با نيش باز رفتم تو اتاقم

چند روزي از اون روز ميگذره ... عصر همون روز كاراي انتخاب واحد و دانشگاهمو انجام دادم ... بعد اون روز فرناز نيومده

مطب بهش زنگ زدم ... پاي نامزدشو پلائين گذاشتم يه هفته مرخصي گرفته ... خلاصه هرچي كاره ريخته سر من ...

_ سلام خانوم ؟

سر مو بلند كردم يه پسر 27 26 ساله ...

_ سلام ... بفرماييد ؟

_ خسته نباشيد

54

با اين حرفش يه لبخند مليح هم زد حالا كي حوصله اينو داره تو اين اوضاع جدي گفتم

_ سلامت باشيد

_ ببخشيد خانوم شما دندونا رو داربست هم ميكنيد ؟

با تعجب گفتم

_____ و نه.... بله ؟

بمیري هلمه که سوتی دادی پسره نیشو باز کرد

_____ میگم داربست هم میکنید دندونا رو ؟ همین که باعث میشه دندونا یه راست و صاف شه

اها الان این به ارتودنسی میگه داربست میدونستم از عمد این جور میگه واسه خوشمزگی

_____ اگه منظور تون ارتودنسیه بله ... ارتودنسیم انجام می دیم

_____ من دیگه ارتودنسی و این جور چیزا حالیم نیست ... همون داربست راحت تره

الان این که دندوناش صاف بود میخواست واسه کی ؟

_____ خوب الان کی میخواد دندونشو ارتودنسی کنه ؟

یه کم خودشو جمع و جور که ... دوباره لبخند زد و گفت

_____ خودم

چشام چار تا شد ... این که دندوناش مشکلی نداشت ... وقتی تعجبمو دید گفت

55

_____ میدونم دندونام مشکلی نداره میخوام واسه کلاسش

جونم؟؟؟ واسه کلاسش؟؟؟؟ یعنی ارتودنسی کردن کلاس داره ؟ یعنی حاضر بود این سیمارو تو دهنش تحمل کنه واسه

کلاسش ؟ میخوام صد سال سیاه این جور کلاسی نباشه

_____ خوب میدونید ... وقتی یه تیکه سیم که خوش نزدیکای 2 میلیون پات در اومده باشه رو دندونات باشه خودش کلی کلاس

داره

خوب به من چه ... پسره عقده ای ...

_____ خوب باید دکتر شما رو ببینم که امروز فردا نوبتون همیشه ... میوفته پس فردا نوبت می خوایین ؟

_ اووو نمیشه همین امروز پارتي بازي در بياريد منو بفرستين داخل

يه تاي ابروو دادم بالا ... و بدجور نگاهش کردم ... طفلک زود گفت

_ باشه ممنون پس يه نوبت واسه پس فردا بهم بديم

_ به نام ؟

_ فندق چي

با تعجب پرسيدم

_ بله ؟

_ نخودچي که شنيدی ؟ فاميل ما فندق چيه ... بابابزرگ بابابزرگ خيلي علاقه به فندق داشتن ... ديگه به حرمت همون باباي

بابابزرگ يا بابابزرگ بابام فاميلمونو گذاشتم نخود چي نه يعني فندق چي

خدایا همه ي منگلا رو شفا بده ... همه جور فاميلي شنيديم جز فندق چي ... مردم چه فکرايي ميکننا ...

_ باشه . پس چهارشنبه عصر ساعت 4 اين جا باشيد

_ چشم ... خوشحالتون کردم خداحافظ

خواستم چشم غره بهش برم که رفت ... آقاي آجيل

ساعت نزديکاي 2 بود مريض اخرم رفت داخل ... مشغول کامل کردن پرونده هاي ارتودنسي بودم ...

_ خانوم خداحافظ

سرمو بلند کردم به زني که ميرفت سمت در نگاه کردم يه لبخندي زد

_ خداحافظ

56

دوباره سرمو بردم تو پرونده ها و مشغول شدم ...

_ کي دانشگات شروع ميشه

به متر پریدم هوا ... والا اين جنه ... من ميگم ... چشم غره ي جانانه اي بهش رفتم ولي انگار نه انگار

_ جواب ندادي خانوم بزرگي

خانوم بزرگي رو يه جور خاص گفت که بفهمم

امروز باهات سر و سنگين بودم سعی میکردم جلو دستش نباشم ...

_ يه هفته ديگه

_ يادتون باشه ساعتاً رو بهم بدین

_ باشه

اومد نزدیک روبروم ایستاد منم بي توجه به اون سرمو انداخته بودم پایین مشغول کارم بودم

_ در ضمن

سرمو بلند کردم ... چشم افتاد تو چشم ... قلبم ایستاد ... زود نگاهم ازش گرفتم ...

_ ب.. بفرمایید؟

_ خوشم نمیاد وقتی دارم باهاتون صحبت میکنم بي اعتنا باشید و سرتونو بندازید پایین ... من واسه خودم

ارزش قائلم

برو بابا ارزش قائلم میخواستی بگی من ریسم و تو زیر دستم حدتو بدون فهمیدم ... مرتیکه ي

مغرور

نگاهی بهش کردم و لبخندي زد

_ شرمنده آقای صادق... الان وقت کاریتون تموم شده ... منم تا ساعت کاری منشیتونم ... الان دیگه شما

دکتر و من منشي

نیستم ... مگه نه؟

اونم پوزخندي زد و گفت

_ بله همین طوره هلم خانوم پس این پرونده ها چیه دور و اطرافتونو گرفته؟

کارد میزدي خونم بیرون نمیومد این اخر منو دق میده ... حالا صبر کن هلم خانومي نشونت بدم ...

با همون پوزخند

خداحافظي کرد و در مطبو بست و رفت

دوباره نگاهی تو آینه به خودم کردم مانند قهوه ای سوخته ای پوشیده بودم که دوتا نوار آبی خوش رنگ از نزدیکی یقم تا

پایین مانند روش نقش بسته بود ... شال آبی و شلوار آبی هم پوشیده بودم ... نزدیکی یه ماهی از مرگ مامانم میگذشت از

مرگ بابا به بعد غیر از تو خونه یا همون اتاق مشکی می پوشیدم

یه رژ کم رنگ زدم خوب همین قدر کافیه

کیفمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون ... در مطبو قفل کردم و رفتم سمت آسانسور ... ساعت نزدیکی 9 بود ولی به فرناز قول

داده بودم که برم خونش خوب بالاخره همکار بودیم و دوست باید میرفتم خونه ی نامزدش

57

به بردیا گفته بودم که خودش جریان زندگی تو مطبو به فرناز بگه بردیا هم تو این مدت که فرناز نمیومد مطب یه جور بهش

گفته بود ... نزدیک آسانسور که شدم دیدم آقای دکتر اطفال وای اسمشم یادم رفته از اون طرف داره میاد ... حوصله این و

دیگه نداشتم زود خودمو کشیدم کنار الان اون تو این طبقه چی کار میکرد ...

نمی دونم چقد گذشت وقتی مطمئن شدم که رفته رفتم سوار آسانسور شدم یه تاکسی گرفتم و به آدرسی که فرناز بهم

داده بود رفتم سر راهم یه دسته گل گرفتم ... موبایلم زنگ خورد نگاهی بهش کردم شماره بردیا بود دکمه وصل روزدم

_ بله ؟

_ الو ... سلام ... کجایی ؟

هی میخوام چیزی پشت سرش نگم همیشه ... الان حالمو بیرسی نمییری که

_ سلام ... تو ماشین

_ کجا؟ من کیفمو تو مطب جا گذاشتم ... کلیدام اونجان ... بیا درو باز کن .. هر چي زنگ میزنم مطب جواب نمیدی

_ شرمنده ولي من مطب نیستم

_ کجایی الان؟

_ گفتم که تو تاکسی ... دارم میرم پیش فرناز

ناباورانه پرسید

_ این وقت شب با تاکسی؟

اعصابم داغون شد ... پ ن پ با خر غلوم علی ...

_ بله ... چطور /

_ هیچ ... خوب ... پس فعلا خداحافظ

_ خداحافظ

خدایا همه منگلاتو شفا بده ... اینم یه چیزش میشه ها

ماشین جلو آپارتمان ایستاد... کرایه تاکسی رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم زنگ زدم به فرناز....
آدرس دقیق خونه رو

ازش پرسیدم

طبقه دوم و پلاک 202...

وارد آپارتمان شدم و رفتم سمت اسانسور طبقه دو روزدم و بعد چند ثانیه اسانسور ایستاد و اودم بیرون
رفتم سمت در 202 ...

یه نفس عمیق کشیدم و زنگ درو زدم

_ بله اودم هلم جان

واه مردم علم غیب دارن که من پشت درم ...

منتظر بودم که درو باز کنه و بپریم تو بغلش خوب تو این مدت خیلی باهم جور شده بودیم ... خیلی دلم برایش تنگ شده بود

...

در باز شد ... منم پریدم جلو

_ سلام فرن.....

با دیدن یه پسر جوون جلو در ..بقیه حرفامو خوردم و خودمو جمع و جور کردم

_ سلام ... ببخشید فرناز هستن؟

پسره نگاهي بهم کرد و لبخند زد و با لحن شوخي گفت

_ بله هستن ... البته من و فرناز که فرقي نداريم ... فرشادم داداشش

بعدم سرشو برگردوند و گفت

_ فرناز بدو بيا اخي کاشکي ما جاي فرناز همچين دوستي داشتيم تا بهمون ميرسيد ابراز احساسات ميکرد

صداي فرناز نزديک تر ميشد که ميگفت

_ فرشاد خفت ميکنم ... زشته اين حرفا رو نزن ... من رو دوستام حساسما

فرشادم فقط مي خنديد از جلو در رفت کنار و گفت

_ بفرماييد داخل ... خونه خودتونه

بالاخره فرنازم اومد

_ واي سلام عزيزم ... ببخشيد ديگه دستم بند بود ... حرفاي اين فرشاد ديوونه رو هم جدي نگیر ... عادتشه

اومد جلو و همدیگر رو بغل کردیم و رفتیم داخل

اولش یه راهرو بود سمت راست یه آشپزخونه که با هال اوپن بود وارد هال شدیم ... یه هال بزرگ که یه طرفش مبل های

چرمي مشکي ... دو تا در هم سمت چپ بود که ديگه داخلشو نديدم يه آقايي که هم روي مبل دراز کشيده بود با پاي باند

پیچی شده فکر کنم بهزاد بود

فرناز جلو او مد و گفت

_ هلمما این آقام بهزاد

با این حرفش همگی خندیدیم ...

بعدم ادامه داد

_ بهزاد اینم دوستم هلمما

لبخند زد و دسته گل و دادم به فرناز و گفتم

_ خوشبختم آقا بهزاد

بعد سلام و احوال پرسیدیم نشستیم روی یکی از مبلا

59

دیدم فرشاد همون جور ایستاده فرنازه نگاه میکنه

_ چیه داداشی؟ چرا این جور منو نگاه میکنی؟

فرشاد ابرو هاشو تو هم گره زد و با حالت مثلا عصبی گفت

_ پس من اینجا کشم؟ چرا منو معرفی نکردی

وای این دیگه کیه فرناز بی خیال یه پاشو انداخت روی پای دیگش و گفت

_ تو پیش فعالی ... خودت از قبل همه چیو میگی ... تو که خودتو معرفی کردی همین کافیه ...

فرشادم گفت

_ کوفت و پیش فعال ... حالا صبر کن نشونت میدم

یه کم که گذشت همه مشغول حرف زدن شدیم و از هر دری گفتیم یه دفعه فرشاد با حالت جدی گفت

_ میگما بهزاد تو مشکلی نداری؟

همه گیج همدیگرو نگاه میکردیم .. هیچ اثری از شوخی تو چهره فرشاد نبود ... بهزاد آرو پرسید

_ یعنی چی؟ از چه نظر؟

_ نمیدونم همه جور راستش میگم اگه مشکلی نداری چرا اومدی این خواهر خل و چل ما رو گرفتی
؟؟ تو که عیب و

ایرادی نداری

به زور جلو خودمو گرفته بودم نخندم صدای قهقهه بهزاد بلند شد و فرنازم یکی از کوسن ها رو
پرتاب کرد سمت فرشاد ...

_ بیشعور به من میگی خل ...

همون موقع بود که صدای گوشی بهزاد بلند شد

ما هم اروم شروع کردیم حرف زدن

مشغول صحبت کردن با فرناز بودم که احساس کردم بهزاد نگاه میکنه ... منم نگاهش کردم تا دید من
نگاهش میکنم چشاشو

چرخوند جای دیگه و مشغول حرف زدن با موبایلش شد

فرشاد پسر خیلی شوخی بود ... منو یاد هرمان مینداخت ... داشت از دیوونه بازیاش میگفت که بالاخره
بهزاد گوشی رو قطع کرد

و وارد جمع ما شد

صدای زنگ گوشیم بلند شد نگاهی به صفحه گوشیم کردم بردیا بود یه ببخشیدی گفتم و بلند شدم رفتم
سمت در دکه

وصل رو زدم

_ بله ؟

_ الو سریع بیا پایین ... منتظرتم

_ بله ؟ یعنی چی ؟

_ بیا کلیدا رو بهم بده ...

صدای بوق اشغال تو گوشم پیچید من میگم شعور نداره میگین نه اعصابم ریخت به هم ... این چرا همچین کرد

برگشتم تو حال و رو به بقیه گفتم

_ ببخشید من دیگه برم

همه با هم گفتن کجا

لبخندی تحویلشون دادم و گفتم

_ شرمنده ... کلید مطب پیش منه آقای صادق کیفشونو جا گذاشتن ... میاد کلیدا رو ببره

فرناز گفت

_ خوب برو کلیدا رو بهش بده و برگرد

_ حالا من برم ... اگه کاری نداشت بر میگردم ... خوب پس فعلا رفع زحمت میکنم

با همه خداحافظی کردم و از خونه فرناز اومدم بیرون ... دوباره گوشیم زنگ خورد ... خودش بود

_ الو؟

_ زود باش دیگه ... من عجله دارم ... معلومه یه ساعته داری چی کار میکنی

_ خوب دارم میام

دوباره گوشیه قطع کرد ... تو دلم هر چی فحش بود نثارش کردم البته من که زیاد فحش بلد نبودم فقط در

حد کثافت بیشعور

احمق ... همین فقط خلاصه از ساختمون اومدم بیرون دیدم بله اقا روبرو ایستادن با دیدن من

دستشو گذاشت رو بوق ...

کور که نیستی میبینی دارم میام

رفتم کنار ماشین ایستادم و کلیدا رو از تو کیفم در آوردم و گرفتم طرفش

با اخم نگاهی بهم کرد و گفت

_ من کار دارم حوصله ندارم دوباره کلیدا رو برگردونم ... بیا سوار شو با هم بریم

_ ولی ... اخه ..

با عصبانیت گفت

_ ولي اڅه نداره ... زود باش ...

نگاهي بهش کردم ... اڅم میگرد هم خوشگل بود ... چي میگو من ... الان وقت این فکر بود ؟
ولي این یه چیزش بود ... میترسیدم حرف بزوم منو خفه کنه آروم مثل یه بچه ی خوب سرمو انداختم
پایین و رقتم سوار

شدم واسه لجش درو محکم بستم

_ هي يواش در طویله که نیست

منم مثل خودش جواب دادم

61

_ تو که کارات مثل ادم نیست پس با حیوانات فرقی نداری

خودم از این جوابی که دادم تعجب کردم ولي حقش بود ... اون حق نداشت با من هر جور میخواست
رفتار کنه

با شنیدن حرفم نگاهي از رو عصبانیت بهم کرد و ساکت شد

منم سرمو برگردوندم و بیرونو تماشا کردم

_ مثل این که خیلی بهت خوش میگذشته ... خیلی ناراحتی می خوامی برت گردونم ؟

_ لازم نکرده

اینو گفتم و دوباره ساکت شدم اونم چیزی نگفت

از ماشین پیاده شدم و با سرعت رقتم سمت اسانسور ... دکمه رو زدم و خودمه به طبقه خودمون رسوندم
از اسانسور پیاده شدم

و رقتم سمت مطب کلیدا رو بیرون آوردم و درو باز کردم

داشتم میرفتم سمت اتاقم که با شنیدن صداش برگشتم

_ خیلی ناراحتی ؟

_ به تو مربوط نیست بعدش تو حق نداری که این جوری با من رفتار کنی . من که برده ات نیستم
... منم اختیار خودمو

دارم ... کف دستمو بو نکردم که آقا کیفشونو جا گذاشتن تو مطب و منم حق ندارم جایی برم تو یه ادم از خود راضی هستی

که فقط خودتو میبینی .. واسه هیچ کي ارزش قائل نیستی

فقط داشت نگام میکرد منم دیگه ساکت شدم

_ مطمئنی من این جور شخصیتی دارم ؟ اها حتما باید مثل آقا فرشاد با همه گرم بگیرم و بگم و بخندم که مردم بفهمن

واسشون ارزش قائلم؟؟

دهنم باز مونده بود ... این یعنی از همه چی خبر داشت ؟ اها پس بهزاد گزارش بهش میداد... ولی من که کار بدی نکرده بودم

_ من فکر نمیکنم کار بدی کرده باشم بعدشم فکر نکنم ربطی به شما داشته باشه

چیزی نگفت و با پوزخند فقط نگام کرد

داشتم در اتاقمو باز میکردم که گفت

_ در ضمن از الان جایی خواستی بری از قبل بهم میگی

خدا منو از رو زمین محو کن تا این همه از دست این زجر نکشم اینم کسیه که ما خاطر خواهش شدیم

با اومدن پاییز حساسیت منم شروع شد ... یه غلٹی زدم ... امروز از ساعت 7 و نیم تا 12 دانشگاه داشتم ... وضع معده ام

افتضاح بود ... از جام بلند شدم و رفتم سراغ یخچال ... همین که درشو باز کردم احساس تهوع کردم بی خیال صبحونه شدم

... رفتم یه دوش 5 دقیقه ای گرفتم ... موهام رو با حوله خشک کردم ... بعد از شونه زدن موهام اونا رو محکم بالای سرم

بستم ...

یه ضد آفتاب و یه رژ کالباسی کم رنگ زدم .. خوب کافیه مانتوی دو رنگ مشکی خردلی مو پوشیدم ... یعنی آستیناش و از

سینه به بالا خردلی بود و از سینه به پایین مشکی... کلا اندامی بود

شلوار جین مشکیمو پوشیدم مقنعمو هم پوشیدم نگاهی به آینه کردم مرتب و منظم .. کیفمو برداشتم و از اتاقم بیرون اومدم

درشو قفل کردم ... رفتم سراغ کابینتا یه کیک برداشتم و گذاشتم تو کیفم از مطب بیرون اومدم و درشو قفل کردم

دلشوره عجیبی داشتم ... همیشه با ماشین خودم میرفتم دانشگاه ... همه وقتی منو با ماشینم میدیدند حسرت می خوردند

زندگی الانم هم حسرت خوردن داره ???

کرایه تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم ... وارد دانشگاه شدم ... بی توجه به اطرافم راه افتادم سمت ساختمان دانشگاه

یه دفعه یه چیزی محکم بهم خورد و احساس کردم دور خودم می چرخم

_ به هلمای بی وفا

وای این که ساناز دیوونه خودمون بود

_ منو ول کن بابا تو هنوز آدم نشدی؟!!

_ من تا تو را آدم نکنم آدم نمیشم حالا مگه فرشته بودن چشمه که آدم بشم ... دنیای آدم خوب نیست بخدا!

یه لبخند تلخی زدم و گفتم

_ راست میگی دنیاشون خوب نیست

دستشو دو طرف شونم گرفت و زل زد تو چشمام

چشاموگرد کردم و گفتم

_ چته ؟ ولم کن

_ میگما هلما ؟ تو توی این مدت مرضی چیزی نگرفتی ؟

_ دستشو کنار زدم و گفتم

_ برو بابا ... حالا فکر کردم چي مي خواد بگه

راه افتادم سمت ساختمون

اونم دنبالم اومد

_ اخه يه جورى شدي ... مثل مامان بزرگا حرف ميزني ... يه جورى حرف ميزني كسي ندونه فكر ميكنه غم دنيا رو

دوششها

ساناز از چي خبر داشت آخه ??? مگه الان غم دنيا رو به دوش نميكشيدم ... نمي خواستم چيزي بگم

_ || راستي منگل جان ماشينت كجاست ؟ من كه فقط دو سه بار سوارش نشدم ... بايد منو ببيري با ماشينت صفا سיתי

_ دلت خوشها ... در ضمن ماشينمو فروختم

وارد كلاس شدم

ساناز معترض گفت

_ هلما خسيسم كه شدي ... بگو نمي برمت ... حرف الكي نزن

_ ساناز دار و ندارمون رو از دست داديم ... ديگه خفه

ساناز با بهت داشت نگاه ميكرد ... آروم دهنشو باز كرد كه چيزي بگه

_ گفتم حرف نزن

حالم بدجور گرفته شد نمي خواستم اين رفتار و با ساناز داشته باشم ولي مجبور بودم

رفتم روي آخرين صندلي نشستم ساناز هم اومد بغل دستم

_ من ميگم چرا گوشيت خاموش بود فكر كردم رفتي مسافرت يا مثل هميشه دبي

_ ساناز جون من بس کن باشه؟ الان حوصله ندارم

بچه ها يکي يکي اومدن و پشت سرشون هم استاد

شمارمو به ساناز دادم و ارزش خداحافظي کردم خيلي خسته شدم ... يه تاکسي گرفتم و يه راست رفتم
مطب ...

وارد آسانسور شدم دکمه روزم که در باز شد ... ————— وف آقاي دکتر اطفال يعني دکتر ديگه تو
اين ساختمون

نیست که همیشه با این برخورد میکنم؟؟؟

_ سلام خانوم بزرگي

ا اين فاميل منو از کجا ميدونست؟ حتما خودم بهش گفتم

_ سلام آقاي

مکت کردم يه لبخندي تحويلم داد و گفت

_ مقدسي ... امير فرحان مقدسي

حالا مگه گفتم اسمتو بگو ... اين ديگه کيه

_ الان ميرين سر کار؟

_ بله

_ به نظرتون دير نيست؟

به تو چه آخه پس خودت که دکتری چرا الان میری

65

_ دانشگاه بودم

_ اها موفق باشي

_ ممنون

آسانسور از حرکت ايستاد

_ با اجازه

_ خداحافظ

از آسانسور اوادم بیرون ...

وارد مطب شدم ... وای خدا این همه مریض ??? نگاهی به این ور و اون ور کردم نه بردیا معلوم بود نه
فرناز ... رفتم سمت

اتاقم که جیم شم آروم کلیدا رو از کیفم در آوردم و تو در چرخوندم ...

_ خسته نباشید

بر خرمگس معرکه لعنت ... خدا من حوصله مریضا رو ندارم ... من خستم

برگشتم سمت بردیا ...

_ سلامت باشید

_ لباساتو عوض کن بیا که کلی کار داریم

مرض و کار داریم خدا منو بکش از دست این ... رحم نداره ... من دانشگاه بودم ... جونی واسم
نمونده

66

کیفمو گذاشتم تو اتاق و رفتم دست و صورتمو شستم و اوادم تو مطب ...

رفتم کتری رو گذاشتم رو گاز و اوادم نشستم پشت میز ...

به زور جواب مریضا رو میدادم ... بلند شدم و چایی رو آماده کردم و یه لیوان واسه خودم ریختم ... دو
تا لیوان هم ریختم واسه

بردیا و فرناز ... از این کارا نمیکردم ... یعنی تا دکتر نمیگفت واسش چایی نمی بردم ... فرناز همیشه
خودش درست میکرد و

واسه منم میداشت ... منم الان کاری به این بردیا نداشتم واسه فرناز می خواستم ببرم دیگه زشت بود
واسه بردیا ... نبرم

خوب دروغ چرا یه کم دلم براش سوخت ... بیشعور ولی لیاقت نداره

چایي رو بردم داخل اتاق همین که پا مو گذاشتم تو اتاق فرناز و بردیا دوتاشون سرشونو برگردوندن
سمتم

... با دیدن من با سینی چای دوتاشون لبخند زدن ... از خستگی صورتشان پکر بود

_ وای هلمای دستت درد نکنه به موقع بود

بردیای هم زود لبخندشو خورد و جدی گفت

_ ممنون

_ خواهش میکنم

چایي رو گذاشتم روی میز بردیا و برگشتم سمت سالن

نیم ساعت از وقت کاریمون گذشته بود ...

نگاهی به مریضا کردم دو تایی دیگه مونده بودن یه زن که دختر کوچولوش هم باهاش بود با یه زن
مسن دیگه ... نگاهی

به دختر کوچولو کردم تا دید دارم نگاه میکنم لبخندی زد و اومد پیشم

_ سلام خانوم کوچولو

لباشو غنچه کرد و گفت

_ من کوچولو نیستم ... من میرم مهد بوزورگ شدم دیه

_ آره عزیزم ولی هنوز کوچولو یی

_ اون موقع که عروسی کلام بوزورگ میشم

_ آره عزیزم اون موقع

نزدیکتر شد و دستاشو بالا گرفت که بغلش کنم منم بلندش کردم و رو پام نشوندمش

نگاهی بهم کرد و گفت

_ خوب من موخوام عروسی کنم تا بوزورگ شم

لبامو جمع کردم تو دهنم ... اینو کجای دلم بزارم

_ ببين الكي كه نمیشه بايد خوب غذا بخوري كه بزرگ شي اندازه من ديگه يه پسر خوب بياد خواستگاريت بعد باهاش

عروسي ميکني

_ خوب ميه تو عروسي کلدي؟

_ نه هنوز

_ خاله جون؟

_ جونم؟

_ خو ... حتما بايد بوزورگ شم؟ نمیشه من بلم خواستگاري يکي؟

وای این چقدر پررويه ...

_ نه خاله جون ... نمیشه آخه پسرا بايد بيان خواستگاري

يکم فکر کرد و دوباره پرسيد

_ يعني اگه پسره يه دختر رو دوست داشته باشه باهاش عروسي مي کنه؟

_ آره اگه پسره از کسي خوشش بياد ميره خواستگاري

_ حالا از کجا معلوم ميشه دوستش داله خاله؟

_ نميدونم..

_ خاله دايي من از ده تا دختر خوشش مياد يعني بايد با ده تاشون عروسي کنه؟

خندم گرفته بود ... وای این بچه ديگه کي بود

_ نه ... نمیشه از همشون خوشش بياد ... هر کدوم بهتره

_ ميدوني خاله من از هيچ کودومشون خوشم نمياد .. نميزارم باهاش عروسي کنه ... خيلي لوسن ...

مثلا اون روزي كه دايي حموم بود من گوشي شو جواب دادم فرانكه بود ... همين كه گوشي رو جواب دادم ميگه تلام پيشي

خوجگل من ...

دستمو گرفتیم جلو دهنم تا کسی خندمو نبینه دوباره با ژست خاصی ادامه داد
_ وای که چقد لوسن حالم بهم خورد ... به داییم گفتم که چقد لوسه اصلا حیا نداره دختره ... میگه من هم
این همه دوست

دارم که ببینم کدوم باحیاست حالا تو واسم باحیاشو پیدا کن خاله خودشم لنگه همون دختر است بخدا...
مثل بزرگترایه ژستی هم گرفته بود و داشت تند تند حرف میزد

_ مامان ... بیا خاله رو خسته کردی ... بریم دیگه

نگاهی به مامان دختر بچه کردم هنوز اسمشو هم نپرسیدم بس که حرف میزد

_ مامان همیشه بمونم

_ نه سدنا جون ببین آقا دکتر میخوان مطبو ببندن

68

نگاهی به بردیا و فرناز کردم که داشتن میومدن طرف ما
سدنا هم از رو پام بلند شد و روبروم ایستاد منم از سر جام بلند شدم ... سدنا دستشو آورد جلو و گفت
_ از دیدنت خوشحال شدم خاله ...

_ هلمما

_ خاله هلمما

وای که این بچه چه با مزه بود ... منم خم شدم و دستشو گرفتم و گفتم

_ منم همین طور سدنا جان

با مامان سدنا هم خداحافظی کردم و رفتن ... برگشتم نگاهی به ساعت کردم نزدیکای 3 بود حوصله
ناهار درست کردن هم

نداشتم ... بی حال برگشتم سمت اتاقم

_ خانوم بزرگی ما می خوایم بریم بیرون واسه نهار شما هم بیایین؟

رو به بردیا گفتم

_ نه ممنون ... مزاحم نمیشم

_ چي ميگي هلمما ... بيا قراره با بهزاد و برديا بريم تو هم بيا با من ...

موندم چي کار کنم ... برم يا نه ... هم خسته بودم هم گرسنه ...

برديا رفت در و گفت

_ اگه خواستين بيايين من تو پارکينگ منتظر تونم

اينو گفت و رفت بيرون ... فرناز رو به من گفت

_ بدو تا رفت بريم يه کم به خودمون برسيم

با هم رفتيم سمت اتاقم درشو باز کردم و رفتيم داخل

فرناز در کيفشو باز کرد و يه کم آرايش کرد ... منم مانتومو عوض کردم ... يه مانتو مشکي آبي پوشيدم
با شلوار جين مشکي و

شال و کفش آبي يه مداد کشيدم و يه رژ ... اونم به اصرار فرناز وگرنه حوصله نداشتم اين برديا
هم ما رو کشت از بس

زنگ زد

_ هلمما چشات خوشگله ها ... ولي يه مدادي سورمه اي چيزي بکش بيشتر به چشم بيايد .. به خودت برس

_ من حوصله ندارم همينشم زياده

کيفمو برداشتم و از اتاق اومديم بيرون در مطبو قفل کردم

_ هلمما؟

_ بله؟

69

_ يه چيز بگم ناراحت نميشي؟ آخه حس فضوليم گل کرده

_ نه عزيزم بپرس

_ تو که همه وسایلت مارکه و معلومه از اون جنس گروناست ... چرا هوم چرا

_ چرا اینجا زندگی میکنم و وضع اینه ؟

_ خوب آره

_ قول میدم بهت بگم ... ولی این وسایلا رو الان نخریدم ... از قبل داشتیم ... بعد مفصل بهت میگم باشه ؟

_ باشه ... ولی اگه زنده باشم

مشکوک نگاهی بهش کردم

_ یعنی چی ؟ مگه مریضی ؟

اونم با جدیت تمام گفت

_ نه اخه می ترسم تا اون موقع از فضولی بمیرم

بیشعور منو ترسوند .. یه مشت محکم زدم به بازوش اونم اخش در اومد

رسیده بودیم پارکینگ ... بردیا هم منتظر ... اخی نازی ولی حفته

من و فرناز صندلی عقب نشستیم و رفتیم دنبال بهزاد

بهزادم بهتر شده بود با عصا راه می رفت جلو آپارتمان بهزاد ایستادیم و بردیا و فرناز رفتن دنبال

بهزاد تا کمکش کنن

منم تو ماشین منتظر نشستیم ... یادش بخیر با ماشینم چقدر ویراژ می دادم عشق سر عتم

صدای گوشیم منو از تو عالم هپروت بیرون کشوند ساناز دیوونه

_ بله

_ سلام ... چطوری الاغ

_ ساناز یکم با ادب باش

_ خو چیه ... مگه سلام نکردم ؟ جون تو سلام کردم

_ پس اون تیکه اخری چی بود ؟؟؟

_ این نهایت صمیمیت و دوستی عزیزم ... در ضمن نه که خودت نمیگفتی ؟؟؟

_ چـــــی من ؟ کی ؟ بعدشم خودتم داری فعل گذشته به کار میبری

نگاهي به بيرون كردم بچه ها داشتن ميومدن ..

_ ساناز من برم بعد خودم زنگ ميزنم

_ كجا من ميخوام بپاشم

_ من خونه نيستم فعلا باري باري

70

گوشي رو قطع كردم اگه ولس مي كردم 3 ساعت مغز منو ميخورد

بچه ها اومدن سوار ماشين شدن ... بهزاد هم با كمك برديا جلو نشست باهاس احوال پرسيد كردم و راه افتاديم

بي حوصله داشتم با غذاي مي كردم نه به گرسنگي اولم نه به الان به زور دو سه تا قاشق خوردم از پلو با جوجه اي كه

واسم سفارش دادن يعني همه همينو سفارش دادن

نمي دونم چرا وقتي وارد رستوران شديم دلم گرفت ... قبل از اين جا ميومديم يا با دوستام يا هم خونوادگي ... بغض گلومو

گرفته بود

_ ا هلمنا جون چرا نمي خوري ؟ اگه دوست نداشتي يه چيز ديگه سفارش مي داديد

به زور يه لبخندي زدم و گفتم

_ نه خوبه فرناز جون ... ولي اشتها ندارم

برديا مشكوك بهم نگاه مي كرد . دوباره سرمو انداختم پايين و مشغول بازي با غذاي شدم

_ سلام خانوم بزرگي چه عجب پارسال دوست امسال آشنا

با شنيدن اين صدا سرمو بلند كردم ... همين كم داشتم تا بغضم بيشتري شه ... گارسون مخصوص بابا ... يعني خانوادگي ... هر

بار ميومديم خودش ميومد سفارشها رو مي گرفت ... ما رو ميشناخت ديگه

نگاهي به بقيه كردم همه با تعجب ما رو نگاه ميکردن

_ سلام ... اين حرفا چيه اين از كم سعادتيه ماست

_ بابا اينارونمي بينيم ديگه ؟ خوبين ؟ شايدم ميرن سراغ رستوراناي بهتر از ما

_ نه بابا اين حرفا چيه

_ خلاصه سايتون سنگين شده بود ... به هر حال سلام برسونيد مزاحم غذا خوردنتون نميشم

_ خواهش ميكنم مراحميد

سري تكون داد و دور شد ... همه ساكت منو نگاه ميکردن ... دوباره لبخندي زدم و اروم ليوان آب رو برداشتم تموم سعيم رو

ميکردم كه دستم نلرزه ... يه جرعه از آب رو خوردم بقيه هم مشغول غذا خوردنشون شدن ... هر از گاهي برديا زير چشمي

نگاهم ميکرد ...

نگاهي به جاي هميشگيمون كردم انگار همين ديروز بود ... با مامان و بابا به مناسبت تولدم يه جشن سه نفره گرفتيم ...

همون جا درست همون جا نشسته بوديم ... چقدر بابا بابت هديه دادنم منو دست انداخت ... اولش يه بسته دستمال كاغذي تو

جيبی بهم داد ... ميگفت هميشه آب بينيت داره ميريزه واي كه چقدر حرص ميخوردم ولي بابا و مامان همش ميخنديدن

بعدهم وقتي كلي اذيتم كرد كليد ماشين پورشه خودشو بهم داد به عنوان هديه و كليد پارس خودمو ازم گرفت هر چي هم

71

مخالفت كردم كه نمي خوام و نيازي نيست گفت كه واسه من مدل ماشين فرق نميكنه ماشين ماشينه ... خواستم يكي ديگه

واست بخرم گفتم اين جور بهتره ... حالا هم اگه نمي خواي تا برم يه ماشين ديگه برات بخرم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا () ساخته و منتشر شده است
با یاد آوری خاطراتم اشکی از چشمم جاری شد زود پاکش کردم تا کسی نفهمه ... سرمو برگردوندم
سمت بچه ها ... بردیا
با دیدنم سریع سرشو پایین انداخت ... یعنی اونم فهمید؟.....
ناهار رو خوردیم و بلند شدیم که بریم هر چی اصرار کردم که خودم حساب کنم بقیه نداشتن خلاصه بین
این که بهزاد یا بردیا
حساب کنن دعوا بود بردیا میگفت مهمون من بهزاد میگفت مهمون من
آخرش هم بردیا خودش بی توجه به اصرار بقیه حساب کرد ...
بهزاد و فرناز و رسوندم ... صندلی عقب نشسته بودم ... نه من نه بردیا چیزی نمی گفتیم ... سرم رو به
شیشه تکیه داده بودم و
خیابونن و نگاه میکردم
_ بابات کجاست؟
همین جور که داشتم بیرونو نگاه میکردم جواب دادم
_ سخته کرد مرد
یه چند ثانیه ای هیچ نگفت
_ مناسبم
نفسمو صدا دار بیرون دادم دیگه نه سوالی پرسید نه حرفی زد نمیدونم شایدم فهمیده بود چه
حالی دارم حال خوب
نیست ... شایدم فهمیده بود خاطراتم برام زنده شدن ... شایدم می دونست بدون سرپناه باشی یعنی چی ...
شایدم نمیدونم
توی این خونه ی متروک
دلَم جون میده میمیره
شباشم بی ستارست و
غروباشم نفس گیره

به تو بد کردم و الان

ببین عاقبتم اینه

که تنهام و دل تنگم

دیگه ساکت نمیشینه

به تو بد کردم و الان

72

ببین عاقبتم اینه

که تنهام و دل تنگم

دیگه ساکت نمیشینه

به تو بد کردم اون روزا

که عشقت رو نفهمیدم

که هر کاری باهات کردم

دارم تاوانش رو میدم

رفتی که تنها بمونم با خودم

هیزم آتیش تنهایی شدم

باعث اون همه تنهایی منم

عاقبت باید که تنها میشدم

رفتی که تنها بمونم با خودم

هیزم آتیش تنهایی شدم

باعث اون همه تنهایی منم

عاقبت باید که تنها میشدم

تنهایی (محسن یگانه)

هندزفري رو از تو گوشم بيرون کشيدم ... دوباره نگاهی به ساعت انداختم ... چقدر دير ميگذره ... بي حال از جام پا شدم و
رفتم آبي به صورتم زدم ... سر دردم شديد شده بود ... از ساعت 9 صبح تا 7 يه سره دانشگاه بودم . اين ساناز نكبت كم بود با
حرفاش سرمو به درد آورد اين موزني بيشعورم بهش اضاف شد ... خدايا چرا هر چي خل و منگله رو ميندازي جلو من ??? به
جون خودم اگه مي دونستم اين پسره مسخره اين درسوبرداشته نميرفتم ... اعصاب خورديه ... شوخي هم اندازه اي داره ... حالا
اينارو بي خيال
_ کمتر غيبت کن

73

قلبم ايستاد ... بدون اين كه نگاهش كنم يا بدونم صداس از كجا مياد دويدم سمت اتاقم
درو محكم بستم ... ساعت 10 بود اين جنه جون من جنه ... الان اينجا چيكار ميكرد ؟ مطب كه تعطيله . اصلا از كجا
فهميد كه من دارم غيبت ميكنم يعني بلند با خودم حرف ميزدم ؟ نه فكر نكنم من از اين عادتا نداشتم ...
يه مانتو برداشتم و انداختم رو خودم شالو هم الكي سرم كردم ... نگاهی به اطرافم كردم يه جاروي دسته بلند کنار ديوار
گذاشته بود اونو برداشتم ... اروم اروم قدم برداشتم و در اتاقمو باز كردم ... انگار جنه رفته بود
بميري كه منو زهره ترك
كردي ...
رفتم سمت آشپزخونه ... همه جا تاريك بود همين كه دست كردم كليد برقو بزنم ... همه جا روشن شد يه جيجي کشيدم و يه
قدم رفتم عقب
_ چته ؟

بیشعور ... کثافت ... جن ... ارواح ... خدایا این روح بردیاست؟ یا خود بردیا؟

_ تو ... روحی؟

پقی زد زیر خنده ولی زود خودشو جمع کرد

_ میگما معمولا ارواح وقتی میان همه جا تاریک میشه ... الان که من همه جا رو روشن کردم ... فکر نمیکنی فرشته مهریونم

؟

74

داره منو مسخره میکنه بی شعور ... لوس ... نگاهی به جاروی تو دستم کرد و گفت

_ الان شما با جارو میرید پیشواز ارواح؟ حتما می خوای با جارو بزنی تو سرشون

ریز ریز میخندید دوست داشتم موهاشو بکشم ... مرتیکه چی؟ هیچ چیزی هم به ذهنم نمیرسه

_ شما این وقت شب اینجا چیکار میکنید ها؟

نگاهی بهم کرد ... چقدر نگاهشو دوست داشتم دلگرم میکرد ... چشاش طر نگاه کردنش بهم آرامش میداد انگار این چشم ها

رو خیلی وقته میشناسم

_ شرمنده... نمی دونستم واسه ورود به مطبم از شما باید اجازه بگیرم ... من وارد اتاق شما نشدم که اجازه بگیرم

در ضمن دفعه دیگه آروم تر با خودتون حرف بزنی یا غیبت کنید تا ما ناخواسته غیبت شنونده نباشیم و گناه نکنیم

این تیکه اخر رو با خنده گفت الان بگم خدا کنه بمیری؟؟؟ نه گناه داره ..

یه چشم غره ای بهش رفتم و خواستم برم تو

_ در ضمن

75

برگشتم نگاهش کردم و منتظر شدم بقیه حرفشو بگه ... نگاهی به سر تا پام کرد

_ نمی خواد این قدر جلو من حجاب کنی به قولا ... من همه جورشو دیدم ... ندید بدید نیستم

یه پوزخندی زد و ادامه داد

_ یعنی میگم راحت باش ... من ایران نبودم ... که با دیدن یه تیکه از پا یا دست و گردن چي میگن ...
از خود بی خود بشم ...

ما چشم و دل سیریم

همش پوزخند ... برو خودتو مسخره کن ... من نمیدونم این که ایران نبوده این جمله ها و کلمه های سخت
و از کجا میاره

میگه ؟

آره اصلا هم هیزی نمیکنی ... اگه نگاه نمیکردی از کجا میدونستی من خودمو پوشوندم؟؟

_ راستی من دو سه روزی اینجام ... دارم دکوراسیون خونمو عوض میکنم ... دیگه گفتم بدونی

با اخم نگاهش کردم ... اونم کم نیاورد و همون جور زل زد بهم ... حالا نمیدونم پوزخند بود یا لبخند
... هیچ خلاصه کم آوردیم و

رفتیم تو اتاقمون خوابیدیم...

با صدای آلارم گوشیم از خواب بلند شدم ... تو هفته یکشنبه تا ساعت 12 12 و نیم ... سه شنبه هم 9 تا
7 ... چهارشنبه هم 9

تا 12 کلاس داشتم ... خوبه چهارشنبه ها نمیگه 1 ساعتی که کلاس نداری رو باید تو مطب باشی ...
مهربونیتو شکر بردیا

جون

76

بلند شدم از جام یه دوش گرفتم و مانتوی چرمی قهوه ای سوخته با یه شلوار جین مشکی و چکمه قهوه
ای پوشیدم ... هوا

سرد شده بود دیگه ... ضد آفتاب زدم ... تو چشمام مداد کشیدم ... ریمل هم به مژه هام زدم و یه رژ
کالباسی هم به لبهام ...

موهاي قهوه ايمو زدم يه طرف مقنعمو هم سرم کردم

دوباره نگاهی به خودم کردم ... خوشگل بوديم خوشگل تر شدیم ...

همین طور که تو دلم با خودم حرف میزدم.. کیف و جزوه هامو برداشتم و رفتم سمت در.... اخی کسی رو نداریم از مون تعریف

کنه..... وای سرم

دستمو گذاشتم رو سرم ... این چي بود .. سرمو بلند کردم که دیدم تو بغل یکیم ...چند قدم رفتم عقب .

_ تو این ساختمان چشم پزشکی هم هستا... یه سری بزنی بد نیست

_ حالا من چشم ندارم ... شما چي

سرش پایین بود و داشت لباسشو مرتب می کرد ... با گفتن این حرفم سرشو بلند کرد و منو نگاه کرد ...

ابروهاش پرید بالا

بدون هیچ حرفی نگام میکرد

منم مثل خودش ابروهامو دادم بالا و با علامت سوال بزرگی روی سرم داشتم نگاه میکردم ... زود ابروهاشو گره زد تو هم

_ فعلا که شما چشمتون نمیبینه

اینوگفت و رفت تو اتاقتش ...

خدایا من نمیدونم تو این چي دیدي که دندان پزشکش کردی ... یعنی تو بردیا دیدي تو من ندیدی

_ سلام صبح بخیر خانوم دانشجو

نگاهی به میز کردم فرناز بود ... رفتم نزدیک میز و باهاش دست دادم

_ سلام ... خوبی فرناز ؟

77

_ مرسی ... چته ؟ اول صبحی بدجور تو فکری

_ کی ؟ من ؟ نه بابا

_ نمیدونم دیگه ... تا دیدمت تو فکر بودی ... حالا طرف کیه کلک ؟

دستمو گذاشتم رو پیشونیش و جدی گفتم

_ نه تيم نداری ... راست میگفت فرشاد... بهزاد حتما مشکلی داره وگرنه که نمیومد تو دیوونه رو بگیره

تا دهنشو باز کرد که چیزی بگه زود گفتم

_ من برم کلاس دیر شد ... میبینمت ...

اینو گفتم و زود از مطب بیرون اومدم

.....

امروز دیگه بردیا میره خونس ... خودمونیمما بودنش بهم دلگرمی میداد ... نه که آدم ترسویی باشم نه (اره جون خودم) ولی

همین که یه مرد پیشم بود چند تا اتاق اون ورتر خودش امنیت بود ... فقط نمیدونم چرا نمیرفت هتلی چیزی ... دوست هم زیاد

داشت .. از فرناز هم شنیده بودم خونه باباشم بزرگه کسی هم داخلش نیست چون خارج تشریف دارن ... یه شب من شام دادم یه شبم اون ... زیاد به پر و پاش نیچیدم... سوسیسی بندری رو درست کردم و سهم خودمو برداشتم

صداش زدم که بقیشو بره بخوره ... اونم همین کارو میکرد ... زحمت کشیده بود املت درست کرده بود ... ما هم مجبور بودیم

خوردیم ولی از حق نگذریم خوشمزه بود ... حالا املتم خوشمزه بد مزه داره ???

واسه ناهار هم کاری به هم نداشتیم ... یعنی ناهارشو بیرون میخورد ... بیشتر وقتا بیرون بود ...

صدای در اتاقم بلند شد بلند شدم و درو باز کردم

78

_ من دارم میرم بیرون

خوب به من چه ...

_ خوب ؟

_ هیچی اومدم بهت بگم که این دفعه من نیستم دیگه ... اگه صدایی اومد مطمئن باش ارواح اومده سراغت

هی حرص خوردم ... اینم فقط بلده منو مسخره کنه ... جالب اینه که نمی خنده ... مگه این شب قرار نیست بره خونش؟

_ مگه امشب رفع زحمت نمیکنی؟

خدا قربونت برم که عجب رویی به ما دادی ... چاکرتیم

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت

_ عرضم به حضورت که خونه ام آماده نیست ... امشبه رو هم هستم ... پس یه شام مفصل درست کنید از مهمونتون پذیرایی

کنید ... شام نمی خورم برمیدرم آماده باشه

مرض و آماده باشه درد و آماده باشه یواش تو گلوت گیر نکنه

نگاهی به ساعتش کرد الان 8 و نیمه تا 12 11 وقت داری ... من اومدم آماده باشه ها ... وگرنه ... دیگه دیگه ... هنر خانوم

های ایرونی رو می بری زیر سوال ... یعنی چیزی بلد نیستی واز رسم مهمون داری چیزی حالت نیست

حالا مثلا میتونست چه تهدیدی بکنه؟ منم ترسیدم حتما برات درست میکنم ... منتظر بودم تو بهم بگی با اخم داشتیم

نگاش میکردم ولی دیوونه عجب تیکه ای شده بودا... یه پیراهن چار خونه مشکی و زرشکی تنش بود آستیناشم زده بود

بالا یه شلوار جین عنابی هم پاش بود .. موهاشم زده بود بالا ... وای دلم ضعف رفت

زود به خودم اومدم دیدم زل زده بهم ... منم ریلکس گفتم

79

_ تو که میری بیرون زحمت بکش یه شامی هم واسه من بگیر ... من حوصله شام درست کردن ندارم

اونم کم نیاورد و گفت

_ حالا که اصرار میکنی شام و حتما تشریف میارم ... روتو زمین نمیندازم ...

لحنش عوض شد

_ من عادت ندارم شبها با شکم خالی بخوابم ... اذیت می‌شم آگه آماده نباشه وای به حالت ... میخواستی
زبون درازی نکنی تا

منم گیر ندم

دستشو آورد بالا

_ بای هلمما جون

اینو گفت و رفت ... منم با خشم داشتم رفتنشو نگاه میکردم

_ بری که بر نگردي

_ حرفت رو نشنیده میگیرم

درو محکم بستم خودمم گوشام کر شد ... هلمما جون زهر عقرب

حالا یه شامی واست بیزم که مامان جونت تو عمرت واست نپخته

خوب همه چی آماده و حاضر ...

ساعت نزدیک 11 و نیم بود ... از بیکاری داشتم با کتاب و جزوه هام ور میرفتم ... صدای در اومد ...
ایول اومد

زود رفتم در اتاقمو باز کردم ...

80

_ شام حاضره ؟

منم جدی گفتم

_ مهمون هم مهمونای قدیم ... اول سلام میکرد ... بله حاضره

مشکوک بهم نگاه میکرد انگار باورش نشده بود غذا آماده و حاضر باشه

منم یه لبخند گشاد زدم ...

_ کجا میل میکنید ؟

مشكوك جواب داد

_ تو سالن

رفتم تو آشپزخونه ... زرشك پلو با مرغ ... بوش بلند شد دلم ضعف رفت ... دست هر كي درست کرده
درد نكنه ...

ظرفا رو خالي كردم تو دوتا بشقاب ... مرغ رو گذاشتم روي برنج ... به به دست آقاي رستوران درد
نكنه

بشقابا رو برداشتم و بردم تو سالن ... آخي طفلي بچم چه جورم داره نگام ميكنه بشقاب برديا رو گذاشتم
رو ميز وسط سالن ...

بشقاب خودم روي يكي از اون صندليا ... رفتم دوتا ليوان و دوغ رو برداشتم آوردم گذاشتم رو ميز
ميز خيلي كوچيك بود ... برديا هم همون جور ناباورانه بلند شد چار زانو او مد كنار ميز روي زمين
نشست

منم روي صندلي نشستم و شروع كردم به خوردن هر قاشقي كه ميزاشتم تو دهنم به به راه مي انداختم ...

81

برديا هم فقط مي خورد ... چه با اشناها هم ميخورد ... از حق نگذريم خيلي خوشمزه بود ... دست من درد
نكنه كه سفارش دادم

...

يه ليوان دوغ ريختم يه نفس سر كشيدم ... دوباره مشغول شدم ... داشتم ميتركيديم ولي بايد تمومش
ميكردم ...

يه ليوان دوغ واسه خودش ريخت

_ ممنون

ممنون همش همين ؟ كوفت بخوري ... زورت مياد بگي خوشمزه بود ؟

_ دست آشپزش درد نكنه

هيچي نگفت و بشقاب و ليوانشو برد تو آشپزخونه ... بله بله زرنكه ظرف خودشو هم ميشوره ...

منم منتظر شدم تا از آشپزخونه بياد بيرون ... وقتي اومد بيرون منم ظرفاي خودمو بردم تو آشپزخونه
واسه شستن ...

رفتم صورت حساب غذاها رو برداشتم و رفتم دم در اتاقش ... در زدم

_ بفرما

در رو باز کردم و رفتم داخل ... نگاهی به این ور و اون ور کردم نبود ... حتما تو دستشویی بود ...
برگشتم بله ... داشت

صورتشو با حوله خشک میکرد ..

خوب خشک کردن صورتش تموم شد منم با لبخند بهش نزدیک شدم ...

درست روبروش ایستادم ... زل زده بود بهم ...

صورت حسابو آوردم جلو صورتش گرفتم ... نگاهی به من و بعدشم نگاهی به صورت حساب کرد

82

منم مظلوم گفتم

_ شرمنده که من بلد نبودم غذا درست کنم ... اونم غذایی که باب میل مهمون عزیزي مثل شما باشه ...
خدا این رستوران رو

از ما نگیره ... خوب خودت که میدونی فعلا پولی در دسترس ندارم ... اینو فردا برو حساب کن یا بعدا
بهت پس میدم یا هم از

حقوقم کم کن ... بای

اینو گفتم و ازش فاصله گرفتم و برگشتم که صداش منو از حرکت کردن منصرف کرد

_ منم شک داشتم که همچین غذایی خوشمزه ای کار تو باشه ... خوب بعید بود

مشکل نیست هرچی میخوای بگو مهم اینه که انتظار داشتی من برات غذا درست کنم ... ولی درست
نکردم ..

خوب اولش خواستم یه غذایی خوشمزه ای واسش درست کنم ولی من که بلد نبودم ... آخی مامان ببین
دخترتو تنبل بار

آوردی... البته تنبلی از خودم بود... همیشه فقط ناظر بودم... بلد بودم چي جوري درست میکنن ولي تا حالا جرات نکرده بودم

خودم درست کنم

قرار گذاشته بودیم که حقوقم رو سر دو ماه بهم بده البته فقط دو ماه اول ... خلاصه هر چي مي خواستم بخرم هیچ ... اگه

خیلی ضروري بود دیگه مجبور میشدم يه جوري بهش بگم ... نمیدونم چرا فکر نمیکرد من به پول احتیاج داشته باشم يه موقع

...

خوب دیگه کم کم میشد 2 ماه ... مدت زیادی نمونه بود

_ هی کجایی مشنگ؟ کلاس تموم شد

یه چشم غره ي تویی به ساناز رفتم

_ ها مگه دروغ میگم؟ اصلا من امروز باید پیام محل کارتو ببینم

یه مختصر توضیحی داده بودم ... ولي از مرگ مامان و بابا چیزی بهش نگفتم ... بهش گفته بودم میرم سر کار

83

_ لازم نکرده ... بشین سر جات ... راستي جزوه ها رو نوشتي؟

تا این حرفو شنید رو شو کرد اون ور و با ناز و عشوه داشت بهم نگاه میکرد

_ هی با تواما میگم جزوه ها رو نوشتي؟؟ من استاد رخشانی یا مرادی نیستم داري واسم عشوه میایا

یکی زد تو سرم

_ بی شعور ... چرا الکی حرف میزنی

دستمو گذاشتم روی سرم

_ مگه مرض داري ... خوب داري عشوه هاي الكي ميایي ... ميگم جزوه ها رو نوشتي

دوباره همون حالت ... قبل از اين كه دهنمو باز كنم يه چيزي بارش كنم گفتم

_ من تو رو نميشناسم؟ شما كي باشين اونوقت؟

اين الان بچه بازيش گل كرده بود منم اعصاب نداشتم ... دستمو مشت كردم جلوش گرفتم ... اونم زود گفتم

_ خوب باشه ... باشه ... الان كه اصرار ميكني ميام محل كارت جزوه ها رو هم برات ميارم

با اخم نگاهش كردم

اونم روشو كرد اون ور و گفتم

_ خوب هر جور راحتی ... از جزوه هم خبري نيست

عصبي شدم

84

_ نمیشه ... نمیشه بيایي؟ بيایي بگي چي؟ بگي دوست هلمام اومدم ببينم كجا كار ميكنه؟ نه برديا

اعصاب نداره ... حوصله

اخمشو ندارم

_ واي مامانم اينجا عجب فاميلي داره برديا ... از فاميلش معلومه كه خيلي تيگه ست ... اصلا ميام ميگم

مريضم . ميگم ميخوام

دندونم و نگين بزارم ...

نيششو باز كرد و انگشنتشو گذاشت روي دندون نيشش

_ ببين ميگم يه نگين خوشگل بزاره روي اين تا وقتي مي خوام پوزخند بزنم برق بزنه ... خيلي باحال

میشه ها

_ كوفت ... لازم نكرده ... بعدشم فاميلش صادقانه

و اي چي گفتم خودمو لو دادم ... زود نگاهش كردم ببينم فهميد يا نه

_ ا پس چرا تو صداش زدي برديا؟ اسمشه؟ يعني اين قدر با هم راحتين؟

از سر جام بلند شدم و کیفمو برداشتم

_ نه بابا ... با فرناز از بس پشت سرش بهش گفتیم بردیا ... الانم حواسم نبود گفتم بردیا

اونم باهام بلند شد

_ جون ساناز آدرس بده بیام ... من میمیرم از فضولیا ... من میخوام بردیا جونو ببینم

عصبی گفتم

_ تو غلط کردی

ای این حرفا چی بود ... داشتم خودمو لو میدادم

85

_ غلط کردی بیایی ... همیشه ... خودم هر وقت شد بهت میگم بیایی

اونم به حالت قهر ایستاده بود داشت منو نگاه میکرد ... برگشتم لپشو بوسیدم ...

_ بای سانازی ... یادت نره جزوه ها رو واسم کپی کنی

با لبخند ازش دور شدم ... وای خدا بهم رحم کنه .. راه افتادم سمت مطب.....

بی حال رفتم سمت دست شویی آبی به دست و صورتم بزنم ... این قدر فک زده بودم برای این مریضا که جونی واسم نمونه

بود ...

بعضیاشونم که تو این هاگیر واگیر درباره ی حقوقم و این چیزا سوال میکنن ... خلاصه داشتن حقوق بردیا رو حساب میکردن

... تو دلم کلی خندیدم بهشون ...

از دستشویی اومدم بیرون با دیدن صحنه ی روبروم داشتم شاخ در می آورم ... اون اینجا ؟ آخه چه جور ی از کجا

وای کنار بردیا ایستاده بود داشت باهش حرف میزد بردیا هم فقط با سر حرفشو تایید میکرد ... بیشعور آدرس اینجا رو از کجا

آورده بود ؟

آب دهنمو آروم قورت دادم و رفتم جلوتر ... واي برديا چيزي رو لو نده ... از زندگي من تو مطب
برديا متوجه من شد

نگاهشو دوخت سمت ... انگار متوجه نگرانيم شد

صداشو يه کم بلند کرد

_ اينم خانوم بزرگي ...

رو به من ادامه داد

_ دوستتون اومدن پشتون ... مثل اين که کار مهمي باهاتون دارم (دوباره رو به ساناز) پس فعلا

اينو گفت رفت سمت اتاقش

_ واي هلي جون خوبي ؟

86

نیششو تا بناگوش باز کرد

_ آدرس اين جا رو از کجا آوردي ؟ مگه من بهت نگفتم خودم خبرت ميکنم ؟

_ خوب راحت پيدا کردم ... خودت يه جورايي آدرس داده بودي منم کنجکاو ديگه نميگم چي جوري
پيدات کردم راستي

اين صادق بد اخلاق نيستا ... حالا که اين جوره و من ازش خوشم اومده جدي ميام رو دندونام نگين
میکارم

دستشو گرفتم و کشوندمش طرف خودم

_ چي چي رو نگين میکارم آره تو هنوز نشناختيش خوش اخلاق ديگه نگو ...

_ خوب آشنا ميشيم تا درست باهام آشنا شيم

من اعصاب نداشتم حالا اينم خوش مزگيش گل کرده بود

روي صندلي خودم نشستم نگاهي به مريضا کردم ... داشتن ما رو نگاه ميکردن ... يه لبخندي تحويلشون
دادم و آروم رو به

ساناز گفتم

_ برو يه صندلي بيار نزديک من بشين

_ چي؟ من مهمونم مثلاً

يه چشم غره اي بهش رڦتم خودش حساب کار دستش اومد رڦت يکي از صندليا رو کشوند سمتم

_ ميگما کار خوبياها از کجا پيداش کردي کلک

_ از تو لپ لپ ببينم نڦتني چه جوري آدرسمو پيدا کردي

_ خوب منگل گشتم ... تحقيق کردم مطب دکتر صادق تو کدوم ساختمونه ... مگه به اين راحتی بود ...
عرق ريختم زحمت

کشيدم

87

_ برو بابا تو هم مگه من بهت گفتم

_ خوب حس کنجکاويم گل کرد

_ اين فراکنجکاويه ديگه راستي با دکتر يه ساعته چي به هم ميگفتين؟

ابروهاشو انداخت بالا و يکم خودشو جمع و جور کرد ... واي دوباره عشوه هاي خرکي

_ چي بگم والا ... همين که اومدم تو مطب ديدم اين دکتر ظاهر شد اومد سمتم و کلي منو تحويل گرفت
بعدهم کم کم

داشت قضيه از دواج و پيش ميکشيد که تو مثل عجل معلق وارد شدي

لبامو جمع کردم تو دهنم تا خندم معلوم نشه

_ ساناز؟ ميگما حس نميکني قوه تخيلت زيادي فعاله؟

يه پاشو انداخت رو پاي ديگش

_ نه ... يعني ميخواي بگي دروغ ميگم؟ مديوني اگه شک داشته باشي

اصلاً خندش نميگرفت ... من موندم اين ديگه کيه

_ تا من ديدم که تو داشتني فک ميزدي و دکتر فقط گوش ميداد

_ وای مردی از فضولی بعدم به من میگه فضول ... اصلا به تو چه من چی گفتم ... فکر کن غیبتتو می کردم

نگاهی به ساعتش کرد و گفت

_ می دونم خوشحالت کردم ... الانم دوست نداری برم ... ولی چیکار کنم کار دارم باید برم ... حالا چون اصرار میکنی یه وقت دیگه بهت افتخار میدم میام

88

_ کجا؟؟؟ حالا این نوشابه هایی رو که واسه خودت باز کردی و بخور بعد برو

از سر جاش بلند شد و گفت

_ نه مرسی واسه خودت

دستشو تو کیفش کرد و جزوه ها رو روبروم گرفت

_ آدم خوب خوبه تا جونش بالا بیاد چیکار کنم دیگه

از سر جام بلند شدم جزوه ها رو ازش گرفتم

_ مرسی سانازی

_ خواهش ... بای بای ... از طرف من از دکی خداحافظی کن

_ برو تو هم باشه ... خداحافظ

این روزها اعصابم از دست بردیا داغون بود گیر الکی میداد ... منتظر بود یه دقیقه دیر تر از دانشگاه برسم مطب ... کلی نق

میزد ... بابا ما عاشق کی شدیم اخلاق نداره بخدا ...

بالاخره حقوقم رو داد اول نمی خواست پول خریدایی رو که واسم کرده بود و بگیره انقدر اصرار کردم تا قبول کرد ...

ولی شام اون شب و خودش حساب کرد قربونش برم ...

بي حال بودم بدجور سرم درد ميکرد ... سرما خورده بودم ... دلمم گرفته بود

_ خانوم دکتر هستن؟

نگاهي به خانومي که روبروم ايستاده بود کردم

_ بله ... بفرماييد؟

_ مي خوام دندونمو بکشم

_ شرمنده دکتر شب دندون نمیکشن (همون موقع يه عطسه اي کردم و خانومه يه متر پرید هوا)

ببخشيد... سعي کنيد روز

تشریف بيارييد

89

_ چرا آخه؟ خانوم نمیشه باهانش حرف بزنيدي خيلي درد دارم

_ خانوم گفتم که قبول نميکنن ... ممکنه شب دچار خون ريزي بشين ... دکتر قبول نميکنن

خانومه کلافه دستشو گذاشت رو صورتش ... مظلوم نگاهي بهم کرد و گفت

_ خانوم تو رو خدا ... من تو روز نميتونم ... الانم به زور اومدم بيرون ... من وقت نميکنم ... بچه هامو دست کي بسپارم؟

شوهرم به رحمت خدا رفته ... يه کاري واسم بکنيد

اين قدر مظلوم حرف ميزد که دلم بر اش سوخت

دوباره يه عطسه ديگه کسايي که تو مطب نشسته بودن همه داشتن نفرينم ميکردن فکر کنم دستمال کاغذي رو جلو دهنم

گرفتم

_ يه لحظه صبر کنيد ببينم چيکار ميتونم واستون بکنم

از جام بلند شدم و راه افتادم سمت اتاق برديا ...

فرناز و برديا مشغول جرم گيري لته يه خانومه بودن ... آروم رفتم جلو

_ ببخشيد آقاي دکتر

هر دوشون روشونو کردن طرف من

_ بله؟

_ یه خانومی اومدن واسه کشیدن دندونشون ... من گ...

_ یعنی چی؟ تو این مدتی که اینجا کار میکنید فهمیدین که شب دندون نمیکشم ... دوباره اومدین

بغض گلمو گرفته بود ... خیلی بهم برخورد ... اصلاً نداشت حرف بزnm

_ خوب این مورد استثنا بو...

_ ما استثنا نداریم اینجا

فرناز از پشت بردیا دست تکون داد و با اشاره بهم گفت که ادامه ندم ... دکتر قاطیه

با بغض گفتم

_ منم بهشون گفتم

راه افتادم سمت در که خانومه اومد داخل ... به زور جلو خودمو گرفته بودم تا اشکم در نیاد بی حال

بودم ... خسته ... دوباره

عطسه

_ ببخشید آقای دکتر میدونم شب ها دندون نمیکشید منشیتونم گفت ولی من بچه کوچیک دارم هیچ کس رو

ندارم اونا رو

بدم دستش الانم بعد دو هفته بی خوابی از درد دندون تونستم بیام

من بدون این که چیزی بگم رفتم بیرون ...

90

چرا این همه حساس شدم ... من باید قوی باشم ... می دونستم که این عشق یه طرفه است .. غیرممکنه

بردیاً منو دوست

داشته باشه ... ولی چرا ناراحت شدم از برخوردش چرا انتظار این برخورد رو نداشتم ... قبلاً یه کم

رفتارشو بهتر کرده بود یه کم

امید وار شدم ولی نه

بغض داشت خفم میکرد ... دوتا مرض دیگه نشسته بودن زیاد کارشون طول نمیکشد
سرم بدجور درد میکرد ... بلند شدم رفتم کنار شופاژ ایستادم یه کم دستمو گرم کردم وای این عطسه
ها اعصابمو بهم
ریخته بود

_ کاری نداري هلمما چون من برم دیگه
اومد نزدیک و بغلم کرد و دم گوشم گفت
_ از رفتار بردیا ناراحت نشو ... قاطیه انگار ...
_ نه مشکلي نیست

از بغلش در اومدم و یه لبخند زدم
_ هلمما نرفتي دکتر؟ برو همین طبقه دکتر فلاحی هست ... یه نوبت بگیر
_ نه خوب میشم

_ چي چي رو خوب میشم ... چند روزه هي میگی خوب میشم ... بهتر که نشدي هیچ بدترم شدي
_ باشه
_ باشه و درد ... برو عمت و مسخره کن ... باشه الکی که واسه خودت خوبه ... من رفتم دیگه بابای
_ عمم؟ گیرش آوردم حتما ... خداحافظ
بردیا هنوز نرفته بود به درك وای سرم داشت میترکید ... بی حال راه افتادم سمت اتاقم سرم گیج
میرفت ... به زور
خودمو رسوندم به در اتاقم که چشم سیاهی رفت

چشامو به زور باز کردم ... نور اذیتم میکرد نگاهی به اطرافم کردم تو اتاقم بودم ... یه سرم هم به
دستم وصل بود ... به
مغزم فشار آوردم که چه اتفاقی افتاده ...
بردیا از در اومد داخل ... نگاهی به سر و وضعم انداختم مانتو و شلوار و مقنعه ... خوب بود ...
_ به هوش اومدی؟

با اخم نگاهش کردم و جوابی ندادم ... دوباره سرفه هام شروع شد ... به زور بهش گفتم

_ این سرم از کجا اومد ؟

اونم با اخم جواب داد

_ من بهت سرم وصل کردم

91

اوه اوه پس دکتر هم هستی ... شایدم پرستار

_ او هوم

با اخم بهم نزدیک شد ... ازش ترسیدم ... آروم آب دهنمو قورت دادم بلند شدم و به زور سعی کردم بشینم

با صدای بلند گفت

_ چته ؟ زبون نداری حرف بزنی ؟ میمردی بهم بگی شوفاز اتاقت خاموشه ؟ بلد نیستی روشنش کنی یا خرابه ؟ آخه من از

کجا باید بفهمم ؟ یعنی شبا یخ نمیزدی ؟ من موندم به تو چی بگم ؟ بدجور سرما خوردی ولی حاضر نبودید منو خبر کنی

...اگه زبون نداشتی یه چیزی ... ماشااا... زبونت هم که درازه باید درستش نمیکردم از سرما میمردی تا حالیت شه ...

سرم رو انداخته بودم پایین ... خوب مگه این چند وقت مثل آدم رفتار میکرد که بشینم درست بهش بگم شوفاز خرابه ؟ تا یه

چیزی ازش می پرسیدم دانش هوا بود

ساکت و بدون هیچ حرفی داشت نگام میکرد جرات نداشتم سرم رو بالا بگیرم ...

یه کم که گذشت رفت بیرون از اتاق ... خدایا الان دیگه خیلی خسته ام ... منو ببر راحت کن ... آروم اشکام از رو گونه هام سر

خورد ... صدای نزدیک شدن قدم هاشو حس کردم زود اشکامو پاک کردم اومد پیشم نشست منم رومو برگردوندم سمت

دیوار

_ بیا اینو بخور ... تا فردا هم خوب استراحت کن ...

رومو برگردوندم سمتش یه لیوان آب پرتقال با یه قرص تو دستش بود ... با صدای گرفته ای گفتم

_ نمی خوام ... الانم برو بیرون

کلافه دستی به موهاش کشید

_ آخه عزیز من چرا بهت بر میخوره؟ مگه دروغ میگم؟ زبون نداشتی؟

وای این به من گفت عزیز تو دلم قند آب شد ولی این یه تیکه کلام بود الکی دلمو خوش میکردم

_ الان مثل یه دختر خوب اینو بخور بعدشم استراحت کن ... سرمت هم تمومه

لیوانو داد دستم و با اشاره ابرو بهم گفت بخور ... چی میشد همیشه همین جور باشه؟ چرا من بدبخت باید همیشه بداخلاقیاشو

تحمل کنم ... قرص رو انداختم تو دهنم و جرعه جرعه آب پرتقال رو خوردم سرم رو آرام از دستم بیرون آورد ... از جاش

بلند شد

_ خوب من دیگه برم خونه ... الانم استراحت کن ... اگه حالت بد شد بهم زنگ بزن خداحافظ

اینو گفت و از اتاقم رفت بیرون و درو پشت سرش بست ... چی میشد پیشم می موند؟ یعنی همه ی نگرانیش همین بود؟ بابا

ول کن چه توقع هایی ازش داشتم ... آرام مانتمو از تنم کندم و کنار خودم گذاشتم نای حرکت کردن نداشتم ... مقنعمو هم

در آوردم ... کی حوصله داشت شلوارشو عوض کنه؟ بیخیال عوض کردم شلوار شدم و خوابیدم ... آخیش چه اتاقم گرم بود....

_ هلم؟ نمی خوای پاشی تنبل خانوم؟؟

92

آروم چشمامو باز کردم ... از تعجب داشتم شاخ در می آوردم ... فرناز چیکار داشت تو اتاق من؟

از جام بلند شدم به کمک فرناز گیج داشتم نگاهش میکردم این وقت صبح؟ فرناز اینجا؟ وای حتما بردیا بهش گفته بود ...

_ خوبی عزیزم؟

_ ممنون ... تو چرا زحمت کشیدی؟

_ نه بابا چه زحمتی؟ چقدر بهت گفتم برو دکتر هیچ گوش نکردی ... هیچ همه ی کارا افتاد رو دوش من بدبخت ... الانم

بلند شو من دیگه عصر نیام به جی تو کار کنما گفته باشم

وای این چی میگفت؟

_ مگه ساعت چنده؟

_ کم کم میشه 3

_ چی؟

چشاش چار تا شد ... معترض گفتم

_ چته بابا ... تو از منم سالم تری ... این رییس هم الکی دلواپسه

_ یعنی من این همه خوابیدم؟

_ نمیدونم والا من که اومدم دیدم هلما موجود نمی باشد ... در عوض دکتر موجود بود یه لحظه ترسیدم فکر کردم من دیر

اومدم ... دیگه دکتر گفتم که دیشب حالت بد شده ... خلاصه چند بار هم بدون اجازه وارد اتاقت شدم ببینم یه موقعی خدایی

نکرده نمردی

93

داشت با حالت بامزه ای حرفاشو میزد

بعدشم انگار چیزی یادش اومده باشه گفتم

_ والا من که این بردیا رو میشناسم غیر ممکنه صبح به این گاهی پاشه ... فکر کنم دیشب و اینجا اومده

بعدهم يکي زد تو سر من بدبخت و دوتايي از حرفش و نحوه ي حرف زدنش خنديديم
 چي ميشد واقعا مونده بود ... اونم به خاطر من ... نميدونم واقعا دوستش داشتم يا دلبيستگي يا وابستگي
 ساده بود ... خوب مگه

چي ميشد اون شب اولين شب آشنايي ما نبود ... چي ميشد يه جور ديگه باهانش آشنا ميشدم ... اصلا من
 نميدونم تو دلش

جايي دارم يا نه ؟ نميدونم چه ذهني تي راجع به من داره ... خدايا ؟ اگه واقعا حسي نيست نزار بيشتري از
 اين اسير شم

_ هلمما شوخي کردم ... تو استراحت کن ... من عصر کاراتو ميکنم

_ نه الان خيلي خوبم ... ميتونم بيام

_ نه لازم نکرده (پلاستيکي رو که کنارش گذاشته بود و باز کرد و يه ظرف از داخلش در آورد و ادامه
 داد)

بيا اينم سوپ ديگه شرمنده اگه بدشده هول هولکي درستش کردم ...

از جام بلند شدم

_ ممنون ... شرمنده افتادي تو زحمت

حالم بهتر بود خيلي بهتر لااقل اينو ميدونستم که مي تونم برم سرکار ... مانتو و شالم که ديشب کنار
 خودم انداخنه بودم و

جمع کردم و تو چمدونم گذاشتم ...

فرناز واسه خاطر من نرفت خودش و همون جا موند

با فرناز نشستيم سوپي رو که پخته بود و خورديم الحق که خوشمزه پخته بود

بعدهم يه کم ديوونه بازي در آورد و کلي خنديديم.
 عصر با اصرار خودم رفتم سر پيستم

_ هلمما لوس نشو ديگه بايد بياي ... من از طرف خودم و بهزاد دارم دعوتت ميکنم

وای ول کن نبود

_ فرناز همیشه پیام ... خوب من پیام مهمونی برادر بهزاد چی بگم؟ کسی رو نمیشناسم ... راحت نیستم

یه چینی به پیشونیش داد

_ یعنی چی پیام چیکار کنم؟ بابا من به عنوان زن داداشش اختیار تام دارم که هر کیو که بخوام دعوت کنم از خودم نمیگما

بهم گفته ... بعدشم پس من اونجا کشک دیگه؟

_ نمیدونم حالا ببینم چی میشه

_ حالا ببینم چی میشه نداریم فردا آماده میشی یا میام دنبالت یا با تاکسی میای

دیگه چیزی نگفتم از صبح مغزمو خورده بود ... یعنی بردیام هست؟؟

_ فرناز؟ بردیا هم هست؟

نگاهی بهم کرد و گفت

_ چطور؟ یعنی اگه باشه نمیای؟ فکر نکنم چون بهزاد میگفت با دوستاش قرار گذاشته آخر هفته رو بره شمال ... فکر کنم

فردا ساعت 2 بره ... نمیدونم اینا خلن یا من این جور فکر میکنم؟ خوب یه روزه برن شمال بگن چی؟ مردم دلشون خوشها

..... حالا به من چه ... تو چی کار به اون داری؟ دیگه تکرار نمیکنم آماده باش ساعتای 7 و 7 نیم میام دنبالت

_ چی؟ چرا این همه زود؟

95

_ کجاش زوده باید زود بیایی اگه کمک خواستم کمک کنی... قراره هوو دار بشم ... قراره دختره رو بهم معرفی کنه ... خدا کنه

از اون فیس فیسوا نباشه ... که من طاقتشو ندارم

اینم با خودش درگیره والا ... حالا مگه میخوای باهانش زندگی کنی؟ جالب این جا بود که بهراد (داداش بهزاد) ایران نمی

موند يعني هميشه در سفر بود

_ ميگما هلما اون هم کلاسيٲ اسمش چي بود ؟ آها ساناز اگه احساس غريبي ميکني به اونم بگو
بياد ... از طرف من

دعوتش کن باشه

شايد پيشنهاد فرناز شوخي بود که ميونم جدي گفت واسه اين که احساس غريبي نکنم زنگ زد م به ساناز
اونم از خدا خواسته

قبول کرد ...

از اتاقم اومدم بيرون واسه آماده شدن خيلي زود بود ... رفتم تو سالن خوب خيالم راحت نبود هنوز که
برديا مياد امشب يا نه ...

همين موقع بود که کلید تو در چرخيد منم با بيشتريں سرعتي که ميتونستن دويدم تو اتاقم ... داشتم از
فضولي مي مردم ... يعني

ميره شمال يا نميره ؟ مانتومو رو خودم انداختم شالمو هم همين طور ... از اتاق اومدم بيرون ... هم
زمان با بيرون اومدن من

اونم از اتاقش اومد بيرون تا منو ديد پوزخند زد

واي چي تپي زده ... مامانت فدات بشه ...

_ سلام

با تعجب جواب سلام رو داد

_ آقا دكتر جايي تشریف ميبرين ؟

طفلي هنگ کرده بود اخه منو چه به اين فضوليا ... الان پيش خودش ميگه دختره سرش به جايي خورده

_ بله ... دارم ميرم شمال ... مشکلي پيش اومده ؟

96

واي تو دلم قند آب ميشد .. نمي خواستم تو مهموني که من ميرم اونم باشه ... يه جورايي معذب بودم .. ن
... شايدم مي

خواستم ذهنيٲي فکر ميکردم راجع به من داره رو عوض کنم

_ خانوم بزرگي ؟

زود به خودم اومدم

_ نه هيچ ... يعني چيزه ... (وای يه چيزي بگو هلمما که گند زدي) خوب خواستم بگم که ايران خودرو ضمانت سفر شماسه

ابروهاش پريد بالا و لباسو جمع کرد تو دهنش

وای خاك به سرم شد ... چي گفتم....

_ نه يعني ميگم ... سفر خوبي رو براي آرزومندم

اين بار لباس کم کم ميرفت که بخنده يعني تا نيمه خنده رفته بود که دستشو گرفت جلو دهنش

سرم رو انداختم پايين وای آبروم رفت ... چي بگم حالا ؟ خواستم درستش کنم به حساب .

_ ممنون ... در ضمن فکر کنم ايران خودرو به ماشين هاي شرکت خودش اين جور ضمانتا رو ميده ...

بعدم ببا پوزخند گفت

_ خوب ديگه حرفي نه يعني کاري نداريد ؟ من برم.

_ خداحافظ

همون موقع صدای زنگ گوشيم بلند شد ... وای حالا مگه اين دختره صبر داره دکمه اتصال رو زدم

_ بله ؟

97

_ سلام هلمما ... خوبم تو خوبي ؟ ميگما حالا کي قراره بريم ؟

_ سلام .. خوب تو صبر بده خبرت ميکنم ... ساعتاي 8 بيا پايين ساختمان مطب منم ميام اونجا بعد با هم مي ريم

_ چي ميبوشي ؟ ميگم خوب آدرس خونتو بده ميام اونجا با هم ميريم

_ يکي يکي سوال کن ... نميدونم چي بپوشم ... نه قراره کسي بياد دنبالمون ديگه آدرس مطب سر راست تره

_ او هوم ... هلمما زشت نيست منم ميام ؟

خندم گرفته بود حالا خودشو آماده کرده بود از صبح 10 بار به من زنگ زده بود حالا برگشته میگه زشت نیست؟

_ میگم فرناز دعوتت کرده ... خوب دیگه ساعت 8 منتظرم بیا

_ باشه .. بای بای

یه تونیک مشکی دکلمه که قسمت پایین سینهش اندازه 5 6 سانت نگیں کاری شده بود تا زیر زانوم بود ...
فیکس تنم بود با یه

جوراب شلواری مشکی ... یه کت کوتاه هم برای روی تونیک تنم کردم ... یه کفش پاشنه تخت مشکی که
روش با نگیں سفید

کار شده بود یه آرایش ملیح هم کرده بودم

نگاهی به ساعت کردم گوشیم زنگ خورد فرناز بود

_ الو ... سلام

_ سلام خوبی؟ آماده ای؟

_ آره ...

_ خوب تا یه ربع دیگه میان دنبالت ... فکر کنم فرشاد بیا ... بدو بیا که منتظرتم ... کاری نداری؟

98

_ نه مرسی عزیزم

_ خداحافظ

_ خداحافظ

زنگ زدم به ساناز اونم آماده بود و گفت دارم میام مانتوی بلند قهوه ایمو پوشیدم و کیفمو برداشتم و
از ساختمون اومدم

بیرون 5 دقیقه ای بعد ساناز هم تشریف آورد ... خوب به خودش رسیده بود فعلا لباسشو که نمیدیدم ولی
آرایش خوب بود

خوشگل شده بود با ساناز مشغول صحبت بودیم که یه بی ام و پیشمون ایستاد ... رفتیم چند قدم اون
طرف تر دوباره ماشینه

حرکت کرد و جلو ما ایستاد ...

دست ساناز رو گرفتن خواستم برم که دیدم هر چی میکشم باهام نمیاد ... وای ساناز نباید با این آدم دهن به دهن میشد دوباره

کشیدمش در کمال تعجب دیدم که داره ریلکس با راننده حرف میزنه ... اومدم یه چیزی بارش کنم که گفت

_ چته دیوونه ... دستمو ول کن ... چی کار میکنی

اعصابم از دستش داغون بود این الان چی میگفت؟ تو همین فکرا بودم که باهاتش دعوا کنم ... یه چیزیش میشدا ... که

دستم کشیده شد منم با تعجب داشتم ساناز رو که منو همراه خودش میکشید نگاه میکردم در ماشین رو باز کرد اول منو هل

داد تو ماشین بعد هم خودش پیشم نشست

این دختره کلا عقلشو از دست داده بود ... چیکار میکرد؟ منو تو ماشین غریبه نشونده چرا ... دستگیره در رو گرفتم که در رو

باز کنم که با جیغ ساناز تو جام خشکم زد

_ خانوم بزرگی مشکلی پیش اومده؟

وای چقدر صداتش برام آشنا بود ... نه بردیا نبود بردیا الان باید شمال باشه ... با تعجب برگشتم سمت صدا

گیج داشتم نگاهش میکردم

_ حالتون خوبه خانوم بزرگی؟

99

زود به خودم اومدم

_ شما مگه نرفتن شمال؟

_ نه یه مشکل پیش اومد نتونستم برم

دوباره سردرگم نگاهمو از بردیا چرخوندم رو ساناز دوباره نگاهی به بردیا کردم

_ چته هلمآ ؟ آقاي صادق اومدن دنبالمون تا ما رو ببر پيش فرناز

دم گوش ساناز آروم گفتم

_ كي به آقاي دكتر گفته بياد ؟ اون از كجا فهميده ؟

_ نميدونم ... گفت فرناز بهش گفته

خدايا ببين شانس ما رو ؟ من مي خواستم اين نفهمه ولي خودش اومده دنبالم . دستم بهت نرسه فرناز
ميكشمت ... تا رسيدن

به مهموني ديگه حرفي نزديم

يه جورايي اعصابم داغون بود ساعت نزديكاي 9 بود كه رسيديم . ماشين جلو يه خونه نسبتا بزرگ
ايستاد ... از ماشين پياده

شديم برديا جلو بود ما پشتش راه مي رفتيم ... يه پيراهن سفيد كه دكمه هاش سپاه بود تنش بود آستينش
هم تا كنار بازوش

جمع كرده بود ... دكمه هاي اول پيراهنش هم الحمد الله باز بود يه شلوار پارچه اي مشكي هم پوشيده
بود ... در زديم در خونه

رو باز كردند ... بعد از پشت سر گذاشتن حياط بزرگ به ساختمون رسيديم از داخل صداي آهنگ ميومد
... نفسمو با حرص

بيرون دادم

وارد سالن شديد ... من فكر ميكردم ما اولين مهموناييم ولي سالن شلوغ بود پر از دختر و پسر هر كي
يه كاري ميكرد ... با

نگام دنبال فرناز بيشعور ميگشتم كه مثل جن ظاهر شد ...

منو محكم بغل كرد

_ سلام عزيزم خوبي ؟ جمع ما رو منور فرمودي

از بغلش اومدم بيرون يه چشم غره توپ بهش رفتم و اشاره اي به برديا كردم بعدم واسه حفظ ظاهر گفتم

فرناز با ساناز هم احوال پرسید کرد بعدش مانتو هامونو برداشت و دوست نداشتم شالمو در بیارم اونم تو جمعی که واسم غریبه

بودن

فرناز ما رو برد پیش بهراد ...

با بهراد دست دادیم و بهمون خوش آمد گفت

یه پسر قد بلند و چارشونه ای بود ... قیافه ی جذاب و مردونه ای داشت ... خوب ارزونی صاحبش

سالن بزرگی بود یه طرفش میز و صندلی چیده شده بود طرف دیگه اش هم پیست رقص بود

با فرناز و ساناز رفتیم دور یکی از میزها نشستیم بردیا هم از ما جدا شد رفت سمت یه گروه دختر پسر

با چشم دنبالش میکردم ببینم با دختر خاصی نیست که نامزد یا دوست دخترش باشه ولی یه دختر پسر اومدن جلوی دیدمو

گرفتم

_ چت بود دیوونه چشم غره میرفتی ؟

با اخم نگاهی به فرناز کردم که با اعتراض گفت

_ چته ؟ اون ابروهات تو هم پیچ میخوره بدبخت میشیا ... دیگه کس ...

خوب بابا به جون هلمما من نمی دونستم میاد ... یه دفعه اومد فرشاد میخواست بیاد دنبالتون تا فهمید گفت خودم اون مسیر یه

کار کوچیک دارم تو مسیر شما رو هم میاره

مشغول حرف زدن بودیم که فرشاد پیداش شد

_ به به خانوم خانما خوبید ؟ دوست هلمما خانوم خوبین ؟

101

ساناز هم یه لبخند پسر کش زد و مثل فرشاد پررو جواب داد

_ ممنون ... دوست هلمما خانوم اسمشون سانازه ... و شما ؟

فرشاد هم انگار از طرز حرف زدن ساناز خوشش اومده بود جواب داد

_ خوشبختم ساناز خانوم ... بنده فرشاد برادر فرنازم

فرناز یه لبخندی زد و گفت

_ حالا اگه دوست داری بشین تا بچه ها تنها نباشن من برم ببینم شوهر جانم کجاست

فرشاد هم از خدا خواسته نشست روی یکی از صندلیا ... فرناز هم رفت پیش شوهر جاننش که زود بیاد

.....

این ساناز و فرشاد لنگه ی هم بودن کلا هیچ کدومشون کم بیار نبودن و اعتماد به نفسشونم زیادی بالا بود
یه کم به بحث

این دو تا خندیدم که احساس کردم یکی پیشم نشست نگاهي به صندلي بغلم کردم که دیدم بردیاست

انگار یه کم عصبی بود نگاهي به فرشاد کرد و مثل میر غضب تکیه داد به صندلي ...

زیر لب گفت

_ نمی دونستم قراره بیای مهمونی

_ خوب مگه حتما قراره بدونی؟

انگار از جوابم خوشش نیومد ... دوباره زیر چشمی نگاهي به فرشاد کرد که هنوز داشت فک میزد و
مزه می پروند و گفت

102

_ فکر نمی کردم خیلی زود با همه گرم بگیری ... بهت نمیاد

دستامو از زیر میز مشت کردم این چي داشت میگفت ... اصلا مگه من داشتم حرف میزدم ... من فقط
شنونده بودم حالا

نمیدونم چرا این گیر داده به فرشاد

_ این جا که هستی مواظب رفتار باش ... خیلی سبک بازی در نیار

اوه بچم غیرتی شده

_ خیلی به این فرشاد هم رو نده

از حرفش خندم گرفته بود ... خلاصه دیگه حرف نزد این دوتا منگل هم انگار از هم خوششون اومده بود
بدجور سرگرم حرف

زدن بودن

داشتم تو دلم به این دوتا میخندیدم که یه دختر با موهای زیتونی ... فکر کنم بینیش عملی بود لباش هم
قلوه ای رنگ

پوستش برنز بود کلا دختر جذابی بود نزدیک شد و اومد کنار بردیا

با عشوه گفت

_ بردیا جون ... چرا اومدی اینجا؟ یه ساعته دارم دنبالت میگردم ... بریم پیش بچه ها

بغض گلومو گرفت فقط زوم کرده بودم رو بردیا ... بردیا کلافه نگاهی به فرشاد کرد بعدم نگاهی به من
.... منم تا دیدم داره

نگام میکنه بی تفاوت با ظرف میوه ای که جلوم بود بازی کردم

_ نه سونیا ... این خانوما از همکارا هستن اینجا غریبن... زشته و لثون کنم... می مونم تا فرناز بیاد بعد
میام پیشتون

دختره هم انگار ناراحت شد یه باشه ای گفت و رفت

تو دلم داشتم بندری می رقصیدم ...

با طعنه بهش گفتم

103

_ چرا سونیا رو تنها گذاشتی ... ما این جا راحتیم

یه چشم غره بهم رفت و گفت

_ من ناراحتم ... دوست داری بری جای دیگه بشینی برو ...

منم یه پوزخند زدم و چیزی نگفتم

_ _____ بردیا خان منزوی شدی... به به خانوم بزرگی خوب هستین؟

وای اینو کم داشتم ... این از کجا پیداش شد

همون موقع ساناز و فرشاد هم بلند شدن که برن برقصن ... خدا شانس بده والا

_ چطوري امير فرحان ... نديدمت كي اومدي ؟

_ سلام آقاي مصدقي

هردوشون خنديدن

_ مصدقي نه و مقدسي ... برديا اين منشي تو حواس ندارها

نه بابا چه زود پسر خاله شد ... اومد صندلي بغل دست برديا نشست

_ خوبين شما ؟ خوش اومدين ... والا ما که هيچ وقت شما رو زيارت نميکنيم مگر اين که تو آسانسور

_ ممنون شما خوبين ... خوب اين از کم سعادتيه منه

104

واي چه لفظ قلمي حرف زدم من ... اينم انگار لنگه ي فرشاد بود ولي با احترام حرف ميزد واسم جالب بود که برديا باهاش

راحت شوخي ميکرد و جوابشو ميداد

_ پس سونيا جون کجا رفت ؟ اول ديدمش انگار پکر بود ... ازم خواست برم باهاش برقصم ولي منو که ميشناسي گفتم برم

شايد طرفدارام ببينن ناراحت بشن

برديا هم لبخندي زد و گفت

_ امان از دست تو ... تو آدم نميشي فرحان

امير فرحان برگشت سمت من

_ خوب خانوم منشي ... مشکل نيست هم درس بخوني هم کار کني ؟

_ مشکل که هست ولي خودم علاقه دارم ديگه برام زياد سخت نيست

برديا از جاش پا شد و گفت

_ من ميرم الان ميام راستي نوشيدني چيزي نمي خواييين ؟

فرحان هم چشمکي زد و گفت

_ من که الان خوردم ... سلام برسون

تعجب می‌کردم ... چرا به فرحان گیر نمیداد ... یا اصلاً برایش مهم نبود که با من تنها نشست ... یه بغض گلو مو گرفته بود چقدر

دوست داشتم برایش مهم بودم نه به اون برخوردش با دیدن فرهاد نه به این ... زهی خیال باطل
نگاهی به من کرد

_ آگه میشه یه لیوان آبمیوه برام بیارین

105

یه باشه ای گفت و رفت

_ خیلی پسر خوبیه نه؟

باتعجب نگاهش کردم

_ کـــــی؟

_ امیرفرحان رو میگم خیلی خوبه

لبمو جمع کردم بعدش یه لبخند زد ... این دیگه اعتماد به نفس کاذب داشت ... صد رحمت به اون دوتا

_ نمیدونم والا ... من زیاد نمیشناسمشون

_ انشا.. به همین زودی میشناسینش... خوب از خودتون بگید راستی چه رشته ای میخونید

_ من زبان انگلیسی

_ موفق باشین ... سال آخرتونه دیگه

_ بله

بدجور فکر مشغول بود ... تا میومدم امیدوار شم ... میزد تو ذوقم الانم نمیدونم کجا رفته که پیداش نیست ... من موندم چه

جوری منو با این تنها گذاشت اون ساناز ذلیل مرده هم انگار منو یادش رفته بیشعور

_ نمیخوایین برقصین ؟

_ نه الان حوصله ندارم

106

اوه بردیا خان هم پیداش شد انگار یه دختر هم باهاس بود هر دو لبخندزنان به طرفمون میومدن ... خدا شانس بده تو مهمونی

باید لبخندشو ببینم وگرنه که خشم خدا تشریف دارن

بردیا آب میوه پرتقال رو جلوم گذاشت و خودش پیشم نشست

دختره از حق نگذیریم خوشگل بود موهای مشکی پرکلاغی داشت چشم و ابرو هم مشکی صورت سفید ... لبش کوچولو و ناز

بینیش هم خوش فرم بود... دستشو آورد جلو ... از جام بلند شدم و دستش و گرفتم

_ سلام ... من شبنم هستم ... و شما ؟

با لبخند گفتم

_ خوشبختم شبنم جان ... منم هلمام

_ خوشبختم هلمما جون

شبنم هم اومد کنار فرحان نشست منم سر جام نشستم

شبنم رو به امیرفرحان گفت

_ دوباره داشتی مخ میزدی امیر ؟

امیر فرحان هم مظلومانه گفت

_ ا شبنم ... من و این کارا ... خانوم بزرگی از همکارانند

اینو گفت و سه تاشون خندیدن ... من این وسط کشک دیگه ...

شبنم چشمکی به بقیه زد و رو به من گفت

_____ حتما تو داشتی مخ شوهر منو میزدی نه ؟

107

_____ جون شوهر؟؟؟ یعنی امیرفرحان زن داشت؟؟؟ این که خیلی بچه بود وای خدا ... از تعجب داشتم

شاخ در می آوردم فکر کنم اونا هم فهمیدن ... همشون با لبخند منو نگاه میکردن

_____ من نمیدونستم آقای مقدسی ازدواج کردن ... خوشبخت بشین

_____ ممنون عزیزم منم شوخی کردم ... این شوهر ما همیشه همین رفتار شه ... کسی ببیندش فکر نمیکنه الان زن و بچه داره

جون یکی بیاد منو بگیره یعنی بچه هم داره ... بابا این خودش بچست ... زیاد زیاد بهش بخوره 24 داشته باشه من نمیدونم

_____ کی تخصص گرفته خدایا خودت رحم کن

_____ ا عزیزم این حرفا چیه ؟ یعنی میگی من بچم

بعدم به حالت قهر صورتشو برگردوند سمت بردیا

همه زدیم زیر خنده

_____ به به بدون ما خوش میگذره ؟ چرا نمایین برقصین ؟

فرناز بود بی شعور الانم نمیومدی ...

فرحان از جاش بلند شد و دستشو گرفت جلو شبنم و گفت

_____ عزیزم افتخار میدی این بنده حقیر رو همراهی کنی

شبنم هم سر با لبخند دست فرحان رو گرفت و رفت وسط

فرناز نگاه می کرد به من و بردیا کرد

_____ بلند شین دیگه ... شما هم بیابین

108

اومد دست من گرفت و گفت

_ پاشو بریم وسط ... این قدر خودتو لوس نکن

_ ولی

_ ولی و کوفت بلند شو دیگه

با تردید از سر جام بلند شدم ... نگاهی به بردیا کردم داشت منو نگاه میکرد

فرناز شالمو از رو سرم برداشت اومدم اعتراض کنم که گفت

_ اینو الان نپوش ضایع میشه دیگه ... بعد که برگشتی

خدا رو شکر موهام شلخته نبود ... دم اسبی تا جایی که میتونستم بالا بسته بودم ... موهای جلو صورتم هم ریخته بودم یه

طرف

بردیا از سر جاش بلند شد و رو به فرناز گفت

_ تو برو بهزاد منتظرته من هلمارو همراهی میکنم

یعنی میخواست با من برقصه ...

فرناز هم تا اینو شنید گفت ازش تشکر کرد و رو به من گفت

_ شرمنده ... بهزاد تنهاست ... من برم پیشش مشکلی نیست؟

_ نه عزیزم ... برو

فرناز با یه ببخشید از ما دور شد ... نگاهمو دوختم به بردیا به صورتم زل زده بود کلافه بودم دستشو آورد جلو

109

منم دستشو گرفتم همون موقع آهنگ عوض شد یه آهنگ ملایمی گذاشتن ... همه دونفر دو نفر داشتن می رفتن وسط ...

آخی من که نه از سالسا نه از تانگو چیزی سر در می آوردم ... فقط عربی و یه آهنگ که خودمو بتکونم باهانش

یه لحظه به خودم اومدم ... از این که دست گرم بردیا تو دستم بود احساس عجیبی داشتم ... ضربان قلبم تند شده بود .. خدایا

این حال الان من مثل حال عشقاي تو فیلم و داستانهاست یعنی ؟

به پیست نزدیک میشدیم آروم دهنمو باز کردم گفتم

_ بردیا ؟

یه لحظه بردیا هنگ کرد ایستاد سر جاش ... وای عجب گندی زدم

_ جانم ؟

وای یکی منو بگیره ... مظلومانه گفتم

_ من این جور رقصا رو بلد نیستم

لبخندی زد و گفت

_ بیا بریم خودم میگم چیکار کن ... کار سختی نیست فقط دستتو بزار رو شونه من باشه ؟

وای خدا من و چه به این کارا ... همیشه این جور رقصا رو مسخره میکردم ولی الان ته دلم ناراضی نبودم ... خدایا خودت بخیر

کن

با بردیا وارد پیست شدیم آروم دستامو دو طرف شونه هاش گذاشتم جرات نداشتم تو چشمات نگاه کنم سرمو پایین گرفته

بودم قلبم تند تند میزد ... بردیا دستاشو دو طرف کمرم گرفت ... الان دیگه تو بغلش بودم ... چقدر دوست داشتم این آغوش

این شونه برای من باشه ... فقط من ... با آهنگ همراه شدیم ... چقدر دوست داشتم این آغوش پناهم بشه تکیه گاهم

همین فکرها بودم که بردیا سرشو پایین تر گرفت جوری که هرم نفس هاش به گلو میخورد ... مورمورم میشد نفس کم آورده

بودم از رو شونه بردیا نگاهی به روبروم کردم سونیا با اخم داشت ما رو نگاه میکرد ... طاقتم تموم شده بود ... تموم تنم گرم

شده بود ... سریع از بردیا فاصله گرفتم بردیا با تعجب منو نگاه میکرد یه ببخشید گفتم و ازش دور شدم
... به زور دستشویی رو

پیدا کردم ... نفس نفس میزد ... چند دقیقه تو دستشویی موندم و چند تا نفس عمیق کشیدم از دستشویی
اومدم بیرون سعی

کردم خودمو عادی نشون بدم همون موقع بردیا پیداش شد

_ خوبی؟

با یه لبخند کم رنگ گفتم

_ خوبم ... من میرم بشینم

اینو گفتم و ازش فاصله گرفتم ... محکم خوردم به یکی ... بدون اینکه بفهمم کیه یه ببخشید گفتم و رفتم
سمت میز مون

سونیا رو دیدم که دم گوش بردیا پچ پچ میکرد بعدشم با هم رفتن وسط واسه رقصیدن ازشون رو
برگردوندم و با نگام دنبال

فرناز و ساناز گشتم اوه ببین اینو چقدر بهش خوش میگذره با فرشاد و چندتا دختر پسر سخت
مشغول حرف زدن بودن

_ ببخشید میتونم بشینم

سرمو برگردوندم تا صاحب صدا رو پیدا کنم یه پسر خوش تیپ با صورت بیضی چشم و ابرو
مشکی پوست گندمی داشت

شونه ای بالا انداختم و گفتم

_ نمیدونم هر جور مایلید

صندلی رو کنار کشید و نشست

_ خانوم زیبایی هستین

هه حالم از تعریف بهم میخورد

_ چشمتون زیبا میبینه

_ نه جذابیت خاصی دارین ... الان که باهاتون برخورد کردم یه لحظه نگام بهتون افتاد واقعا برام جذاب بودین

_ ممنون

_ با بردیا اومدین؟

_ نگاهی به پیست کردم تا بردیا رو پیدا کنم دیدم در حین رقص زوم کرده روی من

_ از همکارا هستن

_ آها پس شما خانوم دکترید

_ نه

انتظار داشت جواب بلندی بدم ولی اصلا حوصله شو نداشتم

_ میتونم بیشتر باهاتون آشنا شم؟

_ نه متاسفم

_ چرا؟

به تو چه آخه ... حالم بدجور گرفته شد زود جواب دادم

_ نامزد دارم

پسره ناباورانه گفت

_ جدی؟ ببخشید

_ خواهش میکنم

از جاش بلند شد و ازم دور شد اوه بالاخره ساناز تشریف آورد با اخم نگاش میکردم که اصلا به روی خودش نیآورد واسه

خوردن شام صدامون زدن اصلا اشتها نداشتم ... فرناز واسم غذا گرفت و آورد بعد شام

بردیا اومد پیشمون نمی دونم چرا ولی خیلی ناراحت شدم وقتی با سونیا دیدمش ... اومد بغل دستم نشست

فرناز رو به بردیا گفت

_ خوش میگذره؟

_ هی میگذره

سرمو انداخته بودم پایین یه کم سر درد داشتم ... نمی خواستم بردیا رو با کسی قسمت کنم ولی چه فایده؟ این دوست

داشتن عاقبتی داشت؟ یعنی میشد؟

با حس کردن دستي رو شونم به خودم اومدم سرمو بلند کردم دیدم همه دارن منو نگاه میکنن ... بردیا هم با نگرانی نگام

میکرد ... کلافه پرسیدم

_ با من بودین؟

فرناز گفت

_ حواست کجاست؟ حالت خوبه؟

_ همین جا ... یکم سرم درد میکنه

بردیا گفت

_ بریم خونه؟

113

بدون این که نگاهش کنم سري تکون دادم و بدون معطلی از سر جام بلند شدم ... بردیا و بقیه هم بلند شدن

بردیا گفت

_ تا شما بیایید من میرم ماشین رو روشن کنم

اینو گفت و رفت بیرون

از فرناز و فرشاد و بقیه خداحافظی کردیم وبا ساناز اومدیم بیرون

_ چت شد تو

_ برو تو هم ... مثل اینکه همراه من بودیا

_ خوب حالا واسه این آبغوره گرفتی ؟

_ نه آدم نیستی که واسه تو خودمو ناراحت کنم

_ مثل تو ... بعدا خوب کاری کردم

از خونه اومدم بیرون ... با اصرار ساناز صندلی جلو نشستم ... ساناز رو رسوندیم و حرکت کردیم
سمت مطب

_ حالت خوبه ؟

_ به خودم ربط داره

حس می کردم از تعجب شاخ در آورده

_ یه دفعه رنگ عوض میکنیا

114

جوابشو ندادم ... وقتی صحنه ی رقصش با سونیا یادم میومد که سونا محکم چسبیده بود بهش حال بد
میشد ...

پخش ماشین رو روشن کرد

یکی از آهنگ های مورد علاقه ی من ... قبلا زیاد گوش میدادم ولی این بار انگار حرف دلمو میزد

???

اینقد چهرت پر احساس که در دامو می بره

حسی که من دارم به تو از یه عشق ساده بیشتره

اینقد زیباست لبخندت که اخمامو میشکنه

تن خاموشم اما مطمئنم که قلب تو روشنه

واسه یه بار بشین به پای حرفام

از ته قلبم تورو ميخوام

...

وابستت شدم و به تو کردم عادت ديونتم عشقم تو بايد مال من باشي

???

اينقد مهر بوني که هيچکي نميخواه از تو بگذره

حسي که من دارم به تو از يه عشق ساده بيشره

اينقد دلنشين خيالت که هر لحظه اي با منه

115

تن زندم و نبضم فقط با وجود گرم تو ميزنه

واسه يه بار بشين به پاي حرفام

از ته قلبم تورو ميخوام

وابستت شدم و به تو کردم عادت ديونتم عشقم تو بايد مال من باشي

???

دلم کلي خريد ميخواست ... ولي نميشد ... پولشو لازم داشتم نبايد زيادي خرج ميکردم ...

_ خانوم بزرگي؟

سرمو بلند کردم ببينم برديا چيکارم داره بعد اون شب زياد باهاش حرف نميزدم خيلي توقعم زياد بود ولي
نمي تونستم بودنشو

با سونيا رو قبول کنم خودشم فکر کنم متوجه رفتارم شده بود حتي يه با فرناز هم بهم گفت که چته؟ چرا
اين جور باهاش

حرف ميزني

ساکت شدم و فقط نگاهش کردم اومد جلوم ايستاد و يواش گفت

_ خدا اون زبونو بهت داده واسه چي؟ نميتوني جواب بدی؟

منم بیخیال گفتم

_ خدا زبونو بهم داده که در مواقع نیاز یا اضطراری ازش استفاده کنم ولی الان فکر کنم لازم نبود
کلافه دستي به موهاش کشید و سعی کرد خودشو کنترل کنه
_ به کسی واسه هفته بعد نوبت نده باشه؟

116

_ باشه

یه کم منتظر موند ولی وقتی سکوتمو دید رفت تو اتاقش
خیلی برام سخت بود این جور رفتار کردن اونم جلوی بردیا ... ولی باید به خودم فرصت میدادم باید
سعی میکردم ازش دور شم

...

داشتم با خودم کلنجار میرفتم که یکی اومد تو مطب و رفت سمت اتاق دکتر سریع از جام بلند شدم و
پشتش دوبدم

_ خانوم کجا؟ نمی تونید الکی سرتون رو بندازید پایین و برید داخل
من که تا اون موقع چهره ی خانومه رو ندیده بودم با برگشتن سمت من از تعجب شاخ در آوردم و کلی
عصبی شدم

آخه سونیا اینجا چی کار میکرد

_ من استثنام

_ شرمنده اینجا استثنا نداریم ... بشینید تا به آقای صادق خبر بدم

ابروهاشو انداخت بالا و برگشت بی توجه به من رفت سمت اتاق ... زود رفتم جلوش ایستادم

_ ببخشید آقای دکتر با ما دعوا میکنه ... بشینید تا خبرشون کنم

_ اصلا به تو چه ... من هر کی نیستم ...

خواست درو باز کنه که جلوش ایستادم و تکیه دادم به در ... چقدر دلم میخواست لجشو در بیارم

_ گفتم برو کنار

_ اینجا قانون داره ... من نمیتونم این اجازه رو بهت بدم

117

با عصبانیت گفت

_ تو اینجا بجز یه منشی کاره ای نیستی الانم برو کنار

خودمو محکم چسپونده بودم به در که نزارم بره داخل ... که یه دفعه احساس کردم در باز شد و پشتم خالی شد تعادلمو از

دست دادم ... چشمامو بستم و با خودم گفتم الانه که بخورم زمین که یه چیز محکم برخورد کردم ولی هیچ دردی نداشتم

بعدشم احساس کردم دوتا دست کمرمو گرفتن

اخی خدایا یعنی با یه افتادن ضربه مغزی شدیم و الانم احساسم رو از دست دادم؟ حتما این دستا هم دستای اون فرشته های

بعد مرگ بود ... اخی هنوز جوون بودما ... آروم چشمامو باز کردم ببینم از اون نور سفیدی که میگن بعد مرگ میبینی خبری

هست یا نه؟ که با قیافه ی احمو و ابروهای تو هم رفته ی یه دختر روبرو شدم ... وای حتما عزرائیله ولی عزرائیل که قبل

مرگ بود؟؟؟ نمیدونم شایدم بعدش بود ... حالا بیخیال ولی چقد این میر غضب برام آشنا بود ... وای اره قیافش مثل این سونیا

بود ... وای هر لحظه هم اخمش بیشتر میشد ... خدایا اگه میدونستم این میشه نگهبان بعد مرگم بهت قول میدادم که شب و

روز نماز بخونم

احساس کردم دستها آروم از دو طرف کمرم برداشته شد و یه صدا گفت

_ چه خبره اینجا

وای این که صدای بردیا بود زود برگشتم تا پشت سرمو ببینم که با بردیا رو در رو شدیم فاصلمون با هم اندازه ی سه تا

انگشت بود نفسمو تو سینه حبس کرده بودم نه من نه بردیا هیچ کدوممون تکون نمی خوردیم
_ بردیا من میخواستم پیام داخل این نمیزاره
سریع به خودم اومدم و چند قدم رفتن عقب
با اخم نگاهی به بردیا و بعدشم هم نگاهی به سونیا کردم

118

_ اولاً این نه و خانوم منشی بعدشم منم بهشون گفتم اینجا قانون داره ... گفتم صبر کنید تا خبرشون
کنم ولی خانوم هیچ
حالشون همیشه

_ خودت چیزی حالت نیست ... من هر کی نیستم ... مگه نه بردیا
بردیا نگاهی به سونیا و بعدش نگاهی به من کرد ... با اخم نگاهش کردم بعدشم در جواب سونیا گفت
_ درسته تو هر کی نیستی ولی اینجا محل کارمه ... همیشه
_ ااا بردیا ...

دیگه نمودم بقیه حرفشو بزنه همون جور با اخم ازشون دور شدم
....

تو دلم هرچی فحش بود نثار سونیا کردم ... حالا یه ساعته داره داخل چی کار میکنه ... یعنی با دندونای
مردم ور رفتن نگاه

کردن داره آیا؟؟؟ خدایا خودت یه عقلی نصیب این بندت کن
داشتم پرونده ها رو کامل میکردم که صدای دو نفر توجمو جلب کرد
_ ااا بردیا حوصلم سر رفت بیا بریم دیگه ؟

_ من که بهت گفتم نمیتونم پیام .. الانم که میبینی مریض دارم همیشه
_ همیشه مریض داری ... همیشه مطبی ...
_ خوب همیشه ولشون کنم پیام

_ اها مريضا رو به من ترجيح ميدي

_ ربطتي نداره سونيا ... من الان سرکارم ..نمیشه اينارو ول کنم با تو بيايم که

119

_ باشه پس من ميرم

با شنيدن اين حرف سرمو بلند کردم ديدم سونيا زرت از جلوم رد شد و رفت منم همين جور رفتنشو نگاه ميکردم و تو دلم

بشکن ميزدم سرم و کج کرده بودم سمت در ... وقتي از رفتنش مطمئن شدم سرمو برگردوندم سمت برديا ... اين چرا نرفت

دنبالش ... با ديدن برديا که داشت بر منو نگاه ميکرد دستپاچه شدم ... نا خودآگاه يه لبخند گشاد زدم ديدم ابروهاش رفت بالا

منم زود به خودم اومدم و دوباره مشغول شدم

.....

در مطب رو بستم و از ساختمون اومدم بيرون ... الكي الكي دلم گرفته بود مثل غروب جمعه . دلم يه آغوش ميخواست .. يه

سرپناه ... يه شونه که بهش تکیه کنم

بي هوا راه افتادم ... چقدر صبور بودم ... يعني هيچ وقت فکرشو نميکردم که اين قدر صبور باشم و با وجود اين همه اتفاق

هنوزم سرپا باشم شايدم شکسته بودم ولي خودم خبر نداشتم ...

ذهنم اشفته بود نميدونستم کجا برم ... گوشيم زنگ خورد نگاهي بهش کردم برديا بود ... بغض داشت خفم ميکرد .. با بي

حوصلگي جواب دادم

_ الو ؟

_ سلام ... خوبي ؟

هه تو برو به سونيات برس چي کار به من داري

_ دکتري ؟؟؟

با تعجب پرسید

_ يعني چي ... اره دکتري

120

از اون ور صدا اومد ...

_ عزيزم .. چيکار ميکني ... بيا ديگه

يغضم شکست ... چرا بايد اين طور ميشد .. چرا برديا سهم من نبود

با صدایي لرزون گفتم

_ خداحافظ

_ الو کجا ؟ حالت خوبه ؟

با گریه گفتم

_ به تو چه

گوشي رو قطع کردم انداختم تو جيب مانتوم ... رفتم تو پارک که نزديکم بود روي يکي از نیمکت ها نشستم

تو عالم خودم بودم که گوشيم زنگ خورد نگاه کردم برديا بود

_ ها ؟

_ هلمأ کجايي ؟ چت شده

_ هيچ

گوشي رو قطع کردم گذاشتم رو سايلنت ...

رفتم کنار شير آب آبي به صورتم زدم ... دوباره نشستم سر جام يکي اومد بغلم نشست بي توجه بهش به ماشينا زل زدم

_ ولت کرده

صدای دخترونه ای بود

_ نه

_ با کسی دیدیش؟

_ نمیدونم

_ نمیدونی؟ یعنی چی؟ ول کن پسرا همشون مثل همین ...

_ بیخیال

_ میخوای از خونه فرار کنی

_ خونه ای ندارم

_ دیوونه برو خونت ... پشیمون میشیا ... آخر و عاقبت نداره ... برو مامان بابات نگرانت میشت

_ نمیشن

_ میشن برو ... برو این جا نشین ... مثل من گرفتار میشی

_ بیخیال ... کاری به من نداشته باش برو ...

_ از ما گفتن بود

_ باشه فهمیدم ... من نه بابا دارم نه مامان پس کسی نیست نگرانم بشه

اینو گفتم و از سر جام بلند شدم ... خسته بودم از این همه در به دري ... از همه بی عدالتی ...

چرا باید این زمنه همه بشن گرگ ... چرا اونوی که ضربه میزنه باید از نزدیک ترینت باشه ...

میخواستم از خیابون رد شم که یکی محکم دستمو کشید ... برگشتم یه دختر روبروم بود بهش میخورد

24 داشته باشه

_ بله؟

_ یه ساعته دارم صدات میزنم ... کجاست حواست

با شنیدن صدات فهمیدم که همون دخترست

_ خوب کارت؟

_ بیا باهم بریم جایی حرف بزنیم

مشکوک نگاهش کردم ...

_ بیا نترس ... همین جا وایسا من الان میام ... جایی دوری نمیرویم

همون جا سرجام ایستادم ... من که آب از سرم گذشته بود الان چرا میترسیدم ... کاری نمیتونه بکنه دیگه

چند دقیقه ای معطل شدم که دیدم یه پیکان قدیمی سبز رنگ جلوم ایستاد ...

با دیدن اون دختره داخلش آروم قدم برداشتم که برم ... اگه رفتم شاید راه برگشتی نباشه ... شاید منو ببره یه جایی بد ... ول

کن بگو ببره بهتره شاهد رابطه بردیا با یکی دیگه شم ... رفتم سمت در و دستگیره رو فشار دادم ... درو باز کردم که صدای

بوق بلند ماشینی رو از پشت شنیدم

_ هلمایه لحظه وایسا

123

با تعجب برگشتم پشت سرمو نگاه کردم یه پسر قد بلند هیکلش هم به نسبت لاغر بود صورتش بیضی و استخوانی چشایی

قهوه ای و کشیده مو و ابروش پرپشت و مشکی و لبای قلوه ای یه کم به مغزم فشار آوردم که این کیه؟ من میشناسمش

؟ اون از کجا منو میشناسه ابرو هامو کشیدم تو هم و نگاهش کردم

در پرشیا یه مشکی شو بست و اومد نزدیکم هم زمان دختره هم از ماشینش پیاده شد

_ منو یادت نمی یاد؟ یه کم فکر کن

صداس يه کم آشنا بود همه چي سريع از ذهنم گذشت ... بي خيالش برگشتم که بشينم تو ماشين که صداس
منو ميخکوب

کرد

_ نگار اينو از کجا آوردي اين به درد تو نمي خوره

آها پس اسم اين دختره نگار بود کلافه نگاهي به دختره و بعدشم نگاهي به شايان کردم

_ يعني اين قدر تغيير کردم که منو يادت نمياد ... من ؟ مهموني ؟ تو ... هلن ؟ قرار سه نفرمون ؟ که
آخرشم جيم زدین

با شنيدن اسم هلن غم دنيا دوباره اومد سراغم ...

با بغض گفتم

_ خوب که چي ؟ گيريم که يادم باشه ؟ الان چي کار کنم ؟ انتظار داشتی وقتی ديدمت بندري برقصم

نگار انگار به حرف اومد

_ ولش کن شايان ... من کاري باهاس ندارم ... ديدم تو پارکه اوضاشم خراب خواستم باهاس حرف بزوم

شايان بي توجه به حرف نگار گفت

_ اوه کو ماشينت؟؟؟ چرا پياده اي ؟ پاهات تاول نزنه يه وقت

بعدشم رو به نگار گفت

_ نه نميخواه با خودم ميبرمش ... تو کاري به کارش نداشته باش

اعصابم خورد بود ... مگه من زبون نداشتم که اينجا به جاي من حرف ميزدند ...

_ من با تو جايي نميام ...

ابروهاس رو برد بالا و گفت

_ ميايي يعني بايد بيايي ... من يه خورده حساب باهات دارم

با اخم بهش نگاه کردم

_ نه انگار زندون رفتنت بي فايده بوده ... همون آشغالي که بودي هستي

قهقهه اي سر داد و نگاهشو دوخت تو چشمام

_ ببين کوچولو به عرضت برسو نم ... من 2 ساعت زنون نرفتم ... فکر ميکني همه مثل تو و هلن بي مخ ان؟ منم مثل شمام ؟

124

تا او دم جوابشو بدم صدای بردیا منو لال کرد

_ اینجا چه خبره

سرمو برگردوندم سمت بردیا و با بغض نگاهش کردم ... نگاهی گذرا به من و بعدشم به نگار و شایان کرد

_ جواب ندادین اینجا چه خبره

نگار زود جواب داد

_ ایشون برادرم هستن ... اونم زنشون ... مشکلي پیش نیومده بفرمایید ... به کسی هم ربطی نداره

منم سرمو انداختم پایین نمیدونم چرا اصلا دوست نداشتم چیزی بگم

_ جدي؟ از وقتی من ازدواج کردم ... یادم نمیاد هوو داشته باشم

سرمو بلند کردم از تعجب داشتم شاخ در می آوردم ولی سعی کردم اصلا به روی خودم نیارم ... شایان و نگار هم شاخ در

آوردن آخی نگار ضایع شد

بردیآ _ هلمای این رو میشناسی؟

منم دستپاچه گفتم

_ چی؟ ...ن...نه

_ پس بشین تو ماشین

نمی خواستم برم ... ولی اگه نمی رفتم شایان منو راحت نمیزاشت ... یه قدم برداشتم که نگار آرام گفت

_ پس طرفت این بود ... نمی دونستم صاحب داری ... خلاصه مواظبتش باش خیلی خوشگله

هه خوشگل؟؟؟؟

رومو کردم سمت نگار و یه لبخند تلخی زدم ... از جلو شایان رد شدم و رفتم پیش بردیا ... ایستادم
نگاهی بهش کردم معلوم
بود عصبانیه ... به درك

_ خانومی کوه به کوه نمی رسه ... آدم به آدم میرسه به امید دیدار عزیزم

125

عزیزم گفتنش رفت رو اعصاب برگشتم با داد گفتم

_ خفه شو شایان همون آشغالی که بودی هستی ... آدم به آدم میرسه ... ولی نه آدم به تو ... تو
آشغالی بیشتر نیستی

اینو گفتم و نشستم تو ماشین و درو محکم بستم ... بردیا هم اومد نشست تو ماشین ... ماشینو روشن کرد
و حرکت کرد نگاهی

بهش کردم اخم کرده بود ... یه دفعه پرسید

_ که نمیشناسیش؟

ساکت بودم و جوابی ندادم

_ جالبه ... پس اسم غریبه ها رو از کجا میدونی؟ یه چیز دیگه هم گفتم ... آها آشغالی که بودی هستی
اعصابم داشت خورد میشد این چی با خودش فکر میکرد ...

_ پس دوستی دیرینه بوده حال..

نذاشتم حرفشو تموم کنه با داد گفتم

_ خفه شو

لال مونی گرفت سرمو برگردوندم سمت پنجره ...

با هلن رفته بودیم مهمونی دوست هلن ... شایان و دوستش اومدن پیشمون ... باهاشون گرم گرفتیم ... بعد
یه مدت دوست

شایان رفت ... هلن هم چشمکی بهم زد که بزاریمش سر کار ... خوراکمون اسکول کردن ادما بود
... خلاصه از هر دری گفتیم

تا این که من گفتم که مواد مصرف میکنیم اولش که باور نکرد ولی از بس هلن حرف زد و همه جوره
قالی بست شایان باور

کرد و شماره هلن رو گرفت ... یه دو سه باری زنگ زد به هلن ... این قدر براش نقش بازی کردیم و
گذاشتیمش سر کار ...

چقدر دم از خماری زدیم ... خلاصه فهمیدیم آقا فروشنده یی ماده ... اولش خیلی ترسیدیم ... ولی بعد تا
کرم نریختیم آروم

نشدیم ... یه روز یه جا باهاش قرار گذاشتیم ... بهش گفتیم برامون مواد بیاره ... چقدر به هلن گفتم نریم
ولی اون با حرفاش

منو تحریک کرد که باهاش برم ... خوب سوژه ای بود واسه خودش ... ما رفتیم یه رستوران شایان هم
اومد وقتی مطمئن

126

شدیم که جنس آورده من جیم زدم تو دستشویی و زنگ زدم به پلیس بعدشم فوراً زنگ زدم به هلن تا از
سرمیز پاشه ...

خلاصه پلیس اومد و ما دوتا پا گذاشتیم به فرار چقدر اون روز خندیدیم بابت اسکول کردن شایان

_ حالا چی کار کرده باهات که میگی آشغال

خدایا منو بکش این و کجای دلم بزارم .. با خشم نگاهش کردم و گفتم

_ من با اون نه رابطه ای داشتیم نه چیزی ... میشه دیگه حرف نزنیم؟

اونم مطیع یه کم نگام کرد و دوباره مشغول رانندگی شد

سرم داشت میترکید با یادآوری خاطره هام هم بغض کردم هم سر درد گرفتم ... این نگاهش ... این
رفتاراش ... منو دیوونه

میکرد . یعنی اونم منو دوست داشت؟ آیا واقعا بهم حس می داشت؟ یا به قول خودش همش از روی
دلسوزی و حس مسئولیت

بود سرمو تکون دادم تا از این فکرا بیام بیرون ...

جلو ساختمون ایستاد از ماشین اومدم بیرون ...

_ ديگه بدون خبر جايي نرو

نفسمو با حرص دادم بيرون و گفتم

_ به خودم ربط داره ... بعد ساعت اداري هر کاري مي خوام ميکنم

همون موقع گوشيش زنگ خورد و يه نگاهي به گوشيش کرد و يه پشت چشمي واسم نازک کرد و گوشيش و گذاشت رو

گوشش

_ جانم عزيزم

عزيزم و کوفت ... تند رفتم سمت در ساختمون ... وارد شدن من همانا و بيرون اومدن فرحانم همانا

127

_ کجا با اين عجله خانوم منشي

با يه لحن بامزه گفت ... منم ايستادم و با يه لبخند زورکي

_ سلام ... خوبين آقاي دکتر

با ظاهري دلخور گفت

_ يعني چي آقاي دکتر؟ بابا وقت کاري هو توتو ... الان ميتوني به من بگي فرحان جون

خودش هم بلند خنديد يه چشم غره ي توپ بهش رفتم

_ دوباره چشم شبنم و دور ديدني؟

يه حالت جدي به خودش گرفت و گفت

_ اتفاقا شبنم دنبال شمارت بود ميخواست نابودت کنه که چرا به يه مرد زن دار نظر داري و ميخواي

شوورشو ازش بزدي

رو رو برم ... ابرو هام پريد بالا و لبامو جمع کردم تو دهنم تا نخندم ولي بي فايده بود خندم گرفته بود اين

بشر کم بيار نبود

با يه لبخند گفت

_ دیدی خندیدی... خوب من برم خونه بچه داری تا شبنم کلمو نکنده... در ضمن این همه اخم نکن...
خیلی زشت میشیا...

تو این دوره زمونه اون که خوشگله شوهر گیرش نمیا د چه برسه به زشتاش
اینو گفت و بدو رفت بیرون ساختمون و همین جور که دور میشد خداحافظی کرد
خدایا همه ی دکترا رو شفا بده... مثل بچه هاست بخدا

128

رفتم مطب... یه راست رفتم تو اتاقم و بدون اینکه لباسمو در بیارم خوابیدم

در مطبو بستم و نفسمو صدا دار بیرون دادم... وای کی حوصله داره لباس بشوره رفتم سمت اتاقم باید
زود لباسمو میشستم

که تا دو ساعتی دیگه دوباره در مطب رو باز میکردیم

در پلاستیک زباله ای که لباس کثیفامو ریخته بودم داخلش و باز کردم... وای چقدر لباس جمع شده بود
فکر کنم دیگه لباس

تمیزی واسم نمونده

رفتم سمت حموم نگاهی به حموم کردم... وای کمر درد میگرفتم این همه لباس و بشورم تو وان هم
راحت نمیتونستم بشینم

و لباسا رو بشورم.... پلاستیک لباسا رو برداشتم و راه افتادم سمت حموم بیرون در حموم رو باز کردم
و رفتم داخل تشت رو

گذاشتم زیر شیر آب آستینام که کوتاه بود چون تاپ آستین کوتاه پوشیده بودم شلوارک پام بود پس نیاز نبود
پاچه بالا بزنم

شروع کردم لباس شستن.... آخه هلمارو چه به لباس شستن اونم با دست... خدایا بعضی وقتا واقعا کم
میارم دوست دارم

همون موقع از دنیا خلاص بشم ولی خدایا خودمونیم خیلی نامردی کردی در حقم... مگه گناه من چی بود
؟ چی میشد منو هم

با اونا بيري؟ يه لحظه به خودم اومدم ... من بايد قوي باشم پس اين فکرا چيه ... براي فرار از اين
فکراي الڪي گوشيم رو از

جيم در آوردم نميدونم چه آهنگايي داخلش بود ولي هر چي بود مال دوران ديوونه بازيام بود
اوليش آهنگ برات ميميرم از سون باند بود ... پلي کردم بخونه ... منم مشغول لباس شستن شدم ... رفته
بودم تو بهر آهنگ

که تموم شد آهنگ نانسي ... خيلي وقت بود عربي نرقصيده بودم با شنيدن آهنگ بلند شدم واسه رقصيدن
مافيش حاج؟ تيجي کده

چيزي نيست که اينگونه بيايد

اهدا حبيبي کده وارجع زي زمان

آرام باش عزيزم و همانطور که پيش از اين بودي باش

يابني اسمعني هتدلعني

تو باعث مي شوي که من بخوام

129

تاخذ عيني کمان

و به خوبي چشمانم را مي گيري

شونه هامو سينه هامو مي لرزوندم

حبيبي قرب

عزيزم نزديکتر بيا

بص وبص بص

نگاه کن و نگاه کن و نگاه کن

زعلان از عل از عل نص نص

اگر ناراحت شوي! خيلي ناراحت نشو

لاحسن هبعء ابعء اه ونص

در غير اينصورت از تو دور مي شوم، شك نکن

آب لباسايي كه شسته بودم و گرفتم و ريختم تو تشت و بلند كردم و تشت رو تكيه دادم به پهلوم و ادائي
نانسي رو در آوردم و

باسنمو لرزوندم

و هتبعي انت اكيد خسران

و مطمئنم كه تو بازنده خواهي بود

مافيش حاج؟ تيحي كده

چيزي نيست كه اينگونه بيايد

اهدا حبيبي كده و ارجع زي زمان

آرام باش عزيزم و همانطور كه پيش از اين بودي باش

130

لباسا رو بردم تو اتاقم و روبروي پنجره روي رخت آويز ريختم و دوباره برگشتم تو حموم آهنگ تموم
شده بود دوباره

برگردوندم آهنگ رو ... تموم تنم عرق كرده بود حسابي گرم شده بودم ... تند تند لباسا رو شستم دوش
حموم را آوردم پايين و

گرفتم تو دستم به عنوان ميكروفن ازش استفاده كردم

خم شدم و سرم. انداختم پايين و چرخوندم موهام پريشون شد ... كمرمو تكون دادم و ضربه زدم ... كل
بدنمو لرزوندم

يابني اسمعني هتدلعني

تو باعث مي شوي كه من بخواهم

تاخذ عيني كمان

و به خوبی چشمانم را می گیرم

ایستادم پاهامو جفت کردم و دوباره خم شدم یه چرخش 180 درجه کمر ... راست ایستادم ... از بغل چند قدم رفتم سمت چپ و

دوباره خم شدم و یه چرخش 180 درجه کمر

آهنگ تموم شد سرجام ایستادم به نفس نفس افتاده بودم سرم رو چند بار به چپ و راست تکون دادم تا موهام از رو صورتم

بره کنار ... حسابی خسته شدم سرمو بلند کردم و نگاه کردم روبروم سمت در _____

این بردیا با چشمایی از حدقه بیرون اومده داشت منو نگاه میکرد این کی اومد ... وای ابروم رفت دستپاچه دوش تو دستم بود و

بالا گرفته بودمشون ... اومدم بزارم سر جاش که به خاطر لرزش دستم شیر باز شد و آب پاشید تو هوا وای خدا چی کار کنم

زود دوش و گرفتم پایین و دستمو از روش برداشتم آب قطع شد

اومدم یه نفس راحت بکش که یاد بردیا افتادم سرمو دوباره بلند کردم یعنی خ_____ک تو سرم

بردیا با لباسایی خیس که ازش آب میچکید عصبی داشت منو نگاه میکرد خدایا ...

131

مظلونم نگاه کردم سریع رفتم جلو که معذرت خواهی کنم که نمیدونم چی شد که پام لیز خورد و افتادم و محکم خوردم به

پاهای بردیا ... بردیا هم تعادلش به هم خورد افتاد روی من ... چشمامو محکم بستم و منتظر بودم بیفته روم و کمر و دست و

پام بشکنه ولی هر چی منتظر موندم بدنش باهام برخورد نکرد

یه چشممو آروم باز کردم با دیدن دو تا چشم عسلی تو فاصله ی 10 سانتیم شوکه شدم و سریع اون یکی چشممو باز کردم

بردیا درازکش تو فاصله ی 10 سانتی بدن من بود یه لحظه فکر کردم کریس انجله چیزیه یعنی تو هوا معلقه ؟

با تعجب سرمو چرخوندم که دیدم دو دستشو دو طرف سر من گذاشته و باهش خودشو نگه داشته ...
دوباره بهش نگاه کردم

زوم کرده بود رو صورتم ... نفسم بند اومده بود ... هرم نفساشو رو صورتم حس میکردم یه جورایی
مور مورم میشد ... کلافه

زل زدم تو چشاش نگاهش سمت لبام بود دستپاچه شدم و خواستم بلند شم که محکم خوردم به سینه هاش ...
وای چه سفت

بود ... درد شدیدی تو کمرم حس کردم دوباره خوابیدم با این حرکت انگار به خودش اومد

_ خوبی

_ آگه از روم پاشی اره فکر کنم

تا اینو گفتم دستاشو تکون داد که بلند شه که دستش سر خورد و اخ که منو داغون کرد... دادم رفت هوا
تا اومدم دهنم و ببندم

یه چیزی رو بین لبم حس کردم سریع چشممو باز کرد و اونم سریع از جاش بلند شد ... فکر کنم
از 10 ناحیه ضربه فنی

شدم آخی ناخودآگاه و به طور اتفاقی همدیگر رو بوسیدیم انگار

دستشو گرفت جلو و خواست دستشو بگیرم آروم دستشو گرفتم و بلند شدم سر جام نشستم کمرم به شدت
درد میکرد ...

_ درد داری؟

یه لحظه یاد این رمان ها افتادم که بعد اولین شب عاشقانشون صبح که بلند میشن از خواب دختره کمرش
تیر میکشه و پسره

ازش میپرسه درد داری؟

با یاد آوریش لبخندی زدم و دیدم بردیا روبروم روی زانو نشست نگران پرسید

_ خوبی تو؟

آخي تو اين لحظه اين فکرا چي بود الان با خودش فکر ميکنه که به مغزم ضربه وارد شده و الکي دارم
ميخندم

_ يه کم کمرم درد ميکنه

دستم گرفت و کمک کرد و ايسم به دور و برم نگاه کردم همه جا پر از آب و صابون بود لباسام هم وسط
ريخته بود ... به زور

شسته بودمشون اينا کي افتادن تو اين آب صابونا

_ ميتوني حرکت کني ؟

يه قدم برداشتم درد کمرم بيشتتر شد ولي بيخيالش شدم و قدم دوم و برداشتم الان انگار بهتر بود ... آروم
زير بازمو گرفت و

باهام اومد تو اتاقم

_ چقدر دست و پا چلفتي دختر

چشامو گرد کردم نگاهش کردم نميگه خودش مثل جن ظاهر شدها ...

تا ديد اين جور ي نگاه ميکنم يه لبخند محوي زد ... و زل زد تو چشم ... منم انگار جادو شده بودم
چشم ازش بر نمي داشتم

آروم آروم صورتشو آورد نزديک صورتم تو فاصله چند سانتي چشم ازم برنميداشت چشاش برقي زد
نفسمو تو سينه حبس کرده

بودم

يه دفعه آروم گفت

_ نانس ي جون عربي خوب ميرقصيا

چشام گرد شد مي دونستم مي خواد اذيت کنه منم ريلکس نگاهش کردم و گفتم

_ بر منکرش لعنت ... در ضمن بعضيا که اين چيزا واسشون عادي بود و زياد هيذ نبودن

بي حرف نگاه کرد يه چشمکي بهش زدم و رومو برگردوندم و رفتم سمت چمدون لباسام ... خم شدم که
از داخلش لباس

بردارم که آخم در اومد ... همون لحظه بود که به لباسام نگاه کردم تاپ آستين کوتاه و شلوار کم چسپيده
بود به تنم ... زير

چشمي نگاهي بهش کردم که دیدم داره منو دید میزنه تا دید دارم نگاهش میکنم نیشش رو نشون داد این امروز یه چیزش

شدها ... اومد نزدیک خم شد خواست در چمدونمو باز کنه سریع گفتم

_ نه ... خودم برمیدارم

همین جور که خم شده بود سرش و آورد بالا و گفت

_ خوب کمرت درد میکنه خودم باز میکنم هر لباسی رو که خواستی بهت میدم ... اصلا مانتو بپوش بریم دکتر

_ ن... نه نمی خواد

بی توجه به من دستشو برد که درشو باز کنه که یه پامو روی چمدون گذاشتم

وای خدایا اگه درشو باز میکرد آبروم میرفت هرچی لباس زیرم بود همون رو گذاشته بود ...

سرشو بلند کرد و با یه اخم گفت

_ این کارا یعنی چی؟ میخوام مانتو بهت بدم ... نمیتونی خم شی ... باید بریم دکتر تا چک کنه ببینم جاییت نشکسته

مظلوم نگاهش کردم ... ولی اون پامو گرفت و خواست از رو چمدونم برش داره که سریع یه فکری به ذهنم رسید و گفتم

_ چمدون رو بیار بزار رو میز خودم بر میدارم

با تعجب نگاهي به من کرد و دستشو از رو پام برداشت بعد هم چشاشو دور تا دور چرخوند

_ شرمنده کنوم میز ... اینجا که میزی نیست

_ خوب میدونم ... منظورم میز تو سالنه

_ یعنی من این چمدون بزرگ و کول کنم بیارم تو سالن

وای چقدر این منگله ... به حساب خودش خارج رفتست

_ نه زپیشو ببند و دستگیرش و بکش خوبه چرخ دارها

با تعجب نگام کرد و لباسو جمع کرد تو دهنش و با یه لبخند گفت

_ تنهایی فکر کردی؟ واقعا این جور می‌شه؟

بیشعور داشت مسخرم می‌کرد و ادامه داد

_ خوب منم میدونم می‌گم چرا لج می‌کنی ... همین جا خوبه چرا ببریم تو سالن

منم اخم کردم و گفتم

_ نه اصلا من جایی نمیام برو بیرون

کلافه نگام کرد و زیپ چمدونا رو بست و راست ایستاد و چمدونا رو همراه خودش کشید سمت سالن ...
منم دست به کمر مثل

این زنای حامله آروم آروم پشت سرش رفتم تو سالن ...

روبروی میز ایستاد نگاهی به چمدون کرد و نگاهی به من آخی خیلی بزرگه؟

با یه حرکت سریع اونو بلند کرد و گذاشت روی میز

بچم قویه ... چی فکر کردین رفتم پشت میز و روبروش ایستادم

_ میشه رو به من بزاری

یه نگاه به من کرد و چمدون رو چرخوند سمت من ... زپیشو باز کردم دیدم صاف ایستاده منو نگاه
می‌کنه ... اگه درشو باز

می‌کردم که همه چی رو میدید

135

صاف ایستادم و بهش گفتم

_ برو عقب ...

چشاش چارتا شد

_ د ... برو عقب دیگه

همون طور که رو به من ایستاده بود چند قدم رفت عقب الان دیگه چیزی رو نمیبینی دستام رفت سمت در که بازشون کنم که

هیچ با این کمرم عمرا میتونستم بازشون کنم

دوباره نگاهش کردم انگار خودش فهمید

_ خوب زود باش دیگه ... بازش کن

_ نمیتونم بیا بازشون کن

اومد نزدیک و روبروم اون ور میز ایستاد تا خواست درشو باز کنه گفتم

_ چشماتو ببند

طفلی اونم چشماشو بست و درشو باز کرد ... با این ضایع بازیای من حتما همه چیو فهمیده بی خیالش

_ چشاتو باز نکنیا همین جور چند قدم برو عقب

_ میخورم به میز وسط سالن

اومدم از پشت میز بیرون و گفتم

_ آروم آروم بیا من مواظبم

136

خندم گرفته بود مثل بچه ها شده بودیم ... ولی باشه نمی خوام آبروم بره

_ خوب کافیه همین جا وایسا

کنارش ایستادم مطمئن شدم که از اونجا چیزی رو تو چمدون نمیبینی و آروم رفتم پشت میز دیدم همین جور چشاشو بسته و

ایستاده از فرصت استفاده کردم چند لحظه خوب دیدش زدم

_ تموم نشد ؟

_ چرا ... باز کن

آروم چشاشو باز کرد منم سرمو بردم تو چمدون ... خوب شد بازش نکرد همه ي لباس زیرام رنگ و وارنگ رو گذاشته بود ...

اونا رو زدم کنار ولي لباسي چيزي پيدا نکردم دوباره گشتم آها اينجا خوبه يه تاپ و يه شلوار جين آبي نفتي و يه مانتو مشكي ...

يکي از لباس زیرام رو برداشتم و گذاشتم رو ميز ... در چمدون رو بستم و با نيش باز به برديا گفتم

_ تموم بریم

اومد نزديک و چمدون را گذاشت پايين منم لباسا رو گرفتم زير دستم و جلوتر از برديا راه افتادم

جلو در اتاقم بودم که صدای اهم برديا بلند شد برگشتم عقب و نگاهش کردم

_ چيه ؟؟؟

ابروشو انداخت بالا و بعد با چشم اشاره اي به پايين کرد

چي ميگه اين ديوونه شده

_ چي ميگي ... زبون نداري

_ لباست افتاد

137

آب دهنمو قورت دادم به روي زمين نگاه کردم واي خاك عالم لباس زیرام با رنگ قرمز و سياه روي سراميك سفيد

خودنمايي ميکرد ... سرمو بلند کردم به برديا نگاه کردم دیدم با لبخند محو داره نگاه میکنه ... ببين تو رو خدا ميخواستم

نبينه ... الان با اين وضع خودش بايد لباسامو بگيره تو دستش و بهم بده ...

چيزي نگفتم از خجالت لپام گل انداخته بود سرم رو انداختم پايين و برگشتم راه افتادم سمت اتاق اونم پشتم اومد کناري

ايستادم اومد داخل و چمدون رو گذاشت زمين ... لباسام تو دستش اومد ... سرمو انداختم پايين لباسا رو گذاشت روي لباسايي

که رو دستم بود و گفت

_ وقتي خجالت میکشي بانمک میشي

سریع سرم رو بلند کردم واسه چند لحظه نگاهمون تو هم قفل شد ... نگاهشو از نگام گرفت و رفت سمت در

_ مواظب باش نیفته دوباره ... منم بیرون منتظرم آماده شو بیا

سریع لباس پوشیدم ولی حالم حسابی گرفته شد چرا ... چرا با اینکه من یه شب باهانش بودم ولی الان از اینکه لباسام رو دیده

بود خجالت میکشیدم ... چرا باید این جور ی بشه ... درد کمرم یادم رفته بود ... دیگه دوست نداشتم برم دکتر

از اتاق رفتم بیرون ... تکیه داده بود به میز و ایستاده بود

_ من نمیام ... یعنی دیگه کمرم درد نمیکنه

با تعجب نگام کرد و اومد نزدیک

_ مطمئنی مشکلی نیست ؟ فقط بریم یه عکسی چیزی بگیر تا مطمئن شی مشکلی نیست

_ نه خوبم ... نمی خواد ... دیگه باید مطب رو باز کنیم

_ اشکال نداره زنگ میزنم به فرناز میگم ... بریم دکتر

138

هر چی اصرار کردم که نریم فایده ای نداشت و مجبور شدم باهانش برم

رادیولوژی هم نشون داد که مشکلی نیست فقط ضربه بهش وارد شده بود ... دکتر ارتوپد هم گفت که مواظب باشم و تا یه

مدت چیزی بیشتر از 2 3 کیلو بلند نکنم ...

ساعت نزدیکی 6 بود که برگشتیم مطب و با کلی مریض روبرو شدیم ... فرناز تا منو دید اومد بغلم کرد و گفت

_ وای چیکار کردی با خودت دختر ... من که زهره ترک شدم

یه لبخند زدم گفتم

_ مشکلی نیست خوبم سریع برو تو اتاق کارت که مریضا منتظرن

_ جدي خوبی؟؟؟ باشه من رفتم آگه کاری داشتی یا درد داری خبرم کن ؟

_ باشه عزیزم تو برو

فرناز و بردیا رفتن تو اتاق بردیا ... منم رفتم سر پستم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا () ساخته و منتشر شده است

بدجور تو خودم بودم ... نمی دونستم چه آینده ای منتظرمه ... می ترسیدم از این حسی که روز به روز شدیدتر میشد ... هر

کاری می کردم از مهرشو از دلم بیرون ببرم نمیشد برعکس بیشتر میشد ... میخواستم جلوشو بگیرم ... جلوی این حس رو ...

کاشکی بردیا هم منو می خواست ... بعضی رفتاراش کلافه ام میکرد ... منو به شک مینداخت که واقعا اونم حسی به من داره

یا نه ... نگاش . وجودش . لبخندش دلمو گرم میکرد بهم آرامش می داد ... وقتی بهم نگاه میکرد چقدر نگاش آشنا بود ...

نگاش گرم میکرد ... پشتیبانم بود ... خدایا کمک کن ... نزار الکی امیدوار بشم ... آگه واقعا این حس این دوست داشتن پایانی

نداره خودت مهرشو از دلم بیرون ببر

صبح دانشگاه داشتم این استادمون چقدر گیرمیداد کلی حرص خوردم ... الانم باید نق نق این مریضا رو تحمل کنم

139

_ خانوم منشی ؟

سرم رو از رو مجله ای که دستم بود و به ظاهر میخوندم بلند کردم و به زن میانساله ای که بغل دستم نشسته بود نگاه کردم

_ بله ؟

سرش رو آورد نزدیک تر و یواش گفت

_ چقدر وقته این جا کار میکنی ؟

تعجب کردم ولی اصلا به روی خودم نیاوردم

_ چند ماهی همیشه چطور ؟

دوباره آرام طوری که کسی نفهمه گفت

_ چقدر حقوق میگیری ؟

چشام شد چارتا ... خدا مردم چه کار به این کارا دارن ... دست بردار نیستن هر وقت رفتن مطب میشینن حساب میکنن که

حقوق دکتر چنده ... منم با یه لبخند گفتم

_ خدا رو شکر خوبه ..

زنه انگار وا رفت با یه اخم روشو برگردوند ... حالا ببین تو رو خدا بدهکار هم شدیم ... خدا کی میشد این بره داخل و من یه

نفس راحت بکشم ... آخرین مریض بود

آخیش نوبتش شد

_ خانوم بفرمایید نوبت شماست

140

یه پشت چشمی واسم نازک کرد و از سر جاش بلند شد ای وا حالا واسه من قیافه میگیره ...

داشتم روی میز رو مرتب میکردم که تلفن زنگ خورد

_ بله

_ پرونده ها رو کامل کردی ؟

_ اره ... ولی یکیش انگار ناقصه

_ باشه بيار تو اتاقم

گوشي رو گذاشتم و پرونده ها رو جمع کردم و گرفتم دستم ... ديگه مريضي تو مطب نبود همون موقع
اون خانمه هم اومد

بيرون تا منو ديد اخماشو برد توهم و از مطب بيرون رفت داشتم رفتنشو نگاه ميکردم که يکي محکم زد
پشتم برگشتم

_ مگه موقعش تموم نشده

فرناز با تعجب نگاه کرد و گفت

_ موقع چي؟

منم با اخم نگاه کردم و گفتم

_ کرم ريزي ديگه

_ م_____رض ... تو شعور نداري هلما

_ تو زياد داري به ما قرض بده ... حالا خوبه ميشناسمت

نیشش رو نشون داد و يه دفعه انگار چيزي يادش اومد

141

_ واي من برم که بهزاد منتظره ... خداحافظ جوجو

_ جوجو و درد ... خداحافظ در رو هم ببند پشت سرت

فرناز رفت و در رو پشت سرش بست منم راه افتادم سمت اتاق برديا ... درش باز بود و صداي حرف
زدنش ميومد منم بدون

حواس رفتم تو اتاقش

پشت به در ايستاده بود

_ مامان من گوش کن ...

.....

_ من نيام کانادا ... بسه هر چي اونجا موندم

..... _

_ داد نزن ... کاري نمي توني بکني ... زندگي منه من برنمیگردم اونجا واسه زندگي .. ما..

..... _

_ مامان گوش ک

... _

_ مامان گوش کن اه

روشو برگردوند منم نگاش کردم ... گوشي رو يه کم از گوشش جدا کرد و رو به من

142

_ آوردی؟

منم همین طور که نگاش می کردم گفتم

_ آره ... مامانته پشت خط؟ حالا چرا اصرار داره بري کانادا

نمیدونم چرا با تعجب نگام کرد و دوباره گوشیش رو برد نزدیک گوشش

_ مامان هر چي میخوای بگو من نیام اونجا زندگي کنم دلت رو خوش نکن

..... _

_ آره ... بسمه . بسه هرچقدر واسه زندگيم تصمیم گرفتین

..... _

_ آره حتما دلیلی دارم اینجا که می خوام بمونم ... مامان من نم....

گوشي شو گرفت جلو صورتش و دوباره گذاشت رو گوشش

_ قطع نکن مامان قطع نکن

گوشي رو از رو گوشش برداشت و با اخم منو نگاه کرد

منم ناخودآگاه پرسیدم

_ قطع کرد؟ چرا؟

دوباره چشاش چارتا شد و با اخم گفت

143

_ گوش ایستادی؟

زود به خودم اومدم خاك بر سرم اخه من كه از این كارا نمیکردم زود گفتم

_ من ... نه ... كي؟

لبشو جمع کرد تو دهنش و زود اخم ریزی کرد و اومد طرفم منم چند قدم رفتم عقب

وای دلم مثل گنجیشک میزد ... اخه من و چه به گوش وایسادن ... گند زدم

_ چرا میری عقب

آب دهنمو قورت دادم و چند قدم دیگه رفتم عقب . ابروم پیش بردیا رفت حالا فکر میکنه همیشه همین جورم

_ من؟ كي رفتم عقب؟

با صدای قهقهه اش یه متر پریدم هوا و پرونده ها رو همونجا ول کردم و دویدم سمت اتاقم از پشت شنیدم كه میگفت

_ عجب ادمی هستی تو

در اتاقم رو پشت سرم محکم بستم ... هنگ بودم از یه طرف از اینکه بدون اینکه بفهمم داشتم حرفای بردیا رو گوش میدیدم

... از یه طرفم از اینکه چرا بردیا برگشته ایران و نمیخواد برگرده کانادا

پنجره اتاقم رو باز کرده بودم و روبروش جام رو انداخته بودم ... درازکش خوابیده بودم و زل زده بودم به آسمون ... چندتا ستاره

چشمک میزدن ... هوا نیمه ابری بود فکر کنم... چند ساعتی میشه بردیا رفته ولی همش تو فکرشم دلیل این كه اینجا مونده

چیة؟؟؟ اره منم یه موقعه ای خواستم برم خارج واسه زندگی ولی بخاطر مامان و بابا نرفتم ولی اون كه مامان و باباش اونجا

بودن ... دیگه بیشتر از این نمی تونستم بیدار بمونم چشم رو محکم روی هم فشار دادم و فکر رو از همه جا آزاد کردم

.....

با تابیده شدن نور تو چشم از خواب بیدار شدم از جام بلند شدم هنوز یه کم کمرم درد میکرد ولی صبح ها بدجور دردش

بیشتر میشد رفتم تو حموم و اول صبحی یه دوش آب گرم گرفتم که سر حال بشم ... حوله رو دور خودم پیچوندم و از حموم

144

بیرون اومدم آماده شدم مانتوی قهوه ایم رو با شلوار جین مشکی و مقنعه مشکی پوشیدم ... از تو یخچال یه کیک و آب میوه

برداشتم در اتاق رو قفل کردم در مطب رو باز کردم و نشستم رو صندلی کیک رو باز کردم و همشو یه جا بردم تو دهنم همون

موقع بود که تلفن زنگ خورد منم دستپاچه شدم و زود گوشی رو جواب دادم با دهن پر گفتم

_ بله

صدای خانومی بود

_ سلام مطب دکتر صادق

_ بله

_ خوب هستین

_ مومنون

_ ببخشید نوبت می خواستم

گوشی رو گرفتم کنار و تند تند کیک رو قورت دادم

_ ببخشید الان نوبت نداریم تا یه هفته دیگه

_ ا پس اون آقاهه کجا رفت ... سرایدارتون بودن؟

جــــان ؟ سرايدارمون کجا بود الان منظورش من بود ؟

_ بله ... نوبت بنويسم واسه يه هفته ديگه ؟

_ بله اگه ممکنه ...

145

_ پس شما اين شنبه نه شنبه آینده بيايین

_ باشه پس يه نوبت به نام محبي بنويسين

_ باشه

خداحافظي کرد گوشتي رو گذاشتم واي اين دختر و پسر کي اومدن؟؟؟ يعني منو با اون وضع ديدن ؟

_ سلام

همين که صداشو شنيدم برگشتم سمتش به به مامانت فدات بشه ... يه تيشرت قرمز پوشيده بود و يه کت اسپورت مشکي

هم روش ... با يه شلوار جين مشکي موهاش رو هم زده بود بالا ... حالا دکي جون کي اين تيپو وقتي ميخواد بره مطب ميزنه

؟ حالا ميخواستني بري مهموني ... سرقراري چيزي ميگفتيم ... الان که بايد اين کت اسپورت نازنين رو در بياري و روش

روپوش سفيدتو بپوشي چه فايده

به خودم اومدم ديدم يه ساعته زل زدم بهش اونم ساکت و ايساده نگام ميکنه منم ريلکس

_ سلام اقا دکتر ... صبح بخير

با يه لبخند محو جواب داد

_ صبح شما هم بخير

اينو گفت و رفت تو اتاقش چند دقيقه بعد فرناز هم اومد نميدونم چقدر گذشت که مطب پر شد سرم تو پرونده ها بود که

با صداي آشنايي به خودم اومدم

_ وای دخترم ... هلمای خودتی ؟ اینجا چیکار میکنی

تا صداشو شنیدن هرچی دلتنگی بود به سراغم اومد برگشتم تا صورتش رو ببینم ... وای چقدر دلم براش تنگ شده بود ... باز

بغض به سراغم اومد بدون هیچ حرفی از سر جام بلند شدم و محکم بغلش کردم

146

_ خانومی خوبی ؟ کجایی تو ؟ نمیدونی چقدر دلواپستون بودم ...

آب دهنمو قورت دادم تا شاید این بغض راه گلومو باز کنه آرام جواب دادم

_ سلام منیر جونم ... خوبی تو ؟ تو کجا این جا کجا

اروم منو از خودش جدا کرد و تو چشمم دقیق شد

_ هلمای ؟ چرا این جور شدی ؟ این چه قیافه ایه ... درسته همه چی رو از دست دادین ولی خدا بزرگه نمی خواد این همه

غصه بخوری

با یه لبخند محو جواب دادم

_ نه غصه ای نمونده من بخورم دیگه ... تو کجایی ؟ تو روستا جات خوبه ؟ بچه ها خوبین ؟

_ آره دخترم خوبه ... ولی خیلی دلم براتون تنگ شده ... من که حواسم نبود شماریت رو ازت بگیرم و از این چیزا سر در نمیرم

... امروز که اومدم هم کلی دعا کردم که پیداتون کنم

ساکت به حرفاش گوش میدادم ... چقدر از دیدنش خوشحال بودم ... بوی خونمون رو میداد

_ راستی هلمای مامانت خوبه ؟ حالش که بد نشده دیگه

نمیتونستم الان یهو بهش بگم مامان و بابام مردن

_ نه

_ سلام هلمای خانوم

رومو چرخوندم تا صاحب صدا رو ببینم آریا بود خواهرزاده منیر جون

147

_ سلام ... آقا آریا خوبین؟

با یه لبخند نگام کرد و جواب داد

_ مرسی ... بابا ستاره سهیل شدین ... ازتون خبری نیست

_ نه بابا ایت چه حرفیه ... من که هستم ... شما اینجا نیستین

_ چرا اتفاقا من همین جام ... اینجا تو یه شرکت کار میکنم

آریا رو از خیلی وقت قبل میشناختم ... وقتی میومد دیدن منیر جون میدیدمش ... باهانش زیاد برخورد داشتم ... تا یه سال قبل

که گفت ازم خوشش میاد ولی من به عنوان یه آشنا شایدم یه دوست دوستش داشتم همین و هم بهش گفتم ... نه اینکه

بخاطر منیر بگم نه و این چیزها کلا هرچی تو ذهنم بود بهش گفتم ... اونم همون موقع گفت که دوست نداره بخاطر این

موضوع دیگه ازش دوری کنم و برخوردام مثل قبل نباشه میخواست فراموش کنم منم قبول کردم پسر جذابی بود شاید دست رو هر دختری میزاشت ردش نمیکرد ...

منیر کنارم رو صندلی نشست و آریا هم بغل دستش

آریا یه پسر قدبلند ... موهای قهوه ای مایل به سیاه صورت بیضی و استخوانی داشت بینی عقابی و چشمایی طوسی رنگ ...

پوستش هم گندمی بود ... پسر خوبی بود تو این مدت که میشناختمش چیز بدی ازش ندیده بودم ...

_ هلم خونتون دوره ؟ همیشه برم مامان و ببینم ؟

آخی حالا چه جور یه بهش بگم مامان نیست

_ باشه حالا آدرس رو به آریا میدم ... ببینم میتونه برودت یا نه

آریا هم با سر تاکید کرد

نوبت منير جون شد و رفت تو اتاق آريا هم اومد نزديک من جاي منير نشست

_ هلما خانوم؟

_ بله؟

نگاهشو رو صورتم چرخوند و گفت

_ مشكلي پيش اومده؟ آخه يه جور حرف ميزنين انگار دارين چيزي رو پنهون ميکنيد

بايد قضيه رو به آريا ميگفتم که خودش يه جوري به منير بگه

نفس عميقي کشيدم و سرم و انداختم پايين

_ راستش شب همون روزي که بابا منير جون رو فرستاد روستا ... تا اون ديگه مثل ما الاخون والاخون

نشه ... بابا بابا

خودش سخته کرد و مرد

_ متاسفم ... تسليت ميگم

زود حرفمو ادامه دادم

_ خوب نميدونم منير جون بهتون گفته بود که بابا خونه اي رو اجاره کرده بود خوب من و مامان هم

رفتيم اون خونه تا

اين که مامان حالش بد ميشد يه بار هم بردمش شيمي درماني ولي هزينه هاشو نميتونستم تامين کنم ... يه

هفته از نوبت

شيمي درماني دومش گذشته بود که اونم فوت کرد

سرمو بلند کردم و نفس عميقي کشيدم ... نميخواستم جلو آريا اشکم درياد ... آريا هم بهت زده نگاه

میکرد

_ نمي دونم چي بگم ... هلما واقعا چي جوري تحمل کردي اين دردا رو؟

لبخند تلخي زدم

_ چي کار مي تونستم بکنم آخه ؟

_ چرا به ما چيزي نگفتي ميرفتي پيش خاله منير

_ نه نميشد ديگه

با نگراني نگام کرد و گفت

_ الان چيکار ميکني ؟ دانشگات ؟ خونه ؟ اينجا رو از کجا پيدا کردي ؟

الان چي جوابشو ميدادم ...

_ خوب دانشگاه هم ميرم اينجا رو بهم معرفي کردن ... خونه هم دارم ... مشکلي نيست

_ ببين هلما من تو اين شهرم ... هر مشکلي هم داشتني بهم بگو رو کمک من حساب کن باشه ؟

سرمو به نشونه باشه تکون دادم و مشغول تکميل پرونده ها شدم

_ هلما خيلي تغيير کردي

سرمو بلند کردم نگاه کردم يه جور نگراني ... دلواپسي نمي دونم اين چيزا تو نگاهش بود

_ چه جور تغيير ي ؟

_ ساکت ... آرام ... اصلا بهت نمياد

_ نه اين جور نيست ... همه چي عاليه

_ غم تو نگات اينو نميگه

با گفتن اين حرفش دلم لرزيد يعني اين قدر دقيق بود يا نگاه چشاي من همه چي رو نشون ميداد ... يعني برديا هم اين غم و

اين دوست داشتنتو از نگام ميخونه ؟

_ آريا ول کن نميخوام بهش فکر کنم

_ خانوم بزرگی من دارم میرم شرمنده ... دکتر گفت مواظب باشید شاید کارتون داشته باشن خبرتون میکنن

با چشمایی گرد به فرناز نگاه میکردم ... اونم نگاهی به آریا و بعدشم نگاهی به من کرد ...

_ باشه ... بعدا میبینمت

داشتم با آریا حرف میزدم که منیر جون اومد بیرون ... از سر جام بلند شدم

_ خوب ما بریم دیگه ... (نگاهی به منیر کرد) خاله تموم شد بریم ؟

_ اره پسرم

منیر اومد نزدیکم و بغلم کرد و گفت

_ سلام منو به مامان بابا برسون ... اگه شد میام دیدنشون

یه لبخند زد و گفتم

_ باشه منیر جون ... خوشحال شدم

از آریا و منیر خداحافظی کردم و میخواستم سر جام بشینم که آریا بدو برگشت

_ چیزی شده ؟

_ نه فقط شمارتو میتونم داشته باشم ... واسه خاله میخوام

151

_ باشه حتما

شمارمو بهش دادم و اونم شمارشو پشت کارتش نوشت و بهم داد

دوباره خداحافظی کرد و رفت

دوتا مریض دیگه نشسته بودن ... کارشون زیاد نبود

داشتم وسایلم رو جمع میکردم حسابی خسته شده بودم ... آخیش عصر مطب تعطیله ... از پنجره نگاهی

به آسمون کردم ابری

بود میز رو مرتب کردم که دیدم کاردی که آریا بهم داده رو گذاشتم رو میز ... گوشیمو از کیفم در

آوردم و کارت رو برداشتم

و شماره شو سیو کردم

سرم رو از رو گوشی بلند کردم که دیدم بردیا مثل میر غضب بالایی سرم و ایساده

سردرگم نگاهش کردم با صدای بلند گفت

_ اینجا جایی این جور کار است

یه متر پریدم هوا این چي میگفت رفت سمت در مطب و درو محکم بست

_ یعنی چي چه جور کارایی؟

با خشم اومد نزدیک و زل زد تو چشم

_ من آوردمت اینجا که دیگه از اون کارا نکنی ... دلم سوخت نخواستم به خاطر بی پولی خودتو

بفروشی ... ولی دوباره اومدی

اینجا و به کارات ادامه میدی

بغض راه گلمو بسته بود و با بهت داشتم نگاهش میکردم

152

_ دوس ندارم تو مطب من با هرکی میاد هم صحبت شی و باهات طرح دوستی بریزی میفهمی؟ مطب جایی این جور کارا

نیست من فکر میکردم با بقیه فرق داری ولی

کلافه دستی به سرش کشید تند تند نفس میکشید

_ اون

داد زد

_ اون چي ها؟؟؟ دفعه آخرت باشه ... خودم دیدم ... اول که از اتاق اومدم بیرون که باهات گرم صحبت بودی و واسش

لبخند ژکوند میزدی بعدشم که شماره گرفتی ... واقعا برات متاسفم ...

_ ولی اون

نزاشت بقیه حرفمو بز نم

_ بس کن

کیفمو برداشتم و با بغض مطب رو ترک کردم

دلم بدجور شکست ... چرا ادم باید الکی قضاوت کنه؟ چرا بردیا این فکرو درباره ی من می کرد ...
چرا با دیدن اون صحنه

همه جور فکری با خودش کرد ... چرا از روی عقل تصمیم نمیگرفت ... آخه لبخند ژکوندم کجا بود؟
چرا نداشت برایش بگم

چی شده و قضیه از چه قراره خدا چرا باید این جور میمیشد ... آریا همش تقصیر تو بود کاش
نمیومدی

نمیدونم چقدر بود از مطب دور شده بودم و کجا بودم با صدای گوشیم به خودم اومدم

نگاهی به صفحه ی گوشیم کردم آریا بود دکمه ی اتصال رو زدم

_ بله؟

153

_ الو سلام ... خوبی؟

_ ممنون تو خوبی؟

_ ممنون ... هلمنا من همه چیزو به خاله گفتم ...

می دونستم برای منیر جون این اتفاق خیلی سخته ... با بغض گفتم

_ خوب ... حالش خوبه؟

_ حالشم ... هی ... میتونه خوب باشه؟ زنگ زدم که باهاش حرف بزنی ... یه لحظه گوشی رو میدم
بهش

نفسمو با حرص بیرون دادم ...

_ الو هلمنا؟

اخی صدات چقدر گرفته بود معلوم بود گریه کرده ... نمی خواستم از این بدتر بشه ...

_ جونم منیر جون؟

_ خوبی دخترم

صدایش لرزید و گریه اش گرفت ... منم هم زمان اشکام سرازیر شد

_ ممنون ... منیر جون؟ چرا گریه میکنید؟ با گریه کردن چیزی درست میشه؟

با گریه گفت

_ نه ... ول..ي چرا یه دفعه ... چرا همه چی یه دفعه شد ... تو چی؟ آخه خدا قوربونت برم این

...

154

صدای آریا از اون طرف میومد

_ ایا خاله؟ تو باید هلما رو آرام کنی ... نه این که ... اصلاً بده به من اون گوشیه

_ هلما تو تنها چی کار میکنی دخترم ... بیا پیش من ...

دوباره صدای گریه اش بلند شد

نفس عمیقی کشیدم

_ منیر؟ منیر جونم؟ گریه نکن ... واسه قلبت خوب نیستا ... من خوبم ... جامم خوبه ... تو مواظب

خودت باش ... بخدا مامان

بابا (دوباره اشکام دراومد سعی کردم صدام نلرزه) راضی نیستن که تو این همه خودت رو اذیت کنی

...

_ هلما؟ بیا روستا پیش من باشه؟

_ همیشه آخه ... من دانشگاه دارم ... هر وقت تونستم میام پیشت بهت سر میزنم

_ خدا از اون عمه طنازت و اون شوهرش نگذره که هر چی میکشیم از دست اونه

یه آهی از ته دلم کشیدم ... چی باید میگفتم آخه؟ سپرده بودمش به خدا

واسه این که حال از این خراب تر نشه گفتم

_ من دیگه برم باشه؟ هر وقت تونستم بهت زنگ میزنم تو هم زنگ بزنی باشه منیر جون؟

_ باشه دخترم (دوباره صدای هق هقش بلند شد)

_ ببين نشد ديگه ... مي خواهي منم گريه كنم ؟ شما بايد اميد بهم بدین این جوري كه حال منم خراب
ميشه ... گريه نكنيد

ديگه؟ جون هلما

155

_ قسم نده دخترم ... قوربون اون صبرت برم دخترم ... برو امون خدا ... مواظب خودت باشيا ... اگه
چيزي لازم داشتی خبرم

كن ... خداحافظ

_ چشم خداحافظ

اشكام رو از رو گونه هام پاك كردم ... طفلي دل من يه همدم هم نداشتم كه اين غم ها رو باهاس قسمت
كنم ... چقدر بي

كس بودم ... وقتي مامانم مرد هيچكي نبود كه سر رو شونش بزارم و خودمو خالي كنم ... الان كه منير
جون زنگ زد فهميدم

كه همه غم هامو تو خودم ريختم ... مثل آتيش زير خاكستر ... نبايد كسي مي فهميد درونم چه خبره

احساس كردم كه دستم و صورتم داره خيس ميشه نگاهي به آسمون كردم ... تو هم بالاخره بغضتو
شكستي ؟ داري مي باري

؟

دوست نداشتم برم خونه ... دوست نداشتم پامو بزارم اون جا ...

منير راست ميگفت ... كاش بابا اين يه خواهر رو هم نداشتم ... خدا سپردمش به خودت

دوباره ياد برديا افتادم ... من تموم سعيم رو ميكردم كه ذهنيتمش از من با عنوان يه هرزه نباشه يعني من
هرزه ام ؟ خدا قوربون

اون انصافت ... من فقط با اون بودم اونم يه بار يعني شدم شدم هرزه ... ولي پسرايي مثل اون شايد تا
حالا با ده نفر بودن و

خوايدن چي ؟ اسمي واسشون نداشتي ؟ خدا اين انصافه / چرا من بايد اين همه بدبخت باشم من
دوسش داشتم اولين نفر

بود تو زندگيم که اين حس رو بهش داشتم اون بايد فکر کنه من هرزه ام ؟ چرا ؟ من خواستم بهش بگم
چي شده چرا نبايد

بزاره

دلم به غار و غور افتاده بود ... تموم تنم از سرما مي لرزيد ... من اين زندگي رو نمي خواستم ... من تو
يه شب تموم زندگي و

آيندمو خراب کرده بودم ... ولي اگه مامانم زنده مي موند اصلا پشيمون نميشدم ... چي ميشد همه چي
آروم بود ... مامان بود

بابا بود ... برديا هم بود ولي يه جور ديگه باهش آشنا ميشدم من برديا رو با اين طرز فکر نمي خواستم
... الان ديگه نمي خوام

... بايد ازش دور شم ... امروز بد جور منو شکست ... با خودم عهد مي بندم که ديگه کاري به کارش
نداشته باشم تا درسم

تموم شه ... ميرم پي کارم ... خدا تو هم هوامو داشته باش يعني مي تونم ???

تصميم گرفتم تا شب نشده برم سر خاك مامان و بابا اين شكم هم هي قار و قور ميکرد ... تو راه
يه ساندويچ گرفتم و

خوردم با تاكسي رفتم سر خاك هر بار ميومدم دلتنگيم بيشتتر ميشد ... چقدر بهشون احتياج داشتم ...
آروم کنار قبر بابا

نشستم با بابا راحت تر بودم ... براش گفتم از همه چي از برديا از منير از همه چه دوستاي با
وفايي داشتني بابا ... به هق

156

هق افتادم ... بابا کاش بودي کاش همه چي سر جاش بود پول خونه ماشين هيچي نبود ولي تو بودي
مامان بود بابا منو

ببر پيش خودت به جون خودم خسته ام از اين آدما که عقلشون تو چشمشونه بابا خسته ام از اين
بي هدفي از اين

علافي ... از اين سردر گمي ... سرمو گذاشتم روي قبرش و با صداي بلند گريه کردم ... نميدونم چقدر
وقت گذشته بود که

دستي رو روي شونه ام حس کردم سرمو از روي قبر بلند کردم ... يه خانوم چادري ميانسال بود
_ دخترم بلند شو ... با گريه که چيزي درست نمیشه ... بلند شو انقدر خودتو ناراحت نکن با اين
گريه هاي تو نه تنها اوني
که زير اين قبره بلکه همه ي کسايي که اين جا خوابيدن عذاب ميکشن ... بلند شو دخترم ... کار خداست
چه ميشه کرد

همه ي ما هم بايد بريم ديگه
چقدر مهربون ولي اون چه مي دونست از درد من چي ميدونست دارم چي ميکشم از سر
جام بلند شدم و بعد از
خوندن فاتحه اي دوباره واسه بابا رفتم پيش مامان با بغض داشتم قبرشو نگاه ميکردم ... مامان چي
بگم ؟ کاش ميدونستي
چي ميکشم ... مامان من تنهام تنهاي تنها کاشکي نمي رفتي

برگشتم ديدم خانومه هنوز سر جاش ايستاده و داره نگاه ميکنه فاتحه اي واسه مامانم خوندم
دوباره نگاهمو دوختم
سمت خانومه ... چقدر پاک بود از اونايي که دوست نداشتي چشم ازشون برداري با اشاره بهم فهموند که
برم هوا تاريک شده
... سرمو به نشانه خداحافظي تکون دادم و از قبرستون اومدم بيرون

با صداي غرش يه متر پریدم هوا تازه يادم اومد که هوا باروني بود نگاهي به مانتم کردم نم بود
حس کردم خيلي
سردمه راه افتادم بي هدف تو خيابون راه رفتن بارونم مي باريد ... تموم لباسام خيس بود با هر بوق
ماشيني يه متر مي
پریدم هوا با اخم داشتم راه مي رفتم ... بايد تصميم مي گرفتم يا از اون جا مي رفتم و فقط مي رفتم
سر کار يا هم بي
خيال برديا ميشدم ... بايد باهاش سرد بودم ديگه کاري به کارش نداشتم تموم سعيم رو ميکردم که باهاش
برخوردني نداشته
باشم

_ هلم هلم_____ ا

با شنیدن صدای آشنایی به خودم اومدم ... هه مثل همیشه بردیا ... نه آقای صادق
برگشتم و با آخم بهش نگاه کردم

157

_ چیه؟ چرا تو خیابون داری منو صدا میزنی

_ چون که کری ... چون که کوری ... هرچی بوق زدم هیچ هرچی دست تکون دادم هیچ

_ خوب که چی؟ کارت؟

ابروهاش پرید بالا و با عصبانیت گفت

_ معلومه کدوم گوری بودی تا حالا؟ ببین شب شده ساعتتو ببین چند ساعته برنگشتی مطب؟ تو این
بارون معلومه چه غلتي

داری میکنی؟

منم مثل خودش با عصبانیت گفتم

_ به تو چه بعدشم امروز پنج شنبه ... عصر مطب تعطيله ... مگه تو وکیل وصیمی؟ دوست داشتم
می فهمی؟

صدامو بردم بالاتر

_ هر چی از دهننت در میامد بهم میگی؟ تو فکر کن من هرزه ام ... آشغال ... من فقط با تو بودم اونم
یه بار اونم به اجبار ...

اونم خودم نخواستم ... شدم هرزه ... از نظر تو امثال تو شدم هرزه ولی تو چی؟ ها؟ آدمایی
مثل تو و هم جنس

تو که معلوم نیست تو یه روز با چند نفرن اسمشونو چی میزاری ها؟ بگو دیگه لعنتی؟؟

رفتم نزدیک تر و روبروش به فاصله ی یه قدم ایستادم .. به نفس نفس افتاده بودم

_ تو زندگی و آینده ی منو خراب کردی میفهمی؟ تو هرزه ای تو که معلوم نیست با چن.....

گونه ام به شدت سوخت

دستم رو گذاشتم جایی که سوزش داشت ... تموم تنم از سرما می لرزید با فریاد گفتم

_ تو به چه حقي روي من دست بلند ميکني

_ چون حرف زيادي ميزدي ... چون که نمي فهمي چي از دهننت در مياد

158

نگاهي به سر تا پام کرد و سري تکون داد رفت سمت ماشينش و دست منو گرفت و با خودش کشوند هر چي سعي ميکردم

دستمو ول کنم نميزاشت و محکم تر دستمو مي گرفت ... دستاش گرم بود به ماشين رسيديم و در ماشين رو باز کرد و منو

پرت کرد داخل ماشين ناي حرکت نداشتم به زور تکیه مو دادم روي صندلي اومد روي صندلي بغلم نشست و ماشين و

روشن کرد و حرکت کرد تنم شروع کرد به لرزیدن نگاهي بهم کرد و بخاري ماشين رو روشن کرد

_ منو کجا ميبري؟

_ کجا رو داري ... مطب

_ منو پياده کن خودم مي رم

_ لازم نکرده ... بشين سر جات حرف هم نزن

دستمو بردم سمت دستگیره که در رو باز کنم که قفل بود با خشم نگاهش کردم با هر سختي که بود سر جام راست نشستم

_ منو پياده کن ... ميگم منو پياده کن لعنتي ... هر چي از دهننت در مياد بگي از نظر تو وقتي بعد يه مدت کسي آشناهاي

قديمي شو ببينه و ازش شمارشو بگيره بايد بشه آدم بد؟ بشه هرزه ... حالم بهم مي خوره از آدمايي که عقلاشون تو چشمشونه

... اصلا خودت چي؟ خودت م...

_ بس کن

ديگه حرف نزدم ... کم کم چشم گرم شد

_ بلند شو رسيديم ... هلمبا با تواما

به زور چشمامو باز کردم ... بردیا درو باز کرده بود و ایستاده بود برم پایین دستمو به دیواره ماشین تکیه دادم و به زور بلند شدم
... چند قدم راه رفتم سرم گیج می رفت اومد زیر بغلمو گرفت خواستم مانع بشم ولی نداشت ... حالم از خودم و از این همه
ضعف به هم می خورد ... سوار آسانسور شدیم و رفتیم تو مطب تنم بی حس شده بود ... منو برد تو اتاقم

159

_ تنت یخ بسته

تو چشاش زل زدم یه جور نگرانی تو نگاهش بود بی حوصله گفتم

_ مشکلی نیست برو ... می خوام بخوابم پتومو برداشتم و روی خودم کشیدم چشم و روی هم گذاشتم از سرما یخ می زدم

ولی بی حال تر از اونمی بودم که بلند شم لباسمو عوض کنم یهو پتو از روم برداشته شد

چشام و باز کردم و با اخم بردیا رو نگاه کردم

_ چیه؟ ولم کن می خوام بخوابم

_ بلند شو لباست و عوض کن بعد این لباسا که خیسه

پتو رو از دستش کشیدم و کشیدم روی خودم

_ نمی خوام ... حوصله ندارم

صداش نمیومد حتما رفته بود چند لحظه گذشت دوباره پتو از روم برداشت

دیدم کنارم روی زانو نشسته ... بدجور روی اعصابم راه می رفت

_ بلند شو بشین این لباسا رو بپوش

به لباسام که تو دستش بود اشاره کرد ...

_ تو با چه حقی رفتی سراغ لباسای من ها؟

بی توجه به حرف من دستشو برد سمت دکمه های ماننوم دستشو با عصبانیت کنار زدم

_ داری چی کار می کنی ها؟ تو با اجازه ی کی به من دست میزنی کتافت

_ نه که بار اولمه بهت دست میزنم؟؟

با این حرفش خونم به جوش اومد هلمش دادم عقب ... بی جون بودم ولی با داد و صدایی که از تو چاه در میومد گفتم

_ حتما باید یادآوری می کردی که قبلا هم بهم دست زدی آره ؟ دوباره باید به روم می آوردی ...

اشکام در اومد با داد گفتم

_ گم شو بیرون ... نمی خوام اون قیافه نحستو ببینم ...

با بهت نگام می کرد هی دهنشو باز می کرد یه چیز بگه ولی انگار پشیمون میشد

_ می خوای چی رو به رخم بکشی ؟ این بدبختی و ... میگم گم شو بیرون ... برو بیرون برو

به نفس نفس افتاده بودم ... اونم سریع از جاش بلند شد و در اتاقم رو بست و رفت

باسایی که کنارم گذاشته بود و برداشتم و همون جور نشسته عوض کردم دیگه نای هیچ کاری رو نداشتم ... چشمم رو

روهم گذاشتم و سریع خوابم برد

چشامو آرام باز کردم تو اتاقم تاریک بود ولی نه این که نشه چیزی رو دید دست کشیدم کنار بالشتم که گوشیم رو بردارم....

نبود با هر بدبختی که بود از سر جام بلند شدم انگار هوا ابری بود تموم تنم درد میکرد ... لباسای دیشبی رو و ارسی کردم و

گوشیم رو از جیب مانتوم در آوردم دعا کردم نسوخته باشه که با زدن دکمش روشن شد و نفس عمیقی کشیدم ... چشمم به

گوشیم بود باورم نمی شد ... ساعت 4 عصر؟؟؟؟ یعنی من این همه خوابیدم ... وای فردا امتحان داشتم چه زود روز تعطیلم

تموم شد

از جام بلند شدم و رفتم یه دوش آب گرم گرفتم حالم بهتر شد ... لباس پوشیدم و از حموم اومدم بیرون یاد دیشب افتادم دلم

گرفت ... ولي بايد عادت ميکردم بايد فاصله ميگرفتم واسه خودم بهتر بود

161

جزوه ها رو برداشتم و ريختم دور و برم و شروع کردم به خوندن ولي فکرم همش پيش برديا و جريان ديشب بود جزوه ها رو

گذاشتم و رفتم سراغ يخچال دو تا تخم مرغ برداشتم و درست کردم و با نون خوردم

گوشيم رو گرفتم دستم و باهاش ور رفتم ... يه دفعه شماره هلن رو گرفتم دعا کردم اين بار ديگه گوشيش خاموش نباشه

ولي نه باز خاموش بود خدايا هلن رو برام نگه دار الان تنها دلخوشيم اونه بزار پيداش کنم... آلازم گوشيم رو تنظيم

کردم و دوباره خوابيدم

از خواب بلند شدم ... صبحونه ي مختصري خوردم و آماده شدم و رفتم دانشگاه حال و حوصله ي هيچ کاري رو نداشتم

وارد دانشگاه شدم

يکي مثل عجل معلق پريد جلوم

_ سلام خوبي ؟

_ مرض ساناز ... سلام ... خوبم

_ خاك بر سرت حيف من با اين روحيه اومدم جلوت حيف

_ برو بابا حوصله ندارم

_ تو كي حوصله داري ولت کرده ؟ اخي بميرم

_ ســــــــــــاناز

_ جون دلم

_ مرض

_ شعور نداري

بي توجه راه افتادم سمت سالن و اونم همراه ميومد ...

_ هلمما امتحان يه ربع ديگه شروع ميشه ... فعلا بيرونيم بعد امتحانم مي ريم خونه

_ جدي چرا

_ چون چ چسبيده به را من چمدونم

روي يکي از صندلي ها ولو شدم و اونم باهام نشست گوشيش که تو دستش بود و گذاشت کنارم و شروع کرد فک زدن

صداي اس گوشيش بلند شد و من سريع گوشي رو برداشتم

_ بدش به من اونو

_ ميدم ولي صبر کن امروز با بد مشکوکي

پيامي رو واسش اومده بود و باز کردم

(دوست دارم کثافت لعنت به اون قيافت)

اس و بلند خوندم ... يه نگاه بهش کردم انگار تو دلش قندآب ميشد ... يکي زدم تو سرش

_ با اين اس مزخرف خر کيف شدي

_ کوفت... زورت مياد کسي رو نداري اين اس ها رو بهت بده

ابروهام پريد بالا ... نگاهی به گوشيش که تو دستم بود کردم ببينم از طرف کيه (منگل من)

مشکوک ازش پرسيدم

_ منگل تو کيه ها ؟

خندم گرفته بود مسخره چقدر اينالوسن

گوشي رو از دستم برداشت و از سرجاش بلند شد

_ یکم منت بکش تا بهت بگم

منم از سر جام بلند شدم

_ نگو به درک

_ فرشاد

سر جام خشکم زد .. اینم ایستاد و نیششو باز کرد

_ چیه؟

یکی زدم تو سرش

_ مرض و چیه ... خاک ... تو بزار دوبار ببینش بعد شماره رد و بدل کن ... البته لنگه ی خودته ... با این ابراز احساساتش

دستشو گذاشت رو سرش

_ این سره ها بیشعور اصلا دلم می خواد مگه تو فضولی

بچه ها اعلام کردن که جمع شیم واسه امتحان ... ما هم رفتیم سمت سالن ...

هر چی بلد بودم و نوشتم و از سر جام بلند شدم و برگه رو دادم و تاکسی گرفتم و رفتم مطب ... نمی خواستم بردیا رو ببینم ...

حوصله هم نداشتم که برم سر پستم ... از آسانسور اومدم بیرون با دیدن در بسته مطب تو جام خشکم زد ... یعنی چی شده؟

164

چرا مطب و باز نکردن ... کلید رو از تو کیفم در آوردم و در رو باز کردم و رفتم داخل ... همه چی سر جاش بود ... کسی نبود

گوشیم رو در آوردم و سریع شماره فرناز رو گرفتم بعد چند تا بوق گوشی رو جواب داد با صدایی که از تو چاه در میومد گفت

_ چته؟؟؟ روز تعطیل هم نمی زاری بخوابیم

_ چه روز تعطیلی ... چرا مطب و باز نکردین

انگار خواب از سرش پرید

_ مطب و باز کنیم که چی؟؟؟ بردیا رو از کجا بیاریم ... برو بخواب زده به سرت
این چی میگفت ...

_ بردیا رو از کجا بیاریم یعنی چی؟؟

_ مرض درد ... مگه دیروز بهت نگفت ... بردیا امروز رفت کانادا

با شنیدن حرفش وا رفتم یعنی چی ... یعنی دیگه نمیبینمش؟؟؟ قلبم فشرده شد احساس خفگی کردم
_ هلمما کجا رفتی ... من خوابم میاد دیشب دیر خوابیدم بابایی

_ خداحافظ

حالم گرفته شد ... نکنه بره برنگرده ... مامانش اصرار داشت بره ... یعنی بر نمیگرده؟؟؟؟.

یعنی واقعا رفته بود؟ نکنه فرناز داره شوخی میکنه؟ نه جدی بود ... یعنی دیگه نمی بینمش؟؟؟
رفتم تو اتاقم و با خودم زمزمه کردم بهتر ... این جور می بینمش زودتر فراموشش میکنم و با خودم
کنار میام ... ولی دلم

این رو نمی گفت ... به خودم تشر زدم که بی خیال باشم ...

نمی دونم ساعت چند بود که گوشیم زنگ خورد فرناز بود ...

165

_ الو سلام

_ سلام خانوم دیوونه

_ خودت دیوونه ای ...

_ چته شنیدی بردیا رفته ناراحت شدی پاچه میگیری یا

_ کی؟ من ... اصلا برام مهم نیست ... بهتر با این اخلاق گذش

_ آره تو گفتی منم باور کردم ... باشه خوب پس خوشحال باش که حالا حالاها بر نمیگرده

تو جام خشکم زد ناخودآگاه گفتم

_ چي؟

صدای خنده اش بلند شد

_ تو اصلاً برات مهم نبود

منم خودمو نباختم و گفتم

_ گم شو تو هم ... واسه کار می‌گم ... اخه کار از کجا گیر بیارم

_ آها ... حالا خودتو ناراحت نکن ... احتمالاً برمی‌گرده ... آگه مشکلی واسش پیش نیاد

با فرناز کلی حرف زدیم و بهش گفتم یه غذا یادم بده درست کنم ... اولش کلی مسخره ام کرد بعدشم
ماکارونی یادم داد البته

با کلی ناز و عشوه و اعتماد به نفس بالا که مثلاً خودش سر آشپزه

166

منم بعد از اینکه گوشي رو قطع کردم ... مشغول خوردن سیب زمینی ... قارچ همبر شدم و بعد
همه روبه اضافه یی

سویا سرخ کردم و قاطی ماکارونی کردم ... اولین بارم بود غذا می پختم البته غذای درست و حسابی ...
یه لحظه با خودم گفتم

کاشکی بردیا این جا بود و با هم می خوردیم ولی دوباره یاد تصمیم افتادم

.....

زانومو بغل گرفتم و نشستم ... فردا میشه یه هفته یه هفته که بردیا رفته ولی یه زنگ نزده ... دلم
براش تنگ شده ... بهش

عادت کردم ... درسته اخلاقش بده ولی همین که بود واسم دل گرمی بود ... با فرناز هم چند بار تلفنی
حرف زدیم و دو بار هم

اومده بهم سر زده ولی اصلاً حالم خوش نیست سرمو به هر کاری مشغول میکنم که یاد بردیا نیفتم تا به
خودم میام میبینم تو

فکرشم ... یعنی اصلاً براش مهم نبودم که یه زنگ هم نزد آگه می خواد بمونه تکلیف من چیه ???
بردیا تو هم دلت برام

تنگ شده ... یه قطره اشک روی صورت سر خورد و اومد پایین نفس عمیقی کشیدم از سر جام بلند شدم

هلمای قوی باش این قرار مون نبود؟ چقدر می خواهی خودت رو کوچیک کنی جلوش

با ساناز قرار گذاشته بودیم بریم خرید ... رفتم آماده شدم حوصله آرایش نداشتم ... کیفمو برداشتم و از مطب اومدم بیرون ...

با تاکسی رفتم پاساژ مورد نظر ... ساناز هم اونجا بود یعنی از قبل قرار گذاشته بودیم هرکدومون جدا بریم اونجا بعد به هم

بپیوندیم ... تاکسی روبروی پاساژ ایستاد ... کرایه رو حساب کردم از تاکسی پیاده شدم از دور دیدم ساناز داره بال بال میزنه

منم دستمو براش تکون دادم یعنی دیدمت ... رفتم پیشش یه پالتوی چرم بلند به رنگ قهوه ای روشن گرفتم با یه چکمه

همون رنگ ... داشتیم حساب کردیم با کارت پرداخت کردم وقتی فروشنده رسید رو بهم داد از تعجب داشتم شاخ در می آوردم

... یه میلیون دیگه از کجا اومده بود تو حسابم ???

با تعجب خرید رو برداشتم و با ساناز اومدم بیرون ... دفعه آخری که بردیا حقوقم و به حسابم ریخته بود خرید کردم اون قدر

نبود الان یه میلیون اضافی بود ساناز می خواست لوازم آرایشی بخره ... بهش گفتم تو برو من میام ... رفتم از تو عابر بانک

چک کردم ... بردیا پول فرستاده بود آخه چرا ????

با هزار تا علامت سوال تو ذهنم رفتم پیش ساناز ... چندتا رژ لب و مداد و ریمل خرید ... با هم از مغازه بیرون اومدم همه ی

حواسم پیش پوله بود

_ هی هلی جون کجایی؟ بدجور تو فکری

نگاهی به ساناز که با تعجب نگام میکرد کردم شونه مو انداختم بالا

_ من حواسم همین جاست ... خریدات تموم ؟؟؟؟

نگاهی به دور و برش کرد

_ خریدام که تموم ... ولی بریم یه چرخي بزنییم ؟؟؟

کلافه نگاهش کردم اصلا حوصله نداشتم

_ نه ساناز ... باشه واسه یه وقت دیگه اصلا حوصلشو ندارم

با لبایي ورچیده گفت

_ باشه بریم

با هم از مجتمع بیرون اومدیم از ساناز خداحافظي کردم و تاکسي گرفتم رفتم خونه

.....

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم کیه این وقت

نگاهی به صفحه گوشیم کردم شماره بلند بالایی بود دکمه ي اتصال رو زدم

_ الو

با صدای آشنایی خواب از سرم پرید

_ سلام خوبی ؟ خوابیده بودي ؟؟؟

گوشی رو از رو گوشم برداشتم و بهش نگاه کردم کد کانادا بود ... وای بردیا ... زود جواب دادم

168

_ مرسي شما خوبید ؟ بله

_ شرمنده ... سعی کردم موقعي زنگ بزنی که خواب نباشي ... نمی دونستم خوابي ... اونجا الان 4 و

نیم عصره دیگه

_ بله ... مشکلي نیست ... باید بلند میشدم دیگه

_ بازم شرمنده ... خوب خوابي ؟ دانشگاه خوبه

از دهنم پرید

_ اونم خوبه سلام مي رسونه

تا به خودم اومدم صدای خندش بلند شد ... دستپاچه گفتم

_ يعني خوبه

جدي شد و گفت

_ مي گم الان مطبي؟ ميشه بري تو اتاق من؟

_ آره ... الان يه لحظه صبر كن

از سر جام بلند شدم ... و راه افتادم سمت اتاق برديا ... خندم گرفته بود بحساب ميخواستم لفظ قلم حرف
بزنم ... و دوستانه

نشه

_ خوب ... الان تو اتاقتونم

_ خوب برو کنار ميزم ... يه پوشه روي ميزم هست ... يه كاغذي داخلشه چند تا شماره روش نوشته مي
توني بهم بدي

رفتم جايي كه گفته بود پوشه رو باز كردم و كاغذ رو برداشتم و شماره ها رو واسش خوندم

169

_ خوب ممنون ... ديگه كاري نداري؟ چيزي لازم داشتني به فرناز بگو

_ نه ممنون (ياد پولا افتادم) فقط اون يه ميليون شما به حسابم ريختين؟

_ چقدر لفظ قلم حرف ميزي ... خسته نشدي؟ راحتی اين جوري؟ آره گفتم شايد لازم داشته باشي

_ ولي اين زياده ... نم...

نذاشت حرفم رو تموم كنم

_ خوشحال نشو از حقوقت كم ميكنم

_ كي قراره بيابي؟

_ معلوم نيست ... تو اين هفته هم اگه كسي زنگ زد بهش نوبت نده ... شايد اومدم شايدم ...

نفسمو با حرص دادم بیرون

_ خوب من برم ... تو هم مواظب باش ... جن چیزی نیاد سراغت خوب

_ باشه

خداحافظی کرد و منو با دنیایی از ترس تنها گذاشت شنیدن صدای دلتنگ ترم کرد.....

.....

_ هلمما تو رو خدا بیا ... همه ی بچه ها هستن باشه ؟

کلافه گوشی رو تو دستم جابه جا کردم سرم رو برده بود این ساناز

_ ساناز ... جون من کوتاه بیا ... من حوصله ندارم تو با بچه ها برو

170

_ گم شو ... من می خوام تو هم باشی

_ مگه من نباشم چی میشه ؟ بچه های دانشگاه که غریبه نیستن

_ اصلا نیا به درک حیف من که یه ساعته دارم منت تو رو میکشم خداحافظ

دهنمو باز کردم که یه حرفی بزنم که فهمیدم قطع کرده

همه دیوونه ... از صبح ده بار زنگ زده بود که قراره بچه های دانشگاه با هم برن کوه تو هم بیا تا

باهاشون بریم ... از اول

بهش گفتم نه ولی مگه ول کن بود

شاید اگه می رفتم از این حال و هوا بیرون میومدم ... ولی بردیا نباید بهش فکر میکردم این 10 12

روزی که رفته با این

که همش خودمو مشغول کردم و سعی کردم با خودم کنار بیام ولی هنوز دوش دارم ... تصمیم گرفتم که

برم

شماره ساناز رو گرفتم بوق سوم نخورده جواب داد

_ بنال

_ تو ادب نداری ؟

_ نه دادم کرایه ... کارت ؟....

_ باشه وقتي ادبت رو پس آوردن يه زنگ بزن کارت دارم ولي خدا کنه دير نشده باشه

_ د بگو ببينم چي کارم داشتی؟

_ يه کم خواهش کن

_ هلمما میام دک و پوزت رو میریزم بهما

171

_ یواش ... خوب حالا که این همه خواهش کردی دلم برات سوخت باشه میام

یه جیغی کشید که گوشم کر شد

_ جون ساناز

_ آره جون تو

از ساناز خداحافظی کردم و رفتم خرت و پرت هایی که فردا لازم داشتم رو یه جا گذاشتم

بعد اون روز بردیا یه بار زنگ زده بود اون هم سریع قطع کرد ... بازم شماره میخواست این بشر انگار موبایل نداشت که هر

چی شماره بود رو رو کاغذ می نوشت

صدای اس ام اسم بلند شد باز کردم ساناز بود

فردا همه جمع میشیم کنار دانشگاه از اونجا با هم میریم ... 4 5 تا ماشین هست فعلا ... خوب ناهارمون هم کبابه ... قراره بعد

پولشو بین بچه ها تقسیم کنیم ... فردا ساعت 8 میبینمت

جونم اطلاعات ... خدایی ساناز باید تو بی بی سی استخدام میشد پوفی کردم و رفتم زیر پتوم خیلی نگذشت که خوابم برد

.....

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم بدون توجه به شماره جواب دادم

_ بله

_ به به هلمنا خانوم ... نازي بيدارت كردم ... تلافی اون دفعه
_ مگه گيرت نيارم فرناز ... من کي زنگ زدم تو کي زنگ ميزني

172

_ گم شو مهم بيدار كردنت بود به من چه كه هنوز 7 نشده ... نخواستم تنها بيدار بمونم ... گفتم تو هم شريك شي حالا

ناراحت نباش الان قطع ميكنم بخواب

_ چه خوابي بايد بلند شم ديگه ساعت 8 بايد دانشگاه باشم با بچه ها ميريم كوه

_ ا جدي چه عجب از مخفي گاهت بيرون اومدي ... خوش بگذره ... خوب من برم بخوابم كه از ديروز تا حالا همش بيدار

بودم وقت نكردم بخوابم خداحافظ

_ باشه خداحافظ

_ چي ميگفتن آها اگه ديدي جواني تنها نشسته بدان عاشق شده ... بقيش يادم نمياد

لبخندي زدم چيزي نگفتم اومد كنارم نشست زل زدم به بچه ها اونم رد نگاهم گرفت و مثل من زل زد به بچه ها و همون

طور گفت

_ خيلي سخته ؟

بدون اينكه سرم رو برگردونم گفتم

_ چي ؟

_ اينكه يه دفعه دار و ندارت رو از دست بدي يعني اين قدر پول تو رو حيه تاثير داره كه منزوي شدي

تعجب كردم ولي سرم و برنگردوندم سمتش

_ تو از كجا ميدوني ؟

_ از وقتی اومدم هر بار نگات میکردم تو خودت بودی نه از بازیگوشی هات خبریه نه از تیکه پرونیهات ... مهیار که تعجبم

رو دید بهم گفت

_ تو از هیچی خبر نداری

173

روشو برگردوند سمت

_ خوب بگو ... مثل قبلا بگو تا بدونم مگه غیر از این چیز دیگه ای هست هلما

_ هیچ چی مثل قبل نمیشه نمی تونم

_ به من نگاه کن ... یعنی با این که خودتو عذاب بدی همه چی درست میشه؟ ببین چی کار کردی با خودت ... هلما زندگی

کن ... همه چی که پول نیست مامان و بابات امیدشون به توهه

همین که اسم مامان بابام رو آورد نا خودآگاه اشک تو چشم حلقه زد ولی اجازه نمیدادن پایین بریزن

چونمو گرفت و برگردوند سمت خودش ... همین که سرم چرخید سمتش اشکم هم سرازیر شد

با نگرانی پرسید

_ چته؟ چرا داری گریه میکنی؟ خوبی هلما؟

دستمالی در آورد و بهم داد و بعدش نگاهی به بچه ها کرد

_ بچه ها ببینم چی میگن ... چقدر ضعیف شدی ... هلما قوی کو؟

زنگ گوشیم مانع از حرف زدنش شد

نگاهی به گوشیم کردم بردیا بود یه ببخشید گفتم و بلند شدم و چند قدم دور شدم

_ بله؟

_ سلام ... حال شما

_ ممنون شما خوبين ؟

_ من هم خوبم ... زنگ زدم مطب نبودي ...

_ با بچه هاي دانشگاه اومديم کوه

_ اها ... خوش بگذره راستي از فرناز خبري نداري هرچي زنگ ميزنم نه اون جواب ميده نه بهزاد

_ خوابيدن

_ اين موقع مطمئني ؟ زود نيست ... البته من يه ساعت قبل زنگ زدم ميشه 12 يا 11 اونجا

_ اره ولي ساعت 7 زنگ زد به من گفت از ديشب تا حالا نخوابيدم الان ميرم بخوابم

_ چي کار ميکردن ...

انگار خودش هم فهميد چي گفته ... سريع بحث رو عوض کرد

صداي سروش بلند شد

_ هلمما بدو بيا ناهار حاضره ... بدو تا از دهن نيفتاده

_ انگار صدات ميزنن خوب برو کاري نداري ؟

_ نه ممنون

انگار بهش برخورد کرده بود

_ امشب مي موني اونجا ؟

_ نه شب نشده برميگرديم

_ خوب خوش بگذره خداحافظ

_ خداحافظ

نمي دونم چرا ولي احساس کردم ناراحت شد برگشتم پيش بچه ها و کبابمون رو خورديم

بعد از ناهار بعضيا نشستن پاسور بازي کردن بعضي ها هم واليبال ... اين وسط من تڪون نمي خوردم و فقط تماشاچي بودم

ساناز _ هلما خسته نشي يه موقع

_ نه خوبه ...

_ رو که نيست سنگ پاي قزوينه

_ چي کار کنم ديگه کوچيک که بودم به جاي شير آب نمک مي خوردم

_ اوه حالا کي خواست تو را چشم بزنه

_ خوب گفتم واسه احتياط

کيفشو پرتاب کرد سمتم که زود گرفتمش اومد کنارم نشست

_ ميگما اين سروش چي بهت ميگفت

شونمو انداختم بالا و گفتم

_ هيچ ولي واسه تو خيلي نگرانه زيادي به فکرته

176

يه کم سرخ و سفيد شد و گفتم

_ چي؟ واي جدي؟ مگه چي ميگفت

_ هيچ فقط گفتم يه بيمارستان رواني ببرمت بد نمیشه

محکم زد تو سرم بي شعور دست که نيست يه تیکه آهنه

با دستم داشتم سرم رو ماساژ ميدادم که با صدای سروش دوتامون سرمون رو بالا گرفتيم

_ دختر مردم رو عيبي ميکني ... ميفته رو دست مامان باباشا

ساناز _ نه سروش بادمجون بم آفت نداره

يه چشم غره بهش رفتم ساکت شد بقيه بچه ها هم اومدن پيشمون ... خلاصه از هر دري گفتن تا نزديکاي

غروب وسايل ها

رو جمع کردیم و سوار ماشین شدیم ... من و ساناز این بار با دانیال و دنیا با ماشین سروش برگشتیم
تک تک بچه ها رو

رسوند خونشون ... تنها مونده بودم الان جلو خونه ساناز بودیم

_ نمایایی جلو ... رانندت که نیستم

از ماشین پیاده شدم و رفتم صندلی جلو نشستم ... اصلا حوصله حرف زدن نداشتم فقط به این فکر
میکردم که آدرس خونه رو

چه جور بهش بدم که شک نکنه ... آخر هم مجبور شدم آدرس آپارتمان نزدیک ساختمون خودمون رو
بهش بدم ... هر

سوالی میکرد جواب کوتاه میدادم ... انگار خودش فهمید حوصله ندارم دیگه ساکت شد رسیدیم جلو
آپارتمان ازش تشکر کردم

و خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم چند قدم نرفته بودم که صدام زد با تعجب برگشتم

_ میشه شمارتو داشته باشم؟ خطت رو عوض کردی دیگه؟

_ آره ... باشه حتما

شمارمو بهش دادم

_ راستی هلما (سرم رو بلند کردم و به صورتش نگاه کردم) امروز واقعا از دیدنت خوشحال شدم

یه لبخندی زدم و گفتم

177

_ هم چنین

خداحافظی کرد و رفت ... من هم بدو رفتم سمت ساختمون خودمون و پیش به سوی مطب

.....

لباسامو در آوردم و یه تاپ صورتی و یه شلوارك سفید پوشیدم ... هوا تاریک شده بود ... خواستم برم
سراغ جزوه هام که تلفن

مطب زنگ خورد خدا منو بکش اخه من چي جواب اينارو بدم آقا هم که معلوم نيست کي تشریف بيارن
نفسمو با حرص دادم

بيرون و گوشي رو برداشتم

_ بله ؟ بفرماييد

صداي يه خانمي بود

_ سلام خسته نباشيد ببخشيد يه نوبت مي خواستم

_ شرمنده دکتر نيستن ... تا شنبه نوبت نداريم

_ معلوم نيست کي بيان

_ شما شنبه زنگ بزنيد بييم اومدن يا نه

_ باشه ممنون خداحافظ

_ خداحافظ

گوشي رو گذاشتم و احساس کردم مئانم داره مي ترکه سريع خودم رو انداختم تو دستشويي کارم رو کردم
از ديدن چيزي که

ميديدم وحشت کردم خدا الان همه جا رو به گند ميکشم ... درد نداشتم پس يعني رودخونه به راه ميفته
الان ... شلوارکم

کثيف شده بود ... خدائي سفيد و قرمز چه به هم ميانا ... يکي زدم پس کله خودم سريع از دستشويي
اومدم بيرون همون موقع

در مطب باز شد و برديا نمايان شد با بهت داشتم نگاهش ميکردم ... دهنم باز موند هيچي نميتونستم بگم
فقط نگاهش ميکردم

درو بست و يه قدم اومد جولو چشمامو بستم کاش ميشد فرار کنم ... چشمام رو باز کردم نگاهش از سرم
سر خورد و رو شلوارکم

موند ... همون موقع حس کردم يه مايعي از روي پام آروم آروم داره مياد پايين جرات نداشتم به پام نگاه
کنم نگاه برديا رو پام

ثابت بود ... حس ميکردم حسابي رنگم پريده ... کاش آب ميشدم ميرفتم تو زمين ... نبايد ميزاشتم
سراميك هاي مطب کثيف

بشن ولي هنگ کرده بودم اصلا نمي تونستم حرکت کنم ... ابروم رفت دستمو به ميز تکیه دادم انگار بردیا به خودش اومد

با نگرانی پرسید

_ سلام ... حالت خوبه ؟

وای من دیگه نمي تونستم تو صورتش نگاه کنم ... حسابی ضایع شده بود ... موندم چی کار کنم ...

انگار حال رو فهمید

_ خوب برو تو اتاقت لباسو عوض کن

بی حرکت داشتیم نگاهش میکردم اشک تو چشم جمع شد ... اومد نزدیک خواست کمکم کنه

178

_ نه سرامیکها کثیف میشه

کلافه نگاهي به من و بعدش نگاهي به سرامیکها کرد

_ خوب بگو وسایلت کجان تا برم برات بیارم

وای یادم اومد که هیچي ندارم يعني خاك تو سر من ... فشار زيادي روم بود ناخودآگاه اشکم در اومد

بردیا نگران شد

_ خوبی ؟ چرا گریه میکني

با لبایي آویزون گفتم

_ هیچي ندارم ... تموم شده

یه لبخند اومد روی لبش

_ خوب این گریه داره ؟ تو که این وضعته چرا از قبل همه چی رو آماده نکردي ؟ خوب حالا نمي خواد

مثل بچه کوچولوها

گریه کني الان ميرم برات ميخرم

وای از خجالت سرخ شدم ... آبرويي واسم نمونده بود

یه صندلی رو آورد جلو و گفت

_ بشین رو صندلی ... اینو همیشه تمیز کرد

منم گوش به فرمان روی صندلی نشستم اونم از مطب رفت بیرون ... چقدر از دیدنش خوشحال شدم کاش
تو این موقعیت

نمی دیدمش حسابی سوپرایز شدم ... چرا یه دفعه و بدون خبر اومده بود ظهر که باهش حرف زدم
چیزی نمی گفت ... چقدر

تو دلم خوشحال شدم که دوباره دیدمش و نمود اونجا

نمیدونم چقدر تو فکر بودم که با چرخیدن کلید تو در به خودم اومدم بردیا بود با یه پلاستیک بزرگ
مشکی ... از خجالت سرم

رو پایین انداخته بودم از رو صندلی بلند شدم ... پلاستیک رو روی میز گذاشت و چند تا دستمال کاغذی
بههم داد

_ بیا پاتو تمیز کن ... بعد برو لباست رو عوض کن

دستمال کاغذی ها رو برداشتم و خم شدم تا پام رو تمیز کنم که کمرم تیر کشید و آخم در اومد راست
و ایسادم کمرم تیر

میکشید روی صندلی نشستم و دوباره رو پام خم شدم ولی بدتر بود کمرم به شدت تیر میکشید لبم رو گاز
گرفتم تا صدام در

نیاد بدون هیچ حرکتی روی صندلی نشستم ... از خجالت سرم رو انداخته بودم پایین ... بردیا اومد
نزدیکم و دستمال کاغذی رو

ازم گرفت روبروم روی زانو نشست و دستشو برد سمت پاهام پامو کشیدم عقب ... نه نباید میزاشتم

_ نه نمیخواه خودم تمیزش میکنم ... همیشه بری تو اتاق

سرشو بالا گرفت و نگام کرد ... بیشتر از این نمی خواستم آبرو ریزی کنم ... نمیدونم چی تو نگام دید
که از جاش بلند شد و

رفت سمت راهرو ... به هرسختی که بود پامو تمیز کردم و از جام بلند شدم و پلاستیک رو برداشتم و
راه افتادم سمت اتاقم با

ترس قدم برمیداشتم ... که دوباره

رفتم تو اتاقم کارامو کردم....شلوارمو عوض کردم و اومدم بیرون

هم زمان با من از اتاقش اومد بیرون ... از خجالت سرمو انداختم پایین ... یه کم نگاه کرد

_ خوب من برم ... راستی اگه کسی زنگ زد از شنبه به بعد نوبت بده باشه ؟

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم

_ کاری نداری ؟ خداحافظ

اینو گفت و از مطب رفت بیرون

داشتم لباسام رو می شستم که صدای موبایلم رو شنیدم ... شیر آب رو بستم و رفتم تو اتاقم گوشیم رو برداشتم با دیدن اسم

زهرا خانوم چشم چارتا شد ... خیلی وقت بود ازش خبر نداشتم یه بار او من زنگ زده بود یه بار هم من دکمه اتصال رو زدم

_ الو ... سلام زهرا جون

_ سلام هلما ... خوبی ؟

_ ممنون تو چطوری ؟ سایه ت سنگین شده

_ من درگیر بودم تو هم اصلا حال ما رو نمی پرسی

_ منم درس و دانشگاه کلا سرم شلوغه شرمنده ... چه خبرا

_ هلما باورت میشه دارم مامان میشم

از خوشحالی یه جیغی کشیدم

_ واقعا ... به به مبارک باشه ... خیلی خوشحال شدم حالا چند وقتشه نی نی کوچولو ؟

_ داره میره تو هفته 10 ...

_ آخر نفهمیدم کجا کار میکنی ... اون شب هم نشد بپرسم

_ تو دندون پزشکی

_ خوبه موفق باشي ... يه سر نميای اينجا ؟

_ اصلا وقت نمیشه ... فاصلمون زياده من هم يا دانشگام يا سر کار

_ باشه عزيزم ديگه کاري نداري

_ نه ممنون ... مواظب خودت و اون کوچولو باش از طرف من به باباش هم تبریک بگو

_ باشه ... خوب خداحافظ

_ خداحافظ

چقدر خوشحال شدم از اين که بالاخره بچه دار شده ... خواستم برم تو حموم که دوباره گوشيم زنگ خورد ... فرناز بود

_ الو

_ الو مرض ... بيشعور يه ساعته با كي حرف ميزني ها؟

_ من ؟ تو از کجا ميدوني

ديدم مرده از خنده

_ مرض ميگم تو از کجا فهميدي ؟

_ الکی گفتم که انگار درست گفتم ... حالا کلک طرف کيه ؟

_ همسايه قديمي مون

_ آها راستي زنگ زدم بگم که دکي جون اومدن .. صبحي اومد اين جا ... يي هو اومدها

تو دلم گفتم خبرت دسته دوم بود بنده ديشب زيارتش کردم

_ خوب ... خبر جديد بگو

_ خاك بر سرت ... خبر داشتی ؟ يه خبر ديگه هم دارم ولي يه کم منت بکش تا بهت بگم اول بگو برديا

امروز زنگ نزده ؟

_ نه ... حالا خبرت رو بگو ... ميخوام برم کار دارما
 _ کار دارم ... آره جون عمت ... مطب که تعطيله ... نميگم
 _ نگو ... کاري نداري ؟
 _ بيشعور آماده شو مي خواهيم بريم ددر دودور
 _ بله ؟ ددر دودور کجاست ؟
 _ با فرحان و شبنم و من و آقامون و تو و برديا و مسعود (روان پزشک) و نمي دونم بيشتر اطلاع ندارم
 قراره بريم باغ باباي
 شبنم ... آماده شو برديا مياد دنبالت
 _ حالا تو از کجا ميدوني من قراره بيام
 _ من ميگم لياقت نداري ميگي نه ... خوب ميخواييم تنها نموني ديگه ناز نکن سريع آماده شو باباي
 قطع کرد الاغ ... دوباره خواستم برم تو حموم که گوشيم زنگ خورد بدون اينکه نگاهش کنم با عصبانيت
 گفتم
 _ بگو
 با شنيدن صدای آروم برديا لال شدم
 _ با من بودي ؟

182

با دستپاچگي گفتم

_ نه ... يعني فکر کردم بر... نه فکر کردم فرنازه
 _ آها پس بهت خبر داد . خوب الان ميائي ؟
 _ من ؟ نمي دونم آخه
 _ همه آشنان ... تو مطب حوصلت سر نميره ؟
 _ چرا ... خوب ميام

_ آماده اي ؟

_ نه کجا آمادم ...

با خنده گفت

_ باشه آماده شو... پايين منتظرتم

گوشي رو قطع کردم چقدر راحت باهاش حرف ميزدم ... من به خودم چي گفته بودم و الان داشتم چه جوري باهاش برخورد

میکردم ولي تو دلم خيلي خوشحال بودم ... کاش برديا مال من بود ...

رفتم سراغ لباسام پالتوي چرم قهوه ايم رو پوشيدم و شلوار جين قهوه اي سوخته و بوت به رنگ پالتوم ... شال قهوه اي سوخته

با طرح هاي کرم هم سرم کردم ... ضد آفتاب زدم يه رژ صورتی زدم و مداد کشيدم و بعد هم ريمل به موطه هام کشيدم و

نگاهي تو آينه به خودم کردم ... خوب همه چي خوب عالي دوست داشتم جلو برديا خوشگل باشم خوب اين ربطی به تصميمي

که گرفتم نداره که موبایلم و وسايلاي مورد نیاز رو برداشتم و گذاشتم تو کیفم . در مطب رو قفل کردم و رفتم پايين ... نگاهي

به بيرون ساختمون کردم با دیدن ایکس 6 برديا رفتم سمت ماشينش داشت با تلفن حرف ميزد

183

سري به نشونه سلام تکون داد و اشاره کرد برم جلو بشينم ... رفتم صندلي جلو نشستم ... واي چه خوشتيپ شده بود... يه کت

اسپرت چرم مشکي پوشيده بود زيرش هم يه تيشرت جذب قرمز روشن ... شلوار جين مشکي هم پاش بود ... موهاش هم

کوتاه و زده بود بالا

داشتم لباسام رو مي شستم که صدای موبایلم رو شنيدم ... شير آب رو بستم و رفتم تو اتاقم گوشيم رو برداشتم با دیدن اسم

زهره خانوم چشام چارتا شد ... خيلي وقت بود از ش خبر نداشتم يه بار او من زنگ زده بود يه بار هم من دکمه اتصال رو زدم

_ الو ... سلام زهره جون

_ سلام هلمه ... خوبي؟

_ ممنون تو چطوري؟ سايه ت سنگين شده

_ من درگير بودم تو هم اصلا حال ما رو نمي پرسه

_ منم درس و دانشگاه کلا سرم شلوغه شرمنده ... چه خبره

_ هلمه باورت ميشه دارم مامان ميشم

از خوشحالي يه جيغي کشيدم

_ واقعا ... به به مبارک باشه ... خيلي خوشحال شدم حالا چند وقتشه ني ني کوچولو؟

_ داره ميره تو هفته 10 ...

_ آخر نفهميدم کجا کار ميکني ... اون شب هم نشد پرسه

_ تو دندون پزشکی

_ خوبه موفق باشي ... يه سر نمايي اينجا؟

184

_ اصلا وقت نميشه ... فاصلمون زياده من هم يا دانشگاه يا سر کار

_ باشه عزيزم ديگه کاري نداري

_ نه ممنون ... مواظب خودت و اون کوچولو باش از طرف من به باباش هم تبریک بگو

_ باشه ... خوب خداحافظ

_ خداحافظ

چقدر خوشحال شدم از اين که بالاخره بچه دار شده ... خواستم برم تو حموم که دوباره گوشيم زنگ خورد ... فرناز بود

_ الو

_ الو مرض ... بيشعور يه ساعته با كي حرف ميزني ها؟

_ من؟ تو از كجا ميدوني

ديدم مرده از خنده

_ مرض ميگم تو از كجا فهميدي؟

_ الكي گفتم كه انگار درست گفتم ... حالا كلك طرف كيه؟

_ همسايه قديمي مون

_ آها راستي زنگ زدم بگم كه دكي جون اومدن .. صبحي اومد اين جا ... بي هو اومدها

تو دلم گفتم خبرت دسته دوم بود بنده ديشب زيارتش كردم

185

_ خوب ... خبر جديد بگو

_ خاك بر سرت ... خبر داشتني؟ يه خبر ديگه هم دارم ولي يه كم منت بکش تا بهت بگم اول بگو برديا امروز زنگ نزده؟

_ نه ... حالا خبرت رو بگو ... ميخوام برم كار دارما

_ كار دارم ... آره جون عمت ... مطب كه تعطيله ... نميگم

_ نگو ... كاري نداري؟

_ بيشعور آماده شو مي خواهيم بريم ددر دودور

_ بله؟ ددر دودور كجاست؟

_ با فرحان و شبنم و من و آقامون و تو و برديا و مسعود (روان پزشك) و نمي دونم بيشتر اطلاع ندارم
قراره بريم باغ باباي

شبنم ... آماده شو برديا مياد دنبالت

_ حالا تو از كجا ميدوني من قراره بيام

_ من ميگم لياقت نداري ميگي نه ... خوب ميخواييم تنها نموني ديگه ناز نکن سريع آماده شو باباي
قطع کرد الاغ ... دوباره خواستم برم تو حموم که گوشيم زنگ خورد بدون اينکه نگاهش کنم با عصبانيت
گفتم

_ بگو

با شنيدن صدای آروم برديا لال شدم

_ با من بودي؟

با دستپاچگي گفتم

186

_ نه ... يعني فکر کردم بر... نه فکر کردم فرنازه

_ آها پس بهت خبر داد . خوب الان ميای؟

_ من؟ نمي دونم آخه

_ همه آشنان ... تو مطب حوصلت سر نميره؟

_ چرا ... خوب ميام

_ آماده اي؟

_ نه کجا آمادم ...

با خنده گفت

_ باشه آماده شو... پايين منتظرتم

گوشي رو قطع کردم چقدر راحت باهاس حرف ميزدم ... من به خودم چي گفته بودم و الان داشتم چه
جوري باهاس بر خورد

میکردم ولي تو دلم خيلي خوشحال بودم ... کاش برديا مال من بود ...

رفتم سراغ لباسام پالتوي چرم قهوه ايم رو پوشيدم و شلوار جين قهوه اي سوخته و بوت به رنگ پالتوم
... شال قهوه اي سوخته

با طرح هاي كرم هم سرم كردم ... ضد آفتاب زدم يه رژ صورتی زدم و مداد كشيدم و بعد هم ريمل به موطه هام كشيدم و

نگاهی تو آینه به خودم كردم ... خوب همه چی خوب عالی دوست داشتم جلو بردیا خوشگل باشم خوب این ربطی به تصمیمی

که گرفتم نداره که موبایلم و وسایلی مورد نیاز رو برداشتم و گذاشتم تو کیفم . در مطب رو قفل كردم و رفتم پایین ... نگاهی

به بیرون ساختمون كردم با دیدن ایکس 6 بردیا رفتم سمت ماشینش داشت با تلفن حرف میزد

سری به نشونه سلام تکون داد و اشاره کرد برم جلو بشینم ... رفتم صندلی جلو نشستم ... وای چه خوشتیپ شده بود... یه کت

اسپرت چرم مشکی پوشیده بود زیرش هم یه تیشرت جذب قرمز روشن ... شلوار جین مشکی هم پاش بود ... موهاش هم

کوتاه و زده بود بالا

187

_ مامان ... دوباره شروع کردیا

_

_ باشه روش فکر میکنن البته از الان میگم نه

_

_ خـــــــــــــــــدا اصلا کاری نداری من باید برم

_

_ آره شما راست میگین ... جالبه خودتون هم می دونین ...

_

_ من فعلا بر نمیگرم خداحافظ مامان

گوشی رو قطع کرد و روشو کرد سمت من

_ خوب

نگاشو دوخت به صورتم ... يه لېخند محو او مد روي لبش ... چشاش برق زد ... جدي شد سريع گفت

_ خوبي؟ الان بهتري؟ دردي چيزي نداري؟

از خجالت سرخ شدم

_ نه خوبم

_ خوشگل شدي

چشام چار تا شد ... اين با من بود؟؟؟ واي قليم شروع کرد به تند تپيدن ... ذوق مرگ شدم

_ ممنون

ديگه ساکت شد و ماشين رو روشن کرد و رفتيم سمت خونه بهزاد دنبال فرناز و بهزاد ... تو راه بوديم که گوشيم زنگ خورد

شماره ناشناس ... يه کم فکر کردم

_ چرا جواب نميدي

برديا اينو گفت نگاهي بهش کردم و دکمه رو زدم

_ بله؟

_ سلام خوبي هلم؟ چه خبر؟

يه کم به مغزم فشار آوردم ...

_ سروش تويي؟

برديا سرش رو برگردوند سمت من و دوباره نگاشو به جلو دوخت

_ واقعا که ... باشه يعني اين قدر غريبه شدم؟

188

_ خوب شمات رو نداشتم

_ خوب بابا... خوبي؟ چي کار ميکني؟

یه کم باهش حرف زدم و گوشي رو قطع کرد ... زیر چشمي نگاهي به بردیا کردم ... هیچی نمی تونستم تشخیص بدم با

آرامش داشت رانندگی میکرد

جلو آپارتمان بهزاد نگه داشت ... از ماشین پیاده شدم و رفتم صندلی عقب ... بعد از چند دقیقه بهزاد و فرناز هم اومدن ... بهزاد

جلو نشست و فرناز پیش من ... هر دوشون سلام و احوال پرسید کردم

قرار بود شبم و امیر فرحان با مسعود و خواهرش مهنوش بیان ... مثل این که چند تا دیگه هم قرار بود بیان که من

نمیشناختمشون ... از شهر خارج شدیم و یه گوشه پارک کردیم تا بقیه بیان ... ماشین فرحان با بوق از ما رد شد و ما پشت

سرس حرکت کردیم یه ماشین دیگه هم پشت ما بود که افرادی داخلش رو نمیشناختم یه نیم ساعت گذشت تا جلو یه باغ

ایستادیم با بوق ماشین جلویی در باغ باز شد و به نوبت وارد باغ شدیم از دو طرف همه درخت ... وقتی از درختها رد شدیم به

محوطه بازی رسید که ماشین ها رو پارک کردن ... روبرو هم یه ساختمون بود دو طرف محوطه هم درخت

از ماشین پیاده شدم با شبم روبوسی کردم ... با مهنوش هم اولین بار بود برخورد میکردم سلام و احوال پرسید کردم ... اونم

گرم جواب احوال پرسیدم رو داد ... یه دختر 23 24 ساله ... موهاش قهوه ای روشن ... چشمش ریز و به رنگ سبز ... پوستی

سفید ... لبش هم نازک و بینیش هم احتمالا عملی ... با مسعود و فرحان هم سلام و احوال پرسید کردم مسعود رو چند بار تو

مطب دیده بودم ... 28 یا 29 ساله ... هم شکل مهنوش ولی از نوع مردونش ... البته بینیش بزرگ نبود ولی مثل مهنوش

عملی هم نبود

یه پسر و یه دختر دیگه ... دختر اومد نزدیک و با یه لبخند دستش رو آورد جلو

_ سلام ... من نیلوفر ... از دوستای خانوادگی بردیا و شما؟

منم دستمو بردم و جلو دستش رو گرفتم

_ خوشبختم ... منم هلما ... منشی بردیا

_ خوشبختم

اشاره کرد به پشت سریش

_ اینم ماهان پسر عموی من ...

با ماهان هم سلام و احوال پرسی کردم ... ماهان قدش بلند چارشونه ... صورت مردونه ای داشت ...
نمی دونم چرا حس کردم

قبلا دیدمش ولی هر چی با مغزم کلنجار رفتم یادم نیومد

شبم همه رو به داخل دعوت کرد ما هم همه رفتیم داخل ساختمون ... اولش یه راهرو که سمت راست
آشپزخونه بود ... و

سمت چپ دوتا در بعد راهرو هم یه سالن بزرگ که با آشپزخونه این بود یه طرف سالن یه در بود
که پشت در دیگه

189

نمیدونم دور تا دور سالن به شکل ال میلمان مشکی چرم ... یه طرف هم شومینه معماری و دیزاین
داخل همش شکل

چوب بود ... اصلا من و چه به این معماری و دیزاین

همه رفتم سمت اون در که نمیدونم چی بود منم مثل منگلا ایستاده بودم نگاهشون میکردم ... همه رفتن
داخل منم تنها تو

سالن ... تو دلم به فرناز صدتا فحش دادم بیشعور من کشک دیگه ...

_ ببین بردیا من میگم این هلما می خواد مخ منو بزنه میگی نه ... نرفته داخل تا حالا که شبم نیست مخ
من رو بزنه

برگشتم سمت بردیا و فرحان ... بردیا با لبخند داشت منو نگاه میکرد ... رو کردم به فرحان

_ عمرا ... آدم قحط بود

بردیا اومد جلو و گفت

_ چرا نرفتی؟

_ کجا نرفتم

چی جواب دادم ... لبخندی زد و گفت

_ خانم ها رفتن داخل لباسشون رو عوض کنن ... تو نمی خواهی عوض کنی؟

بچه ها یکی یکی اومدن بیرون مانند هاشون رو در آورده بودن صد سال من جلوی اینا با آستین کوتاه بگردم ...

کلافه نگاهی به بردیا کردم انگار فهمید ...

_ داخل گرمه ادیت میشی ... پلیوری چیزی با خودت نیاوردی؟

_ چرا آوردم ...

_ خوب با من بیا

داشتیم میرفتیم از همون در کذایی داخل که فرناز اومد بیرون بردیا بهش گفت

_ خیلی ممنون ... نمی خواد این همه هلمارو تحویل بگیري ... یکم ازش دور شو ببین بهزاد چی میخواد

منم یه چشم غره ای بهش رفتم

دستاش رو به حالت تسلیم برد بالای سرش

وقتی رفتیم داخل یه راهرو بود و سه تا در پشت سر هم و روبروشون هم سرویس ... بردیا رفت تو یکی از اتاقها منم دنبالش

رفتم کتتش رو در آورد و آویزون کرد ... نگاهی به دور تا دور اتاق کردم سه تا سرویس خواب بود ...

_ می خواهی اینجا لباست رو عوض کنی یا اتاقی که فرناز اینا رفتن؟

_ نه میرم اونجا

_ باشه برو اتاق بعدی

از اتاق بیرون اومدم و رفتم تو اتاق بعدی ... این اتاق هم مثل همون اتاق قبلی بود پالتومو در آوردم ...
زیرش یه تاپ قرمز
پوشیده بودم ... پلیور مشکیم رو از تو کیفم در آوردم و پوشیدم زپیشو باز گذاشتم ... شالمو مرتب کردم
و از تو اتاق اومدم

190

بیرون به سالن رفتم ... همه بجز شبیم و فرناز روی مبل نشسته بودن من هم رفتم کنار مهربان نشستم
... سرم رو بلند کردم
چشام افتاد به بردیا .. یه لبخند زد منم یه لبخند محوی بهش زدم ... سنگینی نگاهی رو احساس کردم ...
ماهان بود ولی زود
سرشو برگردوند ولی من این و یه جا دیدم داشتم به خودم کلنجا میرفتم که با دیدن سینی جلو صورتم به
خودم اومدم فرناز

بود و چایی تعارف میکرد چایی رو برداشتم و تشکر کردم ...

گوشی نیلوفر زنگ خورد و رفت بیرون چند دقیقه بعد برگشت داخل رو به بردیا گفت

_ بردیا ... پریسا پشت خطه ... میخوان بیان اینجا یکی بیاد آدرس بهش بده

فرحان _ بده من آدرس میدم

شبیم _ بهش بگو بی زحمت ناهارمون رو هم سر راه بردارن بعد باهش حساب میکنیم

این وسط من نمی دونستم پریسا کیه ... فرحان آدرس رو داد و اومد نشست پیش بقیه

نیم ساعت گذشت و با بوق ماشین همه بلند شدن و رفتیم بیرون

یه 206 مشکی به ماشینا اضافه شده بود ... دوتا دختر 23 22 ساله هر دو موهاشون بلوند خوب اومدن
جلو

ماهان _ به به پریسا خانوم ... رسیدن بخیر

پریسا با همه دست داد و با دخترا روبوسی کرد به من که رسید رو به بقیه

_ عضو جدیدتون رو معرفی نمیکنین

دستمو بردم جلو

_ من هلام ... منشي برديا

دستمو فشرد و گفت

_ منم پريسا ... دختر عمه برديا

او هو پس دختر عمه شه ... پوستش برنزه ... ابروهاش کوتاه و پهن ... لباس قلوه اي بينيش هم کوچيک
دختر نازي بود همون

موقع اون يکي دختر هم دستش رو آورد جلو

_ سلام هلما خانوم ... من هم نازي خواهر ماهان

دستشو گرفتم و با لبخند گفتم

_ خوشبختم

نگامو دوختم سمت پريسا که به طرف برديا ميرفت و بغلش رو باز کرده بود با ديدن اين صحنه قلبم
ميخواست از سينه ام بزنه

بيرون برديا رو بغل کرد و گفت

_ خيلي نامردي برديا ... چرا خبر ندادي که دارين ميرين ددر ... بخدا مردم از بس تو خونه موندم

برديا هم با لبخند گفت

_ آخه عزيز ... من خودم مهمون بودم

191

گفت عزيز رومو ازشون برگردوندم ... با خودم عهد بستم که ديگه محلش نزارم ... اين تو بميري
از اون تو بميريا نيست

همگي رفتيم داخل ... به فرناز چسپيده بودم و ازش جدا نميشدم ... پريسا هم همش پيش برديا بود ...
بساط ناهار رو پهن

کردن زرشک پلو با مرغ بود ... ياد اون شب افتادم يه لبخند محوي اومد رو ليم سرم رو بلند کردم ديدم
برديا داره نگاه ميکنه

يه پوزخند زدم رومو برگردوندم ... خوب ناهارمون هم خورديم ... سفره رو جمع کرديم و هر کي
مشغول يه کاري بود با لرزش

شيئي تو جيب پليورم يه لحظه ترسيدم ... گوشيم رو در آوردم سروش بود

گوشي رو گذاشتم رو گوشم و از بچه ها فاصله گرفتم

_ سلام سروش

_ سلام عزيزم ... خوبي؟

_ مرسي خوبم تو خوبي

_ منم خوبم ... تا الان دنبال کاراي دانشگاه بودم

_ اوه اوه پس حسابي سرت شلوغه استاد گرامي

_ داري منو مسخره ميکني ... حالا کلاس شما رو بهم بدن وقتي ترم آخري انداختمت مي فهمي يه من ماست چقد کره داره

_ خواهيم ديد ... اصلا من موندم کسي تو رو استاد حساب ميکنه يا نه

شروع کردم خندیدن

_ بخند هلمما جان ... دارم برات

داشتم باهش حرف ميزدم که برديا با اخم کنارم رد شد از پشت براش زبون در آوردم به درك

خداحافظي کردم و رفتم تو سالن ديدم فرناز تنها نشسته

_ ||| فرناز پس بقيه کجان؟

_ رفتن تو باغ ميوه چيني ... خواستن صدات بزنان که برديا گفت مشغولي نمي خواد

دلم گرفت ... آره پريسا کنارشه بسه ...

_ خوب چرا تو نرفتي

_ حوصله نداشتم راستي هلمما ... اسب دوست داري؟

واي من عاشق اسب و اسب سواري بودم ... قبلا زياد ميرفتم باشگاه ... تو شمال هم يه اسب داشتم.

_ آره خيلي ...

_ خوب پاشو بريم باغ پشتي يه چند تايي اسب دارن ... بريم پيششون ... قبلا رفتم

رفتیم پالتومو آوردیم و انداختیم رو خودم فرناز هم شال و مانتوشو برداشت و از باغ اومدیم بیرون رفتیم سمت باغ پشتی ... در

نیمه باز بود

—

192

وارد باغ شدیم دور تا دورش پر از درخت بود یه ساختمون دو طبقه با نمایی سنگ سفید روبرومون بود ... فرناز راه افتاده بود و

من رو هم با خودش میکشوند از جلو ساختمون رد شد بعد ساختمون یه راهی بود که به پشت ساختمون ختم میشد

— یه لحظه صبر کن فرناز کجا میری؟ اصلاً با اجازه یی کی وارد شدی؟

سرم رو برگردوندم جلوم با دیدن پیست اسب روبروم حسابی ذوق مرگ شدم

— وای منم می خوام سوار شم

رفتیم جلو یه پسر ایستاده بود ...

فرناز سلام کرد و گفت

— ببخشید بدون اجازه اومدیم ... ما مهمونای باغ پشتی هستیم قبلاً یه بار اومدیم اینجا ... الان هم گفتیم بیاییم سرس بزنینم

پسره با خوش رویی گفت

— مشکلی نیست ... خوش اومدین

منم ذوق مرگ شده بودم و با چشم دنبال اسب میگشتم

رو به پسره گفتم

— ببخشید اینجا اصطبل هم دارین؟

— بله (با دستاش به طرفی اشاره کرد و ادامه داد) اون طرفه

یه کم با خودم کلنجار رفتم ... که چه جور ازش بپرسم که اجازه میده برم سوار اسب بشم

_ ببخشید

پسره که به چشم برادري عجب تیکه اي بود و فرناز هر دو برگشتن سمت من

_ بله بفرمایید

_ میشه من هم اسب سواري کنم؟

فرناز ابرو هاش پرید بالا

_ هلمما مگه بلدي

_ آره ... قبلا مي رفتم باشگاه

پسره هم با شنیدن حرفامون سري تکون داد و گفت

_ بله ... حتما .. لطفا از اين طرف

وما رو به سمت اصطبل برد تو دلم کلي ذوق کردم ... واي چقدر دلم براي اسب خودم تنگ شده بود

پسره رفت داخل و ما

بيرون اصطبل منتظر موندیم ... چند لحظه بعد با يه اسب سفید و قهوه اي برگشت با دیدن اسب دستام و

محکم زدم به هم و

گفتم

_ آخ جون

193

پسره يه لبخند کمرنگ زد و افسار اسب رو به سمت گرفت افسار اسب رو از دستش گرفتم ... همون

موقع يه مرد که فکر کنم

اونجا نگهبان بود يه کلاه واسم آورد ازشون تشکر کردم و کلاه رو سرم کردم نگاهي به فرناز کردم که

با تعجب داشت نگام

میکرد

یو اش بهش گفتم

_ بابا چته؟ ناسلامتي خودم اسب داشتما ...

لبخندي زد و منم سوار اسب شدم نفسمو دادم بیرون ... خوشحال بودم ... رفتم سمت پیست و وارد پیست شدم ... کمی جلوتر

دوتا دختر رو دیدم ... فکر کنم یکیشون مشغول آموزش به اون یکی بود از کنارشون رد شدن و شروع کردم پورتمه زدن

همیشه عاشق اسب سواری بودن ... وقتی اسب سواری میکردم یه جور آرامش داشتم ... آزاد بودم از هر فکری ... از هر غمی

.....

ده دقیقه ای اسب سواری کردم یه دفعه فرناز یادم اومد طفلی شاید خسته شه ... سرعتم رو کم کردم ... اسب رو متوقف کردم

و ازش پیاده شدم ... افسار به دست رفتم سمت اون دوتا دختر و پسر که به جمعشون اضافه شده بود ... فکر کنم تمرینشون

تموم شده بود به نزدیکشون که رسیدم لبخندی زدم به خانم ها سلام کردم اونا هم جواب سلام رو دادم ... رو به پسره

_ واقعا ممنون

_ خواهش میکنم

ازشون خداحافظی کردم و رفتم سمت اصطبل اسب و کلاه رو به اون اقاهاه تحویل دادم ... برگشتم سمت پیست و با چشم

دنبال فرناز گشتم

از دور دیدمشون ... اینا کی اومدن ??? بردیا و بهزاد و فرحان و پریسا رفتم سمتشون

فرناز _ عالی بود نمی دونستم این کاره ای

_ من که بهت گفتم

فرحان _ دارین استعداداتون رو شکوفا میسازین

_ استعدادام قبلا شکوفا شدن ... شما چشم بصیرت نداشتین ببینین

لبخندی زد ... بردیا داشت نگام میکرد بدون هیچ حرفی منم چند لحظه نگاش کردم ... سرد بود ... نگاهی به پریسا که دست

بردیا رو گرفته بود کردم سرم رو به سمت بقیه چرخوندم

_ خوب بریم؟

پریسا _ اره ... حوصلم سر رفت

مگه مجبور بودی بیای؟

فرناز اومد دستم رو گرفت و با دست دیگش دست بهزاد رو گرفت همگی با هم از باغ اومدیم بیرون ...

194

خواستم برم تو ساختمون که فرناز منو کشوند سمت درختها از بقیه جدا شدیم و از چند تا درخت گذشتیم و زیر یکی از درخت

ها پشت به ساختمون نشستیم

_ چرا منو آوردی اینجا ... بریم داخل؟

نگاهی به پشت سرش کرد و گفت

_ ببشعور من خسته شدم از بس صبر کردم ... الان دیگه باید برام تعریف کنی زندگی گذشتت رو

_ آخه

_ آخه و زهر هلاهل ... میشنوم شروع کن

تکیه دادم به درخت ... نگامو دوختم به دورترین درخت ولی روح و حسم برگشت به قبلنا

_ من بودم ... مامانم بود و بابام ... وضع زندگیمون عالی بود ... تا یه سال پیش ... مامانم به سرطان

مبتلا شد ولی چون زود

متوجه شدیم ... از همون موقع درمان رو شروع کردیم ... حالش خوب بود ... دکترا هم میگفتم به خاطر

روحیسه ... خوب بابام

عاشقش بود و هیچی واسش کم نمی زاشت چه از نظر عاطفی و چه از نظر مالی .

مامانم اصفهانی بود تو یه تصادف خواهر و مامان باباش رو از دست داده بود دیگه من واسش مونده

بودم و بابام ... زندگیمون

عالی بود شاید خیلی ها حسرتش رو می خوردن ...

یه عمه دارم که از بابام بزرگتره ... از وقتی یادمه خارج بوده و دو سه سال یه بار میومد ایران و به ندرت می دیدمش ... پسری

هم داشت خوب بگذریم ... بعد از اینکه بابا مامان باباش رو از دست داده بود کارخونه و چند تا زمین و خونه تو شمال رو به

نام عمه و بابا زده بودن... شوهر عمه و عمه هر بار میومدن اصرار داشتن که همه چیز رو بفروشیم و بریم خارج زندگی کنیم ...

مثل اینکه قرار بود یه کارخونه ی بزرگ بخرن و به پولی که از فروش کارخونه و زمینا به دست میاوردن نیاز داشتن از اونا

اصرار و از بابا انکار ... بابا میگفت سهم خودتون رو بردارید و باهاتش هر کاری می خواین بکنید ... ولی عمه میگفت که می

خواد داداشش باهاتش باشه و بقیه عمر رو یک جا باشن ... ولی بابا اعتقاد داشت وقتی تو کشور خودش میتونه پیشرفت کنه و

پول در بیاره چرا بره کشور غریب ؟ ولی عمه راضی نمیشد و همش میگفت اینجا محدودیت دارین و از این حرفها ... خلاصه

میون عمه و بابا شکر آب شد و شوهر عمه با همکاری وکیل بابا شرکت و زمینای شمال رو به نام عمه زدن هر جور فکر

میکنم نمی دونم چرا این همه راحت این اتفاقها افتاد؟؟؟

بابا تا این خبر رو شنید هنگ کرد و همش سکوت ... تو خودش بود نمیدونم چرا هیچ اقدامی نمیکرد ... شوک بزرگی هم واسه

بابا هم واسه مامان ... دلمون به خونه خوش بود فردای همون روز یکی اومد و گفت خونه و تمام وسایل ها رو باید به بانک

بدیم مثل اینکه از طرف شوهر عمه شکایت کرده بودن که کارخونه رو با کلی بدهی بهشون فروختیم ... قرار بود تا صبح روز

بعد خونه رو بدیم تحویل بابا همون موقع رفت بیرون و به ما گفت وسایلهاتون رو جمع کنید ... منیر خانوم ... خانومی که

خونمون کار می‌کرد هم با کلی عذر خواهی فرستاد روستاشون ... من هر جور بگم هیچ‌کمی نمیتونه بفهمه که تو اون موقع چی

کشیدم ... از دست دادن تموم دارایی و دلخوشیت فقط تو یه شب؟ کی درک میکنه یعنی چی؟ اونم کی باعث بانی این اتفاقا

باشه؟ عمت هم خون خودت ... بابا با حالی گرفته اومد خونه و بهمون گفت که خونه پیدا کرده و آدرس رو داد چند ساعت بعد

زمانی که می‌خواستیم آخرین شاممون رو تو اون خونه بخوریم رفتم بابا رو صدا کنم که دیدم بابام بی جون رو تختش خوابیده

... هرچی صداش زدم که بیدار شه و تنهامون نزاره جواب نداد ... با جیغم مامان هم اومد تو اتاق ... تا اون موقع فقط دلم به

این خوش بود که مامان بابام کنار من ... ولی بعد از این چی؟

نمیدونم چه جور ی زنگ زدم اورژانس ولی وقتی اومدن گفتن ... احتمال زیاد سخته کرده ... با آمبولانس رفتیم بیمارستان ...

دکترها هم گفتن سخته کرده ... طفلی بابام تحمل نداشت ... شایدم باور نمی‌کرد این ضربه رو خواهر بزرگش بهش زده باشه

مامان خیلی حالش بد بود ... بعد دفن بابا ... وسایلمون رو جمع کردیم و رفتیم خونه ای که بابا اجاره کرده بود ...

بابا دوستای زیادی داشت ولی بعد فوتش هیچ‌کمی جلو نیومد ... از همه طرف بدبختی ریخته بود رو سرمون ... مامان هر روز

حالش بدتر میشد بردمش دکتر ... سرطانش داشت پخش میشد ... دکتر گفت که باید بهش روحیه بدم؟؟؟ ولی خودم حالم

بدتر بود با اینکه خیلی برام سخت بود ولی بعد از فوت بابا جلو مامان اصلا گریه نکردم تا میتونستم بهش امید میدادم ...

گوشیم رو فروختم و خرج شیمی درمانیش کردم ... ولی مامان روحیش رو از دست داده بود ... منم فقط بغض می‌کردم ... هر جا

میرفتم واسه کار ... دست از پا دراز تر برمیگشتم ... از نوبت شیمی درمانی دوش گذشته بود ولی من پولی نداشتم بدم چقدر

به دوستاي بابا زنگ زدم ولي هيچ كدومشون زير بار نميرفتن ... بابام تو زمان حياتش كم بر اشون نذاشته بود

يه نفس عميق كشيديم و ادامه دادم

_ ولي هيچ كدوم حاضر نبودن كمكي بكنن ... تا اينكه يه شب وقتي خسته و كوفته برگشتم خونه ديدم مامان هم رفته پيش

خدا

سرمو به سمت فرناز چرخوندم ساكت داشت نگاه ميكرد

_ شايد اين فقط ظاهر قضيه باشه فرناز ... اين دردا جاي خودش رو داره ولي من تو الانم موندم ... تو نمي دوني وقتي تو

زندگيت هيچ هدفی نداشته باشي يعني چي ؟ نمي دونم بايد به چي دل خوش باشم ... وقتي بيام واسه خودم هدفی رو

مشخص كنم اونم مي پره ... بعضي وقتا اين قدر سردرگم ميشم كه با خودم فكر ميكنم خدا واسه چي منو نگه داشته؟

196

فرناز دستش رو برد تو جيبش و يه دستمال در آورد و به طرفم دراز كرد

با تعجب پرسيدم

_ اينو واسه چي بهم ميدي ؟

_ بگير صورتت رو خشك كن

ناباورانه دستي به صورتم كشيديم من كي گريه كردم ؟ دستمال رو با يه تشكر ازش گرفتم

_ يه چي هلم ؟؟؟

سرم به نشونه چي تكون دادم

_ مگه ميشه همه چي يهو بشه ؟ بعدش يعني هيچ آشنايي نداشتين ؟ واقعا هيچ كي نبود كمكتون كنه ؟

سرم رو انداختم پايين

_ ببین یهو نشده که ... ما بی توجه بودیم وگرنه عمم که کار خودش رو میکرده ... من هیچ وقت از حساب کتاب شرکت

سردر نمی آوردم ولی بابا نمی دونم چرا حاضر نبود از خواهرش شکایت کنه ... مامانم میگفت خواهرشه ... بزرگترشه ... بعد

مامانش اون بزرگترش بوده داره احترامش رو نگه میداره ولی به چه قیمت آخه ؟

_ او هوم ... جواب سوال دوم ؟

یه کم فکر کردم که چی گفته

_ ببین ما با اقوامی مامانم اصلا رابطه نداشتیم من اصلا نمیشناسمشون از دار دنیا یه عمه داشتم که اونم همیشه خارج

بوده و خودش دلیل همه ی بدبختیهامه ... چرا یکی رو داشتیم خاله و عمو عمو از دوستای قدیمی بابا بود ... از وقتی یادمه

عمو و زنش یعنی خاله بودن ... حتی به قول خودشون من و هلن هم یه روز دنیا اومدیم (با یاد آوریش لبخندی زدم) هلن یه

داداش بزرگ تر هم داره ... اونا دبی زندگی میکنن ... از شانس ما چند روز قبل از اینکه این اتفاقها بیفته رفتن ترکیه قرار

197

بود خط که گرفتن سریع بهمون زنگ بزنان که همون روزها من خطم رو فروختم ... به این دل خوش بودم که برگرده دبی

شمارشو دارم ولی الان خاموشه

شاید اگه عمو اینا نرفته بودن الان لااقل مامان پیشم بود

چند دقیقه هر دو ساکت بودیم که فرناز نزدیک تر شد و بغلم کرد ... لبخند تلخی زدم و دستمو دور کمرش حلقه کردم

_ فرناز ازت می خوام این چیزایی که بهت گفتم بین خودمون باشه

_ چشم عزیزم

واسه اینکه از این حال و هوا دربیایم گفتم

_ بلند شو بریم پیش بقیه یکی میاد ما رو تو این وضع میبینه ... دیگه فکر میکنه از اوناشیم

فرناز ازم جدا شد و با مشت زد رو بازوم

_ گم شو توهم ... حالا من که هیچ ... به تو شک میکنن

بلند شد و دستم و گرفت و منو هم بلند کرد ... وارد ساختمون که شدیم هر دو رفتیم دست و صورتمون رو شستیم و به جمع

ملحق شدیم

فرناز رفت کنار بهزاد نشست

پریسا رو به من گفت

_ پس بردیا؟

با این حرف من و فرناز نگاهی بهم کردیم ...

198

فرناز _ پیش ما نبود که

مسعود _ صدای ماشین اومد فکر کنم رفته بیرون

همون موقع صدای توقف ماشینی اومد و بعد از چند لحظه بردیا اومد داخل با اومدنش سرم رو بلند کردم که یه لحظه نگام تو

نگاش قفل شد ... زود نگامو ازش گرفتم

فرحان _ بـه شازده ... کجا رفته بودی

بردیا اومد کنار مسعود نشست ونه ای بالا انداخت و گفت

_ هیچ جا ... رفتم یه چرخی زدم و برگشتم

فرحان شیطان نگاشو دور تا دور جمع چرخوند

_ بچه ها بلند شید یه کم قر بدین

همه انگار موافق بودن ... فرحان و ماهان رفتن سمت آشپزخونه شبنم هم بلند شد و رفت سمت سیستم
پخش و روشنش کرد

و خودش رفت وسط

فرحان و ماهان با شیشه و چند تا گیلان اومدند

فرحان _ والا ما مثل خانومها نیستیم که تا یه آهنگ شاد بشنویم مست بشیم بپریم وسط ... باید یه کوچولو
خودمون رو گرم

کنیم تا دکمه استارتمون زده بشه

گیلاسها رو پر کرد و خودش یکی رو برداشت و بقیه بجز فرناز به تبعیت از اون برداشتن ... زیر
چشمی نگاهي به بردیا کردم

که گیلان رو یه نفس سر کشید بی خیال شونه ای بالا انداختم و رومو کردم سمت فرناز مشغول حرف
زدن با فرناز شدم ...

_ شما نمی خورید

برگشتم سمت فرحان که با یه لبخند نگام میکرد ... همه رفته بودن وسط بجز بردیا و فرحان

199

فرناز هم تا متوجه شد بهزاد رفته وسط رفت همراهیش کنه

با پوزخند گفتم

_ نه من نمی خورم

_ چته پوزخند میزنی ???

نگاهی به بردیا و بعد دوباره به فرحان کردم

_ نمی دونستم دکترای مملکت هم اهل مشروب

فرحان گیلانی که دستش بود و گذاشت روی میز

_ مگه دکترای مملکت دل ندارن ؟؟؟؟

_ بحث دل نیست ... کلا گفتم ... خوب فایده ای هم داره این خوردن ؟

_ لذت داره

بعد هم ابرو هاش رو چند بار برد بالا

_ لذت چي؟؟؟ لذت چند لحظه به چه دردي ميخوره؟ ميگن وقتي خوردي از همه جا و همه چي آزاد ميشي ... فکرت خالي

ميشه و نميدونم از اين حرفا؟ خوب دوومش چقدره؟ يه ساعت؟ دو ساعت؟ آخرش که چي برمياگردي تو همون حالي که

بودي

_ همش که اين نيست ... خوب اين حالي که آدم داره رو عشقه

با پوزخند بهش گفتم

200

_ او هو... مواظب باش زياد نشه واسه ايندت خطر داره

از سر جاش بلند شد و در حين اينکه ميرفت پيش بقيه گفت

_ چشم خانوم دکتر

الان ديگه من و برديا مونده بوديم روبروم نشسته بود و زل زده بود تو چشم ... منم زل زدم تو صورتش و يه ابرو مو دادم بالا

... انگار يه جاي ديگه سير مي کرد بعد چند لحظه انگار متوجه من شد و گفت

_ نميري برقصي؟

_ نه

با طعنه گفت

_ تو که خوب ميرقصي

اخي کردم

_ درست ولي پيش همه نميرقصم

ابرو هاش پريد بالا

_ او هو خوبه

با اومدن پریسا هر دو ساکت شدیم ... پریسا مشغول حرف زدن با بردیا شد و منم گوشیم رو در آوردم و
با حرص مشغول اس

دادن به بچه ها شدم یه کم اس دادم خسته شدم و نگامو دوختم سمت بچه ها ... وای فرحان چقدر بامزه
میرقصید البته همش

ادا در میاورد ... می رفت نزدیک شبنم و باسنش رو تکون میداد یعنی دارم عربی میرقصم

201

_ هی هلمما ... بلند شو دیگه این موقع چه وقت خوابه

چشمام رو با هزار زحمت باز کردم دیدم شبنم و بردیا روبروم ایستادن ... ا من کی خوابیدم

فرناز هم درحالی که مانتوش رو می پوشید اومد کنارم

_ آخه کی با این شلوغی و آهنگ دمپ دمپی خوابش میگیره

با سردرگمی سرم رو خاروندم و نگاهی به بردیا و شبنم کردم .. بردیا که با یه لبخند محو داشت نگام
میکرد گفت

_ آگه از خوابیدن سیر شدی ... بلندشو وسایت رو بردار که داریم برمیگردیم

یه پستی واسش نازک کردم و از سرجام بلند شدم ... رفتم تو اتاق کیفم رو برداشتم و اومدم پیش بقیه که
کنار ماشین ها

ایستاده بودن

فرحان _ وقت خواب

بی توجه نگامو دور تا دور چرخوندم که متوجه شدم ماهان داره نگام میکنه همین که نگاش کردم زود
نگاش رو دزدید ... آخر

من باید بفهمم این رو کجا دیدم

از بقیه که هرکی داشت سوار ماشین می شد خداحافظی کردم و زودتر از بهزاد و فرناز در عقب رو باز
کردم ونشستم صندلی

عقب

پریسا _ همیشه که قبول نیست ... من باید امشب پیام مهمون تو باشم ... آخه زشت نیست تو باشی و من برم خونه دوستم

بمونم

با شنیدن این حرفها سرم رو بلند کردم و به پریسا که کنار در راننده ایستاده بود و داشت با بردیا حرف میزد نگاه کردم ... انگار

هردوشون متوجه من شدن

بردیا _ باشه ... حالا تو برو ... خودم بعد میام دنبالت

202

پریسا هم نگاهي به من کرد و ایشي کرد و رفت تو ماشین دوستش

خیلي عادي رو به بردیا گفتم

_ اگه من مزاحم با یکی دیگه میام ... تا پریسا بیاد اینجا

دستم رو بردم سمت دستگیره که گفت

_ نه نمی خواد ... خودم کار دارم بعد میرم دنبالش

چه نامرده ... خودم میرم دنبالش ؟؟؟؟ یعنی امشب میره خونه بردیا ؟ دوتایی تنها ؟ یکی زدم تو سر خودم تا فکرای بی مورد

نکنم ... اصلا به من چه

یه کم تو جام جابه جا شدم که احساس کردم یکی بدجور داره نگام میکنه ... نگاهي به بغل دستم کردم با دیدن فرناز به متر

پریدم هوا

_ تو کی اومدی ؟

برخلاف من که آرام گفتم فرناز رو به جلو و بلند گفت

_ بردیا تو رو خدا اولین بیمارستانی که رسیدیم وایسا ... تا این هلمارو ببریم پیش یه روان پزشکی یه

چیزی

چقدر صدای خواننده غمگین بود ... به قول هلن این آهنگ ها ایهام داشت ما معنیش رو درک نمیکنیم

204

ولی شعرشو دوست داشتم

با توقف ماشین چشمم رو باز کردم و بروی ساختمون خودمون بودیم

از بچه ها خداحافظی کردم و رفتم داخل

با ساناز از دانشگاه اومدیم بیرون

_ او هو استاد آینده رو باش داره اشاره میده

نگاهی به دور و اطرافم کردم نگاهم افتاد به سروش که اون سمت خیابون ایستاده بود و تا منو دید دست تکون داد

_ هلمما فکر کنم با تو کار داره ... ما رفتیم (چشمکی زد و ادامه داد) خوش بگذره

از ساناز خداحافظی کردم و رفتم نزدیک سروش

_ به به هلمما خانوم ... خوبی؟

_ مرسی تو خوبی؟

_ ممنون ... چه خبرا؟ چی کار میکنی؟

_ سلامتی ... هیچ چیکار کنم دیگه یا دانشگاه یا هم سر کار

گفتی کجا کار میکنی؟

_ تو مطب

چیزی نگفت و چند لحظه زل زد تو چشم ... معذب شدم واسه این که از این حال در بیاد یه تایی ابرومو دادم بالا

_ چیه بدجور نگاه میکنی؟

205

بدون این که حرکتی کنه گفت

_ هلمما؟ این غم تو چشات چیه؟

همون موقع گوشیم زنگ خورد نگاهی به صفحهش کردم بردیا بود ... سروش هم با اخم بهم نگاه میکرد
واسه من که خوب شد

از زیر جواب دادن در رفتم

_ بله؟

_ سلام ... کجایی؟

صداش عصبی بود

_ سلام جلو دانشگاه . چطور

_ منم جلو دانشگاهتونم ... مسیرم اون طرف بود گفتم پیام دنبالت ... من جلو سوپری روبروی دانشگاهت
ایستادم ... منتظرتم

و گوشی رو قطع کرد ... نگاهی به آدرسی که گفته بود انداختم ... یه خورده جلوتر ایستاده بود و با اخم
داشت ما رو نگاه میکرد

برگشتم سمت سروش اونم مسیر نگاهم رو گرفته بود و به سمت بردیا نگاه میکرد رو به سروش که
متعجب داشت نگاه میکرد

گفتم

_ من برم دیگه اومدن دنبالم

سروش سرش رو برگردوند سمتم وبا دلخوری گفت

_ کی؟ دوست پسرته؟

چشام چارتا شد

206

_ نه بابا ... صاب کارمه (نیشمو نشون دادم) یعنی دکتره منم منشیش ... خوب من برم

_ خوب خودم میرسوندمت (انگار ناراحت شده بود)

_ الان دكتور اومده ديگه خوب من برم استاد جان

لبخندي زدم و ازش خداحافظي كردم و رفتم سمت ماشين برديا ... در جلو رو باز كردم و نشستم

ماشين رو روشن كرد تو دلم غوغا بود ولي عادي گفتم

_ سلام ...

با اخم گفت

_ سلام ... خوبه زنگ زدم و گفتم اينجام وگرنه معلوم نبود كي بيابي

با ابروهايي بالا رفته برگشتم سمتش ولي با ديدن صورت عصبيش اروم نشستم سر جام ... نمي خواستم

دوباره مثل قضيه آريا

فكر بدې دربارم بكنه ... به هر حال منشيش بودم (آره جون عم فقط به خاطر اين كه منشيش بودم)

_ خوب يكي از دوستاي چند سال قبلم صدام زد كارم داشت

_ دوست ؟

خوب به تو چه ... با اخم برگشتم سمتش

_ آره دوست ... ولي نه دوست پسر ... ديگه شما كه خارج زندگي كردين فكر كنم فرقت رو بدونين

دست بغل زدم و تكيم رو دادم با صندلي

با صداي آرومي گفت

207

_ خوب مگه من چي گفتم كه عصبى شدي

جوابش رو ندادم و چشم رو بستم بعد چند دقيقه ماشين از حركت ايستاد چشمم رو باز كردم و اينجا كجا

بود ...

با تعجب برديا رو نگاه كردم اونم با لبخند گفت

_ خوب من كه منظوري نداشتم ولي تو انگار ناراحت شدي واسه معذرت خواهي بيا بريم كافي شاپ

مهمون من يه چي

بخوريم

با تعجب داشتم نگاهش میکردم تو دلم ذوق میکردم ... آخه بردیا و این کارا
_ نه من بخشیدمتون یعنی مشکلی نیست ... نمی خواد بیفتین تو زحمت
_ بپر پایین این همه ناز نکن ... (ادامو در آورد) بخشیدمتون
یه چشم غره بهش رفتم و از ماشین پیاده شدم باهم وارد کافی شاپ شدیم ... بردیا روی یه صندلی نشست
من هم به تبعیت
از اون روبروش نشستم
همون موقع یه پسره اومد
_ سلام ... خوش اومدین چی میل دارین ؟
بردیا رو به
_ چی میخوری ؟
_ قهوه
بردیا رو به گارسون گفت

208

_ یه قهوه با چای سبز (نگاهی به من کرد) کیک شکلاتی
_ دانشگاه خوبه ؟
_ آره خوبه
_ بعد لیسانست می خوای چیکار کنی ؟
_ نمیدونم آگه یه کار مناسب مخصوص رشتهم بگیرم اومد که میرم وگرنه نمی دونم
_ از حقوقت راضی نیستی ؟
با تعجب نگاهش کردم
_ من کی این حرف رو زدم

_ خوب پس چرا مي خواي بري يه جاي ديگه ؟

_ خوب تا كي بمونم اونجا ؟ آخرش كه چي ؟ اين طور كه معلومه تو هم بايد برگردي پيش مامانت ...
پس تكليف من چيه ؟/

عصبي دستي تو موهاش كشيد

_ من قرار نيست جايي برم

چيزي نگفتم ... گارسون سفارش ها رو آورد ... با فنجونم ور ميرفتم كه برديا گفت

_ هلما ؟

قلبم ايستاد ... بابا چرا اين جوري صدام ميكني من بي جنبه ام ميفتم رو دستتا

209

_ بله ؟

_ قول ميدي اگه كاري پيدا كردي و خواستي بري اول به من بگي ؟

اين چش شده بود ... قلبم تند تند ميزد ... حرارت بدنم رفته بود بالا ... نفسمو اروم بيرون دادم

_ باشه ولي واسه چي ؟

جوابي نداد و چابيش رو خورد ... منم قهوه مو اروم اروم خوردم ... كيك رو وسط گذاشت و اشاره كرد
كه بخورم

منم بي تعارف تيكه اي ازش برداشتم

_ قبلا ميرفتي باشگاه اسب سواري ؟

امروز يه چيزش شده بود با سوالاش منو غافل گير ميكرد

_ آره

_ دوست داري الانم بري ؟

نگاهي بهش كردم

_ آخه با كدوم وقت ؟ يا دانشگاه يا سركارم

مکثي کرد انگار به اينجاش فکر نکرده بود ... بعد انگار چيزي يادش اومده باشه دوباره گفت

_ پنج شنبه عصر يا جمعه ... ميتوني بري که

_ نمي دونم ... روش فکر ميکنم

210

ديگه چيزي نگفت کيک رو با هم تموم کرديم و از سر جامون بلند شديم ... داشتيم ميرفتيم بيرون که گوشيم زنگ خورد فرناز

... گذاشتم يه کم زنگ بخوره بعد جواب دادم

_ سلام ... چطوري الاغ

يه لبخند به برديا زدم که داشت نگام ميکرد

_ سلام فرناز ... صفت خودتو به من نسبت ميدي؟

_ اوه اوه اين جور که بوش مياد پيش آدم متشخصي هستي نه؟

_ بله ... چطور؟

با برديا سوار ماشين شديم

_ ميگم بيکاري يا کار داري؟

_ خودم بعدا زنگ ميزنم

_ نه الان کارت دارم 2 دقيقه وقت داري؟

_ نه يه 10 دقيقه ديگه خودم ميزنگم

_ نه تو رو خدا ... زود تموم ميشه باشه؟ يه زحمت کوچولو

کلافه گفتم

_ خوب بگو فقط سريع

_ باشه ... الان سراپا گوشي؟

زیر چشمی نگاهی به بردیا کردم که داشت ماشین رو روشن میکرد و حرکت کرد

_ بله بفرما؟

_ خوب حالا که بیکاری ... کلاست هم تموم شده ... یه کم عر عر کن

عصبی شدم و بدون توجه به اطرافم با داد گفتم

_ مــــرض ای تو روحت ... فکر کردم چی میخواد بگه

غش غش میخندید گوشی رو قطع کردم و برگشتم سمت بردیا با خنده داشت نگام میکرد ... وای جلوش ضایع شدم همون

موقع گوشیش زنگ خورد نگاهی به گوشیش کرد و یه کم اخم کرد

_ بله پریسا؟

.....

_ بیرون؟ چطور مگه؟

.....

_ خوب نمیشد من کار دارم قرار نیست که هر جا دارم میرم تو رو هم ببرم

.....

_ من با مامان کاری ندارم

.....

_ خوب تا بعد ... خوش بگذره ... خداحافظ

زیر چشمی نگاش کردم دیدم اونم زیر چشمی داره نگام میکنه ... خلاصه دوتایی ضایع شدیم ... از یه طرف با شنیدن اسم

پریسا اعصابم داغون شد از طرفی هم خندم گرفته بود از این حال

جلو ساختمون ايستاد از ش تشکر کردم و پياده شدم

_ هلمما

برگشتم سمت برديا

_ بله؟

_ مواظب خودت باش

يکي منوبگيره ... تو دلم بندري مي رقصيدم

لبخندي زدم و گفتم

_ باشه

وارد ساختمون شدم ... چرا تا بهش اميدوار ميشدم يکي مي پريد وسطمون يا هم با کارش نااميدم ميکرد ... الان بايد خوشحال

باشم از اين رفتار؟ پس پريسا چي؟ چرا خونشه؟ يعني بينشون هيچي نيست؟ خدايادارم هنگ ميکنم ... کاش ميشد خودمو

خلاص کنم از شر اين زندگي و آدماش ... يعني اونم منو دوست داره؟

شونه اي بالا انداختم و وارد اتاقم شدم

زنگ زدم به فرناز و هر چي از دهنم در ميومد بهش گفتم اونم فقط ميخنديد ... حوصله هيچ کاري رو نداشتم خدا رو شکر فردا

مطب و باز ميکرديم و از اين کلافگي در ميومدم

يه هفته اي بود که دوباره شروع کرده بودم به کار کردن ... درسته خستگي خودشو داشت ولي از اين که بشينم خونه و حوصلم

سر بره بهتر بود ... با اين بيمارا يا همون مراجعه کننده هامون ديگه حوصلم سر نميرفت ... بعضياشون که آدم و به خنده

مينداختن با اون اداهاشون بعضيا هم مخ آدم و مي خوردن و اعصاب برا آدم نميزاشتن

برديا هم رفتارش باهام خيلي خوب شده بود بعضي وقتا که مهربونيش زيادي فوران ميکرد يه لحظه فکر ميکردم که نکنه

خواب باشم ... ولي نمي دونم چرا دلم نمي خواد بهش دلخوش باشم همش يه ترسي باهامه که دوباره ميشه همون برديا و

دوباره خوردت ميکنه ... واسه همين بعضي وقتا اين قدر سرد باهاتش برخورد ميکنم که خودم هم ميفهمم هنگ کرده ولي

چيکار کنم ... خودم هم از اين وضعيت راضي نبودم ...

يکي از مريضا اومد بيرون منم نگاهي به صفحه مانيتور کردم و اسم نفر بعدي رو صدا زدم ... خودم هم مشغول وب گردي

شدم ...

نميدونم چقدر گذشته بود با سنگيني نگاهي به خودم اومدم

سرم رو بلند کردم لبخندي بهم زد ... دلم براش ضعف رفت ولي عادي نگاهش کردم

_ خسته نباشي

منم به زور لبخندي زدم و گفتم

_ شما هم خسته نباشيد

همون موقع فرناز هم با خنده اومد بيرون

_ ميبينم که دکتر و منشي گرم گرفتن

برديا لبخندي زد و گفت

_ چشم نداري ببيني

_ من کي باشم

و بعدش چشمکي به من زد

فرناز _ آره بدو ... من که دارم ضعف میکنم

با تعجب نگاهش کردم

_ بیا منو بخور ... هر چی کیک و کلوچه و آب میوه بود که از عصر تا حالا تموم کردی ... ماشااا... به این اشتها ... نکنه خبریه

؟

وای نگاهی به بردیا کردم که ریز ریز میخندید ... اصلا حواسم به اون نبود

فرناز چشم غره ای بهم رفت

_ گم شو توهم ... بعدشم عرضم به حضورت که من هنوز عروسی نکردم

لبم رو جمع کردم تو دهنم ... کیفم رو برداشتم و باهم از مطب بیرون اومدیم

یواش به فرناز گفتم

_ آره هنوز عروسی نکردی ... نکنه عممه که شب و روز خونه بهزاده ... تو هفته فکر کنم یه روز دو روز میری خونه

یه پس گردنی بهم زد که از چشم بردیا دور نموند

بردیا _ چیکار میکنی؟ من یه منشی بیشتر ندارم ... دفعه آخرت باشه

فرناز چشمکی بهم زد یواش در گوشم گفت

_ این بچه ما رو چیز خورش کردی؟ راستشو بگو

215

_ آره ... چشم نداري ببيني هوامو نداره ... ماشااا... میترسم چشت شور باشه فردا از مطب اخراج کنه

دوباره فرناز دستشو برد بزنه تو سرم که وقتی دید بردیا با اخم نگاهش میکنه نیشش رو نشون داد و دستشو آروم رو سرم کشید

... من بردیا هم خندیدیم

رفتیم پیش ماشین ... من و فرناز پشت نشستیم ... بردیا ماشین رو روشن کرد حرکت کرد

گوشی فرناز زنگ خورد ... بی توجه به اون ... داشتم تو هیپروت سیر میکردم

بعد چند دقیقه گوشی رو قطع کرد و رو به بردیا

_ بهزاد که گفت آدرس بدین خودم میام پیشتون ... پریسا هم میاد؟

_ آره ... باید برم دنبالش

آگه میدونستم پریسا هم میاد نمیومدم ... تا فهمیدم پریسا میاد ناخودآگاه اخم کردم و ساکت نشستم

ماشین بعد یه 10 دقیقه جلو آپارتمان بردیا نگه داشت

بردیا زنگ زد و به پریسا گفت بیاد پایین

چند دقیقه بعد پریسا اومد و نشست جلو

بی توجه به حضور ما

_ سلام عزیزم ... (صورتش رو برد جلو که بردیا رو ببوسه)

بردیا هم سریع گفت

_ به بقیه سلام نکردی

216

آخی که بد کشف شد ... تو دلم کلی ذوق کردم

پریسا هم سریع برگشت عقب

_ وای سلام ... نمی دونستم شما هم هستین

فرناز هم مثل خودش جواب داد

_ سلام ... ما هم الان فهمیدیم تو هم قراره باهامون بیای

انگار وقتی فهمید ما هستیم ناراحت شد ... تکیه داد به صندلی و تا رسیدن به مقصد از بردیا چند تا سوال کرد که همش جواب

بردیا آره یا نه یا نمیدونم بود رسیدیم مقصد ... یه رستوران سنتی بود یعنی فضاش سنتی بود هر جور غذایی میخواستی بود ...

از ماشین پیاده شدیم رفتیم داخل

بردیا ما رو برد سمت تخت ها ... فرناز و پریسا رفتن بالا نشستن ... من یه طرف و بردیا هم طرف
دیگه پاهامون آویزون بود

... همون موقع بهزاد هم اومد بعد از سلام و احوال پرسبی رفت بالا نشست ... شاممون رو خوردیم ...
پریسا همش با بردیا

حرف میزد فرناز و بهزاد ... منم کشک دیگه نگاهی به روبروم کردم سه تا دختر با سه پسر نشسته
بودن و قلبون میکشیدن ...

یکی از پسرا زوم کرده بود رو من ... نگاهی به بقیه کرد و بعد دوباره رو به من بدون صدا گفت تنهایی
؟ منم که لب خونی

کردم و یه چشم غره بهش رفتم ...

با صدای بردیا به خودم اومدم

_ هلمایا اینجا بشین

با تعجب نگاهی بهش کردم با اخم داشت نگاه میکرد ... بین خودش و پریسا برام جا باز کرد ... پریسا
رو کارد میزدی خونش

بیرون نمیومد منم بی توجه بهش رفتم بالا ... آرام گفت

_ یه ساعته تو هپروتی این پسره هم داره از فرصت استفاده میکنه ... رو که نیست سنگ پای قزوینه

سرمو بلند کردم ... پسره چشم سفید زل زده بود به من ... بردیا عصبی بود ... رو به بقیه

217

_ خوب بریم دیگه

همه با هم بلند شدن ... من آخر بودم داشتم به این رفتارای بردیا فکر میکردم که پسره اومد بغل دستم

کاغذی رو گرفت جلوم

_ بگیر خانوم خشکله ... یه زنگ بزن تا از تنهایی درت بیارم

چشام چارتا شد برگشتم سمت بقیه که دیدم بردیا اومد جلو ... از خشم قرمز شده بود ... خدایا خودت به
خیر کن ...

برديا جلو پسره ايستاد

_ گم شو برو تا نابودت نكردم

پسره پررو گفـت

_ خودت كه يكي رو داري چيه ميخوام از تنهائي درش بيارم

از حرص گوشه ي لبم رو به دندون گرفتم برديا دستشو مشت كرد ... با دست ديگش يقه پسره رو گرفت
نگاهي به جلو كردم

بقيه بدون توجه به نبودن ما داشتن ميرفتم ... واي الان خون و خونريزي ميشد سريع رفتم دستمو گذاشتم
رو شونه برديا با

التماس گفتم

_ برديا تو رو خدا ولش كن

نگاهي بهم كرد چند لحظه زل زد تو چشم ... نمي دونم تو چشم چي ديد كه پسره رو ول كرد و اومد
سـتمم باهم رفتيم

سمت بچه ها ... صداي پسره رو از پشت سر شنيدم

_ هه ... عرضه نداشـتي نه ؟

218

برديا عصبـي شد و همون جا ايستاد ... نمي خواستم دعوا بشه ... اگه ولش ميكردم با اين حال پسره رو
ميكشـت ... ناخوداگاه

دستشو محكم تو دستام گرفتم

_ برديا بريم ... بقيه منتظرن

نگاهي به دستش كه الان تو دستام بود كرد و راه افتاد ... به خودم اومدم تا خواستم دستش رو ول كنم
دستم رو محكم گرفت

... انگار سيم برق بهم وصل كرده بودن ... چند بار نفس عميق كشيدم ... متعجب نگام كرد

_ هـلما خوبي ؟

_ آره خوبم

به بچه ها رسیدیم ... فرناز و پریسا با دیدن ما دوتا دست در دست هم ... با تعجب نگامون میکردن ...
فرناز اشاره ای به دستم

کرد و چند بار ابرو هاش رو بالا و پایین کرد ... پریسا هم با حرص نگامون میکرد

فرناز و بهزاد از مون خداحافظی کردن و با ماشین خودشون رفتن ... منم رفتم صندلی پشت نشستم ...
پریسا هم صندلی جلو

.... ماشین حرکت کرد ... وسطای راه بودیم که گوشی پریسا زنگ خورد

نمی دونم کی بود یا چی میگفت ... خودمو مشغول کردم تا صداشو نشنوم با حرف بردیا به خودم اومدم

_ من که مشکلی ندارم ... برو خونه نازی

پریسا با دلخوری گفت

_ مطمئنی؟

_ آره ... اونجا باشی بهتره

_ او هوم

219

_ باشه نازی میام خداحافظ

ناخودآگاه لبخندی اومد رو لبام ... بردیا اول منو رسوند بعد هم رفت که پریسا رو برسونه خونه نازی
نمی دونم چرا با وجود ماهان تو خونه هیچ مخالفتی نمیکرد ... حالا نه که من خوشحال نشدم از رفتنش
داشتم با گوشیم ور میرفتم که نگاهم افتاد به اسم باراد ... باراد چرا؟ اون که با من خوب بود؟ چند باری
که دیدمش کلی

باهم صمیمی شدیم درست بود که زیاد با عمه و شوهرش ایران نمیومد ولی دو سه باری که دیدمش خیلی
خون گرم بود ...

اگه باهم جایی می رفتیم هوامو داشت

با زنگ گوشیم یه متر پریدم هوا ... اوف چقدر ترسیدم ... سروش خدا خفت نکنه ...

_ سلام

_ سلام هلما خوبي؟

_ ممنون

_ ميشه ببينمت؟

_ چرا؟

_ يعني چي چرا بايد باهات حرف بزوم؟

با تعجب پرسيدم

_ درباره چي؟

_ ميايي ميفهمي خوب عصر ساعت 4 كه سر كار نيستي؟

220

_ نه ... ولي

_ ولي و اما نداريم ... ساعت 4 ميام دنبالت خداحافظ

خداحافظي كردم و گوشي رو با تعجب گذاشتم كنارم ... رفتار سروش خيلي رو مخم بود ... سعي ميكردم ازش دور باشم و

باهاش گرم نگيرم ولي هيچ ... از 4 باري كه زنگ ميزد 2 بارش رو جواب ميدادم ... يعني باهام چيكار داره؟ چرا سارا رو ول

كرده ... واي سردرد گرفتم ... از جام بلند شدم و از اتاق بيرون اومدم رفتم سراغ يخچال ... اين فرناز شكمو چيزي نذاشته واسم

... پوفي كردم و در يخچال رو بستم ... برگشتم تو اتاقم ... يه بيسكويت برداشتم و شروع كردم به خوردن همون موقع برديا

زنگ زد دستپاچه شدم و با دهن پر گفتم

_ بله

_ الو هلما

_ بله

نگراني گفت

_ خوبي؟

تند تند بيسکويت رو قورت دادم

_ مرسې تو خوبي؟

_ بابا اين صدا چي بود

خندم گرفته بود

_ هيچي بيسکويت تو دهنم بود

221

_ واي از دست تو ... چه فکره که نکردم

رگه هاي خنده تو صداش موج ميزد ... ساکت شدم چيزي نگفتم

_ خوابت رفت

_ نه هستم

_ اون که بله ... تو همیشه بايد باشي

با تعجب گفتم

_ بله؟

دستپاچه گفت

_ عصر مياي باشگاه؟

يه کم فکر کردم ... عصر با سروش قرار داشتم

_ نه امروز نمیشه

_ باشه پس فردا ميريم؟

يه کم ديگه حرف زدیم و گوشي رو قطع کردم

تا ساعت 3 و نیم خودمو سرگرم کردم ... بعدشم رفتم مانتو خردلی مشکیمو با شال مشکی و جین خردلی پوشیدم یه رژ

صورتی و ریمل زدم و اوادم بیرون ... راس ساعت 4 سروش رسید

در جلو ماشین رو باز کردم و نشستم

222

_ سلام هلما چطوری /

سعی کردم عادی رفتار کنم

_ سلام ... ممنون تو خوبی

_ آره تو خوب باشی خوبم

ماشین رو حرکت داد بعد چند دقیقه مکث

_ کجا بریم ؟

با کلافگی گفتم

_ همین جا ... جایی نرو تو رو خدا

با ناراحتی گفت

_ چرا هلما ... دلیل این همه بی تفاوتی چیه ؟

سردرگم نگاهش کردم

_ چه بی تفاوتی سروش ؟

کلافه دستی تو پشت گردنش کشید

_ چرا ؟ چرا یه دفعه این قدر تغییر کردی ؟ منظورم الان نیست ... منظورم چند سال قبله ... ما با هم

دوست بودیم ... من

دوست داشتم

وسط حرفش پریدم

_ فقط دوست بودیم یه دوست معمولی

_ د این جور نبود دیگه ... چرا دروغ میگی به من ... به خودت ... درسته با هم رابطه ای نداشتیم ولی
حسمون به هم معمولی

نبود چرا؟ چرا یه دفعه عقب کشیدی ... یه دفعه از این رو به اون رو شدی ... یه دفعه ازم فاصله
گرفتی

بدون درنگ گفتم

_ تو سارا رو داشتی

با خشم نگاه کرد بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت

_ سارا؟ آره راست میگی ... درست بعد از برگشتن سارا از ترکیه ... رفتارت تغییر کرد ... رفتارت
سرد شد ... ازم فاصله گرفتی

... نکنه سارا دلیل دور شدن و فاصله گرفتنت بود؟

جوابش رو ندادم ... دوباره با صدای بلند گفت

_ با تو ام هلما جواب بده

_ آره سارا بود ... وقتی میدیدم سارا کنارته خوشحالی ... اون میتونه شادت کنه کنار کشیدم ... از اول
هم دوستی ما معمولی

بود ... آره اصلا تو راست میگی بیشتر از رابطه ی معمولی بود ولی عشق نبود ... سارا قبل من تو
زندگیت بود ... شاید دوستش

داشتی و با بودن من این دوست داشتن کم رنگ شده بود ولی وقتی من سارا رو دیدم و فهمیدم حسش
نسبت به تو چقدر

عمیقه ... تصمیم گرفتم ازت دور شم چون اون بیشتر از من دوست داشت ... اون عاشقت بود ولی
من چی؟ وجود من کنار

تو برای سارا عذاب بود ... اون عاشقانه دوست داشت سروش ... اون موقع من 18 19 ساله بودن خودم
می فهمیدم که من

بهت وابسته ام يه مدت كه بگذره خودمو سرگرم كنم اين وابستگي از بين ميره ... خودم اين و مي فهميدم
پس چرا بايد مانع

خوشبختي تو و سارا مي شدم؟

_ تو نبايد از طرف من تصميم ميگرفتي ... اون موقع اون قدر با خودم كلنجار رفتم كه چي كار كردم؟
كه اشتباه من كجا بود

كه اين شد رفتارت

224

كلافه گفتم

_ سروش بس كن تو رو خدا ... هم من هم تو ميدونيم سارا دختر خوبيه ... تو هم دوستش داري ... و
مهم تر از همه اون

خوشبختت ميكنه

سروش با حرص گفت

_ اين طور كه تو ميگي نيست ... من تو رو دوست دارم

پرېدم وسط حرفش

_ اينها همش يه حرفه ... اگه واقعا احساست به من اون قدر عميق بود چرا وقتي من ازت دور شدم دليلش
رو نپرسيدي؟ چرا

راحت کوتاه اومدي؟ با وجود سارا همه چي حل بود نه؟ چون احتياج و نيازي به من نداشتي وقتي سارا
بود شايدم دوستم

داشتي ولي با وجود سارا اين خلا روجي پر ميشد

سرم رو برگردوندم سمتش چشاشو واسه چند لحظه بست و ساكت شد

اونم مي فهميد حرفاي من حقيفته ولي نمي خواست قبول كنه ... رومو برگردوندم روبروم از اين چيزي
كه روبروم ميديدم

وحشت كردن باجيغ گفتم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا () ساخته و منتشر شده است

_ سروش مواظب باش

نمی دونم کی چشم رو بستم ماشین با ترمز خیلی بدی از حرکت ایستاد آروم چشمو باز کردم ... نه انگار به خیر گذشت نفسم

رو با آسودگی دادم بیرون ... برگشتم سمت سروش که دعواش کنم که با دیدن جای خالیش خشکم زد ... همون موقع صدای

کشیده شدن لاستیک اومد ... گیج شده بودم ... سریع از ماشین اومدم پایین چند نفر یه جا جمع شده بودن با صدایی خفه گفتم

_ سروش

225

کسی جوابم رو نداد

_ خانوم حالتون خوبه ؟

این دیگه چی میگفت سریع خودم رو رسوندم به جمعیت ... با دست کنارشون زدم ... وای خدای من .. سروش با صورت غرق

خون روی زمین نشسته بود یه مردی خم شده بود و صداش میزد

_ آقا ... آقا حالتون خوبه

با اضطراب روبروش رو زانوم نشستم

_ سروش ؟

چشماشو آروم باز کرد

با نگرانی پرسیدم

_ خوبی ؟

لبخند کمرنگی زد و گفت

_ آره بابا سگ جونم ... فکر کنم یه شکستگی ساده باشه

نمي تونستم تا او مدن آمبولانس منتظر باشم از سر جام بلند شدم و نگاهي به اطراف كردم

_ ميتوني پاشي؟ خودم ميرسونمت بيمارستان

يكي از مردا گفت

226

_ موتوريه بهش زد و فرار كرد ... خوب بايد پليس بيباد

سروش با بي حالي گفت

_ نه احتياجي نيست

سروش با كمك بقيه سوار ماشين شد خدا روشكر كردن كه حالش خوبه ولي بايد ميبردمش بيمارستان تا مطمئن ميشدم ...

نشستم پشت فرمون ... سروش تكيه شو داده بود به صندلي و چشماشو بسته بود ماشين رو روشن كردم و گازشو گرفتم

_ سروش بيهوش شدي؟

_ نه دختر ... فقط يه كم سرگيجه دارم

_ هنوزم موقع رانندگي بي دقتي

ساكت شد به اولين بيمارستان كه رسيديم ترمز كردم

_ صد رحمت به رانندگي من

خندم گرفته بود تو اين موقعيت هم ول كن نبود از ماشين پياده شدم و دويدم سمت اورژانس

پرستارا با ديدن من خودشونو رسوندم به ماشين

پرستار _ چي شده

_ تصادف

سروش رو صدا زدن ... اونم چشماشو باز كرد

روي برانكارت خوابوندنش منم همراهشون رفتم

پرستار _ نگران نباش فقط یه شکستگی عمیقہ ... نیاز به بخیه داره ... واسه این که مطمئن بشیم سی تی اسکن و کارای

دیگہ ہم روش انجام میدیم

سروش رو بردن واسه بخیه من ہم روی یکی از صندلی ها نشستم

_ هلمتا تو این جا چیکار میکنی؟

سرم رو بلند کردم به امیر فرحان که روبروم ایستاده بود نگاه کردم

با نگرانی پرسید

_ خوبی؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم ...

_ مگہ زبون نداري میگم چرا اینجایی

تا حالا قیافه جدیش رو ندیده بودم اصلا نگرانی بهش نمیومد

_ یکی از بچه ها تصادف کرده بود همراهش اومدم

مشکوک نگاهی بهم کرد

_ کجاست الان؟

_ اورژانس ... سرشو بخیه میکنن

دیگہ چیزی نگفت و به طرف اورژانس رفت ... بلند شدم رفتم سمت دستشویی و آبی به صورتم زدم ...

از دستشویی اومدم

بیرون و رفتم سر جام نشستم بعد از چند لحظه فرحان اومد کنارم نشست

زیر چشمی نگاهی بهم کرد و گفت

_ حالش خوبه نگران نباشم سرمش تموم بشه مرخصه

چيزي نگفتم و سرم رو به ديوار تكيه دادم ... سروش دوستم بود يه دوست خيلي خوب ... نميگم مثل برادرم بود چون نبود ...

برام عزيز بود مثل يه دوست

_ دوست پسرته ؟

برگشتم سمت فرحان ... انگار عصبی بود ... با اخم گفتم

_ نه ... يه دوسته

با تعجب برگشت ستم

_ يه دوست ؟ باهانش بودي موقع تصادف ؟ از يه دوست بيشتريه نه ؟

_ نه ... چه افکار مسخره اي داري... (نفسم رو با حرص دادم بيرون) الان من و تو هم دوستيم مگه نه ؟

چيزي نگفت و سرش رو انداخت پايين

_ برديا ميدونه اينجا يي ؟

شونه اي بالا انداختم

_ بايد بدونه ؟ من لازم نميدونم هر جا ميرم بهش گزارش بدم

همون موقع فرحان رو پيچ کردن اونم از جاش بلند شد

_ فعلا ... اگه کار داشتی من بخش اطفالم

229

سري تگون دادم اونم رفت ... از سر جام بلند شدم و رفتم پيش سروش روي تختي خوابيده بود و سرم بهش وصل بود ... رفتم

نزدیک تخت ایستادم چشماشو باز کرد

_ افتادي تو زحمت

_ نه بابا ... من موندم كي از ماشين پياده شدي و پریدي جلو موتور

لبخند کجی زد

_ خودم نمی دونم... ترمز کردم ... اعصابم داغون بود در ماشین رو باز کردم که برم هوا بخورم که موتوری بهم زد

چشمکی زدم

_ بادمجون بم آفت نداره

خندید

_ اختیار داری

اشاره ای به سرم کردم

_ این واسه چیه

_ واسه بی حالیم ..

پقی زدم زیر خنده

_ به حساب مردی ... دو قطره خون از دست دادیا ببین چه حالی داری

230

با بی حالی لبخند زد همون موقع پرستاری اومد داخل سرم رو چک کرد

_ تا نیم ساعت دیگه سرم تمومه میتونید برید

تشکری کردم و پشت پرستار اومدم بیرون ... در رو که بستم با دیدن چهره عصبی بردیا خشکم زد

آروم رفتم کنارش ایستادم

_ سلام

چیزی نگفت و با اخم نگام کرد

با تعجب پرسیدم

_ چیه ؟ چیزی شده ؟

_ دوستش داری یا اونم مثل فقط یه بار بوده ؟

با چشمايي از حدقه بيرون اومده نگاهش کردم اين چي داشت ميگفت با بغض گفتم

_ نمي فهمم ... منظورت چيه ؟

_ هه منظورمو نمي فهمي ... من باورت کردم مي فهمي ... بهت کار دادم ولي تو بازم کارت رو تکرار کردی

بغض راه گلومو بسته بود ... اون فرحان بيشعور چي بهش گفته بود که الان داشت اين حرفا رو بهم ميزد

_ من متوجه حرفات نميشم برديا درست صحبت کن

از عصبانيت دندوناشو روي هم ميسابيد ... منم با بغض داشتم نگاهش ميکردم

_ برديا خواهش ميکنم بگو چي شده

231

عصبي داشت نگام ميکرد همون موقع فرحان از راه رسيد

_ كي رسيدی برديا

با اخم نگاهش کردم ... اونم دستپاچه شد انگار شايدن انتظارش رو نداشت ...

_ همين الان ...

فرحان نگاهي به من کرد و رو به برديا

_ بيا اينم خانوم منشيت ... صحيح و سالم

من منگ داشتم به اين دوتا نگاه ميکردم فرحان هم متوجه اخم برديا و حال من شده بود نگران پرسيد

_ مشكلي پيش اومده ؟ سرمش تموم نشد

برديا نگاهي به من کرد و گفت

_ نه چه مشكلي ؟ الان ديگه ميريم

فرحان هم کمی کنارمون ايستاد و بعدشم رفت ... سرم رو انداختم پايين و با زيپ كيفم ور رفتم

_ بریم برسونمت مطب

کلافه نگاهش کردم

_ ولي سروش نمیتونه رانندگي کنه با این حالش ... باید برسونیمش خونه اش

_ هه پس اسمش سروشه ???

232

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم

_ لازم نکرده ...

_ بردیا میشه بگي چي شده ؟

_ واسه من فیلم بازي ميکني ؟ هلمنا من باورت کردم میفهمي ??? ولي چي شد ؟ چرا این کار رو با من کردی ??? این بود

جواب اعتمادم ؟

اشک تو چشم جمع شده بود ... با التماس گفتم

_ بردیا من متو...

دستش رو آورد بالا به نشانه ساکت باش

_ چیزی نگو ... خودم زنگ زدم ... خودم 1 ساعت پیش زنگ زدم ... زنگ زدم بهت ... (دستشو مشت کرد انگار چیزی یادش

اومده باشه و ادامه داد)

_ آها پس واسه این وقتی زنگ زدم بهت گفتي امروز نریم باشگاه ... من احمق رو باش ...

داشتم چون میکنم ولي هيچي از حرفاش نمي فهميدم

_ وقتی زنگ زدم رو گوشيت و اون برداشت ... گفت رفتي حموم نابود شدم ... تو پشت پا زدي به همه چي ... به اعتمادم به

قرارايي که گذاشتيم ... تف به من که بهت اعتماد کردم

با دهن باز داشتتم نگاهش میکردم ...

_ بردیا من ... من—

نمي دونستم چي بهش بگم سريع دست کردم جيب مانتوم رو گشتم

233

_ فرحان زنگ زد باهام کار داشت متوجه ناراحتيم شده بود ... بعد هم گفت تو اينجايي منم واسه اين که از ناراحتي درش بيارم

گفتم هر چي بهت زنگ ميزنم خاموشي پديدات نکردم اونم گفت با دوستت تصادف کردين اينجاين ... (با اخم نگام کرد)

چوب خدا صدا نداره ... مي خواست برسوندت اين اتفاق افتاد

تو جيب مانتوم هم گشتم ... نبود ... وسط راهرو روي زمين نشستم و بدون توجه به برديا كيفم رو خالي کردم ... نبود سرم رو

بلند کردم ... برديا با تعجب داشت به کارام نگاه ميکرد... به مغزم فشار آوردم ... موقع تصادف يه خانوم رو ديدم که کنار ماشين

سروش ايستاده بود و مشكوك ميزد ...

_ برديا ميشه گوشيت رو بدي ؟

با اخم گفت

_ نه ... مي خواي واسه چي ؟

شمرده شمرده گفتم

_ برديا گوشيم نيست ... من جايي نرفتم ... اون چيزي که تو فکر ميکني نيست ...

اشکم ناخودآگاه ريخت پايين

برديا نگاهي به من کرد و گوشيش رو از جيبش در آورد و شماره گرفت ...

منم با چشماي اشک آلود داشتم نگاهش ميکردم ... گوشيش رو آورد پايين و دوباره شماره گرفت و رو گوشش گذاشت

_ الو ؟

....

_ گوشې رو بده صاحب گوشې

234

....

_ چي؟

_ ال....

گوشي رو با عصبانيت از گوشش برداشت و دوباره زنگ زد ...

_ گوشې رو خاموش کرد

همون موقع سروش از اتاق اومد بیرون ... نگاهی به من و بعد نگاهی به بردیا کرد ...

با تعجب بهم نگاه کرد و اومد نزدیکم

_ هلم؟ چیزی شده؟ این چه حالیه ... کیفیت رو چرا خالی کردی

با بغض گفتم

_ موقع تصادف فکر کنم گوشیم رو دزدیدن ... تو ماشین تو بود ... الان نیست

رو زانوش کنارم نشست

_ خوب اشکال نداره ... این چه حالیه ... بلند شو برسونمت خونتون که فکر کنم آقای بزرگی نگرانت

میشه ها

بعدم سرش رو بلند کرد به بردیا که داشت ما رو نگاه میکرد گفت

_ ببخشید آقا مشکلی پیش اومده

بعد آرام طوری که من فقط بشنوم گفتم

235

_ چقدرم عصبیه ولی خیلی آشناست انگار جایی دیدمش

نمیدونم چرا بعد اون حرفاي برديا احساس خفگی میکردم بغض راه گلوم رو بسته بود ... بدجور بهم
برخورد حرفاش

با سروش مشغول جمع کردن وسایلم بودیم که با صدای بردیا دوتایی سرمون رو برگردوندیم سمتش

_ هلمای جان آگه کارت تموم شد بریم

چشام چارتا شد این هلمای جان گفتنش از کجا در اومد ... سروش برگشت و با یه اخم نگام کرد بی توجه
به سروش رو به بردیا

گفتم

_ سروش حالش خوب نیست نمی تونه رانندگی کنه باید ببرمش خونه اش

نگاهی به سروش کردم انگار تو ذهنش دنبال چیزی میگشت ... ابروهایش رو تو هم فرو برده بود بعد
چند لحظه انگار چیزی

یادش اومد ابروهایش رو برد بالا و نگاهی به بردیا کرد

_ جناب دکتر هستن ... من میگم جایی دیدمش

نگاهی به بردیا کردم با اخم داشت نگامون میکرد اومد نزدیکمون سروش از سر جاش بلند شد و دستش
رو جلو بردیا گرفت

_ سلام ... شرمنده ... نشناختمتون ... من سروش از دوستای قدیمی هلمای خانوم هستم

بردیا یه لبخند زد و دست سروش رو گرفت

_ خوشبختم ... (رو به من ادامه داد) پس تو سروش رو برسون منم پشتتون میام دیگه میرسونمت
خونت ... همیشه این وقت

با تاکسی برگردی

کیف رو برداشتم و از سر جام بلند شدم ... یه لبخند محو زدم ... سروش با تعجب نگامون میکرد ... سه
تایی راه افتادیم سمت

ماشین ها ... امروز یه بار دیگه از درون خورد شدم ... دلم می خواست فریاد بکشم و با صدای بلند
گریه کنم ... حرفای بردیا

همش تو گوشم بود خیلی سعی کردم به روی خودم نیارم مقاوم باشم ولی نمیشد ...

سوار ماشین شدم ... سروش هم بغل دستم نشست ... بردیا هم پشت سرمون میومد
 نمی تونستم بردیا رو مقصر بدونم به خاطر این فکر و سو تفاهم ... ازش انتظار دیگه ای نداشتم ...
 خودم بدون فکر زندگیم رو
 آیندمو تباها کرده بودم ...

_ هلمما

زیر چشمی نگاهي به سروش کردم

_ بله؟

بدون این که به طرف من برگرده گفت

_ بین تو و این دکتر چیزی هست

تا اینو گفت دلم یه جور ی شد ... سعی کردم خون سرد باشم ... خیلی سرد گفتم

_ نه ... یعنی چی؟

_ خوب دلیلی نداره که بیاد دنبالت ... هم جلوی دانشگاه هم اینجا ... درسته تو مطبش کار میکنی ولی
 رفتارش بیشتر از یه

دکتر و منشیه؟

هر حرف سروش مثل یه پتکی بود تو مغز من

_ نه تو زیادی حساس شدی چیزی نیست ... خوب اون از زندگی من خبر داره و وضع خونوادمو
 میدونه ... الانم تصادفی

همدیگر رو دیدیم وقتی فهمید این وضعیته خواست منو هم برسونه

خودم هم از جوابایی که دادم راضی نشده بودم چه برسه سروش ... زیر چشمی نگاهش کردم ناباورانه
 نگام میکرد ... برگشتم

سمتش

_ سروش؟ من خودم تنها زندگي ميکنم ... مامان و بابام فوت شدن ... فقط در همين حد بدون ...
خواهش ميکنم چيزي

نپرس

سروش با بهت گفت

_ يعني ... يعن...

ملتمس گفتم

_ سروش تو رو خدا هيچي نگو

با دهن باز داشت نگاه ميکرد ... هر کي نمي دونست فکر ميکرد که چه راحت از مرگ مامان بابام
حرف ميزنم در حالي که هر

بار اسمشون رو ميبردم داغون ميشدم ... قلبم درد ميگرفت ... احساس خفگي ميکردم ... احساس نابودي
... دلم ميخواست

همون موقع بميرم

_ ولي هلما من دوستتم ... من بايد بدونم

_ چيو؟

کلافه دستي تو موهاش کشيد و گفت

_ اون دکتره مي دونه که تنهائي؟ يعني کجا زندگي ميکني

_ تو مطب ... آره ميدونه

_ اين جوري که نميشه بايد بيابي پيش من

با ابروهائي بالا رفته گفتم

_ ديگه چي؟ من راضيم همين جوري ... نمي خوام مزاحم کسي بشم

238

_ ولي من کسي نيستم ... من يه مردم مي فهمم که دکتر رفتارش با تو عادي و معمولي نيست

_ سروش من حرفامو زدم ... ديگه بس کن

سرم داشت میترکید از یه طرف حرفای سروش از یه طرف هم حرفای بردیا ...

_ خونت همونه ؟

با صدایی گرفته گفت

_ آره ... همون آپارتمان خودم

پایین آپارتمان از حرکت ایستادم ... از ماشین پیاده شدیم ... سروش زل زده بود به من ... سرد نگاهش کردم و گفتم

_ من برم دیگه ... الان که حالت خوبه ؟ ماشین رو ببرم تو پارکینگ

_ آره خوبم ... نه به نگهبان میگم ببره ... شرمنده افتادی تو زحمت

_ خواهش ... زحمتی نبود

سروش به ماشین بردیا نگاه میکرد ...

_ خوب با اجازه

لبخند تنلخی زد و گفت

_ مواظب خودت باش ... خداحافظ

از سروش جدا شدم و رفتم سمت ماشین بردیا ... درشو باز کردم و نشستم بردیا هم بدون هیچ حرفی حرکت کرد

239

دلم گرفته بود از همه چیز ... همه کس از خودم ... از بردیا ... از این سرنوشت لعنتی ... چرا به بردیا علاقه داشتم ؟ چرا باید

اولین برخوردمون تو اون وضعیت بود ؟ باید بهش حق میدادم وقتی برخورد اولمون تو اون وضعیت بود ... وقتی بردیا اولین بار

منو اون طور شناخته بود ... چطور راجع به من فکر میکرد ؟ جز یه هرجایی ؟ حق داشت که بعد اون زنگ و شنیدن اون حرفا

از زبون اون مرده شک کنه ... حق داشت که هر بار میدید با پسری حرف بزنم فکرهای ناجور به سراغش بیاد همه ی اینا

درست ولي من اين و نمي خواستم ... من كه ديگه كار بدني نكرده بودم ... من كه تموم سعيم رو ميكردم
كه ذهنيتمش راجع به

خودمو تغيير بدم مقصر خودم بودم خودم كه بدون فكر خودمو تو اين منجلااب انداختم ... خودم كه
به خاطر مامان تو يه

شب زندگي و ايندمو نابود كردم والان هم اين عشق ... اين علاقه ... چطور بايد از ش دست ميكشيدم
_ هلما ... من معذرت مي خوام ... زود قضاوت كردم

سرم و برگردوندم سمتش ... سري تكون دادم و با صدابي كه انگار از ته چاه بيرون ميومد گفتم
_ باشه ... اشكال نداره

سرمو به شيشه تكيه دادم ... دلم مي خواست داد بز نم ... خدايا از اين زندگي خستم ... بريدم ديگه ...
نمي تونستم از برديا
انتظار ديگه اي داشته باشم ...

ماشين پايين ساختمون نگه داشت ... متوجه سنگيني نگاه برديا شدم بدون اينكه برگردم سمتش از ش
تشكر كردم ... نفس

عميقي كشيدم و خداحافظي كردم و دستم رو بردم سمت دستگيره

_ هلما از دستم نااحتي ؟

_ نه ... خوب خداحافظ

از ماشين پياده شدم

_ مواظب خودت باش

در ماشين رو بستم و رفتم تو مطب ... در مطب رو بستم به وسط سالن كه رسيدم ... ديگه نتونستم ادامه
بدم ... همون جا روي

زانوم نشستم ... بغضم شكست ... به هق هق افتادم ... خدا چرا ... چرا اين بايد سرنوشتم بشه ... چرا
برديا نبايد به من اعتماد

داشته باشه ... چرا همیشه باید نسبت به من شک داشته باشه ... چرا من اون کارو کردم ... چرا چرا ...
... خدایا این جونمو بگیر

تا راحت بشم ...

نمیدونم چقدر گذشت که از سر جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم ... بی حال تر از اونی بودم که لباسام رو
عوض کنم ... یه راست

رفتم و خوابیدم

.....

تلفن مطب زنگ می خورد ... تو این وضع مالی بی موبایلی کم بود که اونم اضافه شد ... کتابم رو
بستم و رفتم سراغ تلفن ...

روز جمعه هم ول کن نیستن

_ بله؟

صدای گرم بردیا اومد

_ سلام خوبی خانوم؟

خیلی سرد گفتم

_ ممنون

یکم مکث کرد

_ مطمئنی؟

اوهومی کردم

_ امروز آماده ای بریم باشگاه

_ نه ... امتحانام از دوشنبه شروع می خوام درس بخونم

241

_ باشه ... پس کاری نداری

انگار ناراحت شد ... نفس عمیقی کشیدم

_ نه ممنون

خداحافظي كرد و گوشي رو گذاشت ... اشکم ناخودآگاه سرازير شد ولي خودم نمي دونستم چم شده ...
حوصله ي هيچ کس و

هيچ چيزي رو نداشتم بعد از اتفاق ديشب انگار همه چي رو سرم خراب شده بود انگار تازه متوجه شدم
تو چه موقعيتي هستم

..... اشکم رو پاک کردم و رفتم سراغ ناهار

ناهارم رو خوردم و دوباره مشغول درس خوندن شدم ... ولي حواسم اصلا به درس نبود ... سر درد
گرفته بودم ... نگاهی به

ساعت کردم ... ساعت 4 بود .. بلند شدم مانتو پوشيدم بايد يه موبایلي واسه خودم جور ميکردم ... يه
زنگ زد به فرناز و بهش

گفتم ميرم بيرون از مطب بيرون اومدم و سوار آسانسور شدم ... سرم رو انداختم پايين و به کف
آسانسور خيره شدم با

صدای فرحان يه متر پریدم هوا

_ هلمما خوبی

سري تکون دادم و گفتم ممنون ... بي توجه بهش دوباره سرم رو انداختم پايين

_ دوستت بهتره ؟ ديگه مشکلي نداره

خيلي سرد گفتم

_ ازش خبر ندارم

آسانسور ايستاد و اومديم بيرون از فرحان خداحافظي کردم و رفتم سمت خيابون ...

_ هلمما يه لحظه صبر کن

242

پشت سرم رو نگاه کردن فرحان اومد نزديک

_ از من ناراحتي ؟

_ نه چرا ناراحت باشم

_ خوب از ديروز رفتارت عوض شده ... گفتم شايد از دستم ناراحتي كه به برديا گفتم من منظوري نداشتم زنگ زده بود

احساس كردم عصبيه ... از ش پرسيدم گفت پيدات نميكنه منم گفتم بيمارستاني ... نمي خواستم باعث ناراحتيت بشم

جالب بود فرحان اصلا اين لحن حرف زدن بهش نميومد لبخند تلخي زدم و گفتم

_ نه مشكلي نيست ... منم كار بدتي نمي كردم كه از برديا پنهون كنم ... خوب با اجازه

اينو گفتم و از ش دور شدم و واسه تاكسي دست تكون دادم

سر درد گرفتم از بس از اين مغازه به اون مغازه رفتم يا قيمت واسه من بالا بود ... گوشي هاي دسته دومش هم اوضاعشون

خراب بود ... ياد از زماني كه خودم چند تا چند تا گوشي داشتم ...

حالا من بايد چيكار ميكردم هر چي حساب ميكردم كه يه گوشي نو بخرم بعدا پول كم ميآوردم ... گوشي ارزون قيمت هم

نداشتن ... بي خيال خريدن گوشي شدم و رفتم سوار تاكسي شدم ... آدرس دادم ... از ديشب بدجور تو فكرش بودم ... بايد مي

رفتم چشمام رو روي هم گذاشتم و اجازه دادم هر افكاري به سراغم بيايد

_ خانوم رسيديم

چشمام رو باز كردم كرايه رو حساب كردم و از ماشين پياده شدم ... وارد خيابون شدم ... بغضم بيشتز شد ... خاطره هام از جلو

چشمام ميگذشتن ... 10 متر مونده به خونه ايستادم ... يه خونه دو طبقه بزرگ جلوم بود چراغاش خاموش بود ... ما رو بي

آشيوته كردن كه خونمون خالي بمونه ؟ به در خونه زل زدم ... كي فكرش رو مي كرد اين جور بشه من كجا مامان بابام

كجان ؟ اين زندگي كجا اون زندگي كجا ؟ اون هلمما كجا و هلمماي الان كجا

جلو پنجره ایستادم و پایین ساختمون رو نگاه کردم ... از روزی که رفتم جلوی در خونمون یا همون خونه سابقمون دو هفته میگذره ... یادم نیامد که چه جور و کی با پای پیاده برگشتم مطب فقط فهمیدم دیر وقت بود حتی صبح هم دیر از خواب بیدار شدم ... خودم تعجب کردم اون روز انتظار داشتم بردیا کلی دعوا مکنه ولی با نگاه نگرانش روبرو شدم ...

نمی دونم این حسی که الان داشتم چه بود ... میدونستم خیلی دوسش دارم می دونستم آگه اون نبود این نفس کشیدن هم واسم ممکن نبود ... ولی برخوردم باهش سرد شده بود مثل یخ دوستش داشتم و ازش دلگیر بودم وقتی درست فکر میکردم میدونستم اون مقصر نیست شایدم با خودم درگیر بودم با این هلمای جدید ... الان من یه هلمای دیگه بودم ولی انتظار داشتم همه مثل قبل باهام برخورد کنن

پوفی کردم و از کنار پنجره اومدم کنار نگاهم افتاد به کتابم ... فردا آخرین امتحانم بود ... امتحانای قبلم رو به نسبت خوب میدادم ... از سروش هم اصلا خبر نداشتم ... یکی از دلیلاش نداشتن موبایل بود که با گرفتن حقوق این ماهم ... دیگه حل میشد ... تو دانشگاه هم زیاد نمیوندم تا از بچه ها حالش رو بپرسم ... واما بردیا همیشه ازش فرار میکردم مثل دیوونه ها شده بودم دلم لک زده بود برای این که چند لحظه زل بزنم تو صورتش و سیر نگاهش کنم ولی رفتارم برخلاف این بود ... تا مریضا تموم میشدن قبل اینکه فرناز و بردیا بیان بیرون بدو می رفتم تو اتاقم ... بیشتر وقتا واسه این حال و زندگی گریه میکردم ...

تلفن مطب زنگ خورد با بی حالی رفتم سمت تلفن

_ بله ؟

صدای فرناز بلند شد

_ سلام ... خوبی هلما

_ تو خوبی ؟

_ خدا رو شکر ... میگما فردا امتحان داری ؟ آخریه دیگه

_ او هوم چطور ؟

_ هیچ فردا بریم خرید ؟

244

_ پس مطب رو چی کار میکنی ؟

_ اون با من

_ باشه پس خودت برو ... من حوصله ندارم

تن صداشو برد بالا

_ غلط کردی حوصله نداری ... نمیگی هم چه مرگته ... هر چی بهش میگم هم حوصله نداره ... معلومه چنه ؟

_ مگه قرار بوده چم باشه ؟ من خوبم

_ آره ارواح عمت ... ما هم کوریم نمیبینیم برو تو آینه به خودت نگاه کن ... این دو هفته چه به روزت اومده ... هر چی میگم

که به فکر خودت نیستی ... حالا خودت هیچ به فکر بقیه باش

با سردرگمی گفتم

_ بقیه ؟ یعنی چی ؟

عصبی گفتم

_ یه کم چشمات رو باز کن بعد حرف بزن ... بقیه؟؟؟ کوری نمیبینی که ... خداحافظ

گوشي رو گذاشتم سر جاش حتي نداشت من خداحافظي کنم.....

.....

اينم از آخرين امتحان منم و يه ترم ديگه بعدشم ... بعدش ؟ بعدش قراره چي بشه ؟ يعني ميتونم برديا رو ول کنم

_ سلام هلما

245

نگاهي به سروش انداختم ... جواب سلامش رو دادم و به راهم ادامه داد ... دستمو کشيد با اخم نگاهش کردم

_ چته ؟ انگار نمي دوني اين جا کجاست ؟

کلافه نگام کرد و دستمو ول کرد

_ خوب اصلا حواست به من نيست ... بعد اون تصادف کمتر تحويل بگير بخدا ... شرمندم کردي هر روز چند بار زنگ ميزني و

احوالمو مي پرسي

دستم و بردم و گذاشتم روي قسمتي که بخيه شده بود بخيه اش رو باز کرده بود

_ خوب موبایل نداشتم ... الانم که ميبينم خوبي ديگه ... خودتو لوس نکن

شروع کردم به حرکت کردن اونم باهام اومد

_ خوبي تو ؟ من که تو اين دو هفته حسابي درگير بودم از بچه ها که ميپرسيدم ميگفتن اصلا نميبيننت ... امروز سرم خلوت

بود اومدم ببينمت

به زور يه لبخند زدم

_ مرسي ... زحمت کشيدي

پوفي کرد و ايستاد ... ولي من بي توجه به اون راهم رو ادامه دادم ... دوباره حرکت کرد و با چند قدم سريع خودشو بهم رسوند

_ قراره با بچه ها تو اين دو هفته بريم شمال ... تو هم بيا

_ مرسې من کار دارم

_ خوب مرخصي بگير

246

_ تا حالاش هم دکتري زيادي مراعاتم رو کرده هم درس هم دانشگاه ... همیشه ... خوب ديگه من برم

_ مي رسونمت ...

_ نه ممنون چند جا کار دارم

موبایلش رو از جيبش در آورد و جلوم گرفت ... يه تاي ابروم رو دادم بالا

_ اين چيه؟

_ بيا اين دستت باشه ... من يکي ديگه دارم

_ نمي خوام

_ يعني چي؟ خوب لازمت ميشه

_ اولاً نياز به ترحم کسي ندارم و دوم همين زودي خودم مي خرم

_ هلما معلومه چي ميگي ترحم؟ در ضمن منم کور نيستم خيلي چيزا رو مي بينم

_ مثلاً چي؟ منظورت رو نمي فهمم

_ تو دکتري رو دوست داري ...

برگشتم و زل زدم تو چشاش

_ مزخرف نگو ...

_ آره مزخرف ... ولي منو خر فرض نکن فقط موندم چرا انکارش ميکني؟

دستمو به نشونه برو بابا تکون دادم و ازش دور شدم

وارد مطب شدم سلامي به فرناز کردم که روشو ازم برگردوند ... اينو کجاي دلم بزارم بي توجه بهش

رفتم تو اتاقم وسايم رو

گذاشتم و اومدم بيرون و رفتم جلو فرناز ايستادم

_ برو تو اتاق من اينجام

247

اونم از سر جاش بلند شد و رفت ... خدايا چي کار کنم ... الان چه جوري از دلش در بيارم ... خوب
خودش گير ميده پوفي کردم
و سرم رو بردم تو کامپيوتر ... خدا رو شکر ديگه کسي نيومد منم فقط به نوبت صداشون ميکردم ... نت
گردي هم عالمي
دارها

نگاهي به روبروم کردم صندلي ها همش خالي بود همون موقع فرناز بي توجه به من از کنارم رد شد ...
صداش زدم

_ فرناز يه لحظه صبر کن

سر جاش ايستاد و سرش رو برگردوند طرفم

_ بفرما ؟ امرت ؟

رفتم جلوش ايستادم

_ فرناز تو گير الكي ميدي من كه خوبم

يه پوزخندي زد و گفت

_ اوکي منم عرعر

عصبي شدم ... نفسمو با حرص دادم بيرون

_ چي ميگي تو ؟ فرناز من خوبم اوکي ؟ هيچ چيزيم نيست ... نمي خوام نگرانم باشي

زل زد تو چشمم آرام گفت

_ آدم نيستي هلما ... من نگرانتم ... با اين حال ميخواي به کجا برسي ؟ ها ؟ اين حالت داره ديوونم
ميکنه

دستمو روي شونش گذاشتم و گفتم

_ به جون هلمآ چيزيم نيست ... ميگذره ... تو هم نگران نباش ... برو كه بهزاد جونت منتظرته
يه لبخند گشاد زد و گفت

_ نه امروز نميرم خونشون چون امروز خونه ما دعوتن ... خخخ

_ جدي؟ چه عجب ... اول گفتي نميرم نگران شدم

دستام رو از خودش جدا كرد و پقي زد زير خنده

_ برو خودتو مسخره كن ... خداحافظ

اين و گفت و ازم دور شد ... منم رفتم تو اتاقم ... لباسام رو عوض كردم تو اتاقم رو مرتب كردم از اتاق
اومدم بيرون ... با ديدن

برديا كه روبروي اتاقم ايستاده بود يه متر پريدم هوا اخم ريزي كردم و از كنارش رد شدم همون طور كه
مي رفتم گفتم

_ فكر ميكردم رفتين

_ هلمآ يه لحظه وايسا

برگشتم و دست به سينه نگاهش كردم

_ بله؟

_ هلمآ من معذرت ميخوام ... من منظوري نداشتم

يه پوزخندي زدم و گفتم

_ راجع به چي حرف ميزني

كلافه نگام كرد

_ مي دونم من زود قضاوت كردم ... من نبايد اون حرفا رو ميزدم ولي خوب عصبي شدم ... هلمآ اين
رفتارات داره داغونم

ميكنه؟

_ فکر نمیکنم جوری رفتار کرده باشم که باعث داغون شدنتون بشه

با اخم گفت

_ ببین رفتارت رو مثل قبل کن ... تا من هم عذاب وجدان نداشته باشم ... آگه تو جایی من بودی چه فکری میکردی؟ منم

ازت معذرت خواهی کردم

_ ولی تو منو خورد کردی

ناخودآگاه از دهنم در اومد ... تو چشم دقیق شد ... من طاقت این جور نگاه کردنش رو نداشتم ... مسیر نگامو عوض کردم

_ درسته ... من اشتباه کردم ولی تو هم مقصری ... تو باید بهم میگفتی موبایلت گم شده ... تا الان منم از حرفام شرمنده نشم

_ تو اجازه دادی؟ خودت بگو اصلاً گذاشتی دهنم رو باز کنم؟ فقط هر چی از دهنم در اومد بارم کردی بردیا ... چند بار آخه

؟ مگه من چقدر تحمل دارم ... فکر میکردم اون قدر منوشناخته باشی که بدونی کارم نشستن تو هر ماشینی نیست ... کارم با

همه خوابیدن نیست ... بردیا خودت بگو چند بار؟ دفعه چندمه؟ الانم فکر نمیکنم رفتارم باهات بد باشه ... خوبه هم درست

مثل یه منشی و یه پزشک

نفس عمیقی کشید و رفت سمت اتاقش ... آره کم آوردی ... خوب حرف دیگه ای واسه گفتن نداری ... درست بود حق رو به

اون میدادم ولی باهام بد برخورد کرد ...

داشتم می رفتم تو آشپزخونه که جلومو گرفت با تعجب نگاهش کردم

یه پلاستیک جلو صورتم گرفت ... با تعجب نگاهی به پلاستیک کردم و نگاهی به بردیا

_ این چیه؟

_ مال توئه

یه تایی ابرومو دادم بالا

_ مال من ??? خوب چيه

_ برش دار داخلش رو ببين ... خودت مي فهمي

پلاستیک رو از دستش برداشتم و نگاهی به داخلش کردم ... دوتا جعبه داخلش بود یکی از جعبه ها رو در آوردم يه گوشي

آيفون بود ... اعصابم داغون شد گوشي رو گذاشتم تو پلاستیک و جعبه ديگه رو بيرون آوردم در جعبه رو باز کردم يه صندل

مجلسي قرمز رنگ بود با اخم نگاش کردم

_ اين کارا يعني چي ؟ لازم نکرده برا من دلسوزي کني ... به صدقه سري کسي هم نياز ندارم ... پلاستیک رو گذاشتم رو

زمين و برگشتم سمت اتاقم

_ صدقه سري چيه ؟ دلسوزي چيه ؟ اين سوغاتي ... از وقتي از کانادا برگشتم ميخواستم بهت بدم که وقت نشده ... چند روزه

ميخوام بهت بدم که مثل ستاره سهيل شدي نميبينمت

روبروش ايستادم

_ سوغاتي ؟ چه دليلي داره واسه من سوغاتي بياري

يه اخم کرد انگار ميخواست چيزي بگه ولي پشيمون شد ... با اخم گفت

_ فقط که واسه تو نياوردم سوغاتي واسه فرناز و بهزاد و بقيه هم آوردم ... خيلي وقته به اونا دادم

نمي دونستم قبول کنم يا نه سردرگم نگاش ميکردم .. برديا هم نگاه ميکرد جدي گفت

_ ببين هلما ... اين يه هديه است نه يه سوغاتي ... نه از روي ترحمه نه چيز ديگه ... اگه واقعا از رو ترحم بود يه خط و يه

گوشي خيلي وقت قبل بهت داده بودم ... چرا من هر کاري ميکنم تو فکر ميکني از رو ترحمه ... تو اين قدر خودتو بي ارزش

ميدوني ؟

ساکت داشتم نگاهش میکردم ... پلاستیک رو دستم داد و گفت

_ اینو قبول میکنی حرف دیگه ای هم نمی خوام بشنوم ... منم دارم میرم ... خداحافظ

اینو گفت و به سمت در رفت منم مثل منگلا سر جام ایستاده بودم و تکون نمیخوردم ... درو که باز کرد به خودم اوادم زود

گفتم

_ ممنون

یه لبخندی زد و گفت

_ خواهش ... مواظب خودت باش

در مطب رو بست من هم رفتم تو اتاقم

تلفن مطب زنگ خورد ... خدا منو بکش خسته از جام بلند شدم

_ بله؟

_ سلام خوبی هلم؟

251

صداش چقدر آشنا بود

_ ممنون شما؟

_ واقعا که ... برو دیگه بهم زنگ نزن دیگه نمیخوام ببینمت ... حالا دیگه منو نمیشناسی؟

لبخندی زدم

_ تویی شبنم؟

_ اصلا شما کی باشین؟ من شما رو میشناسم؟

_ لوس نشو دیگه ... مگه چند بار زنگ زدی که بشناسمت

_ خوب الاغ من هرچی دنبال شماریت بودم پیدا نکردم تا چند روز قبل به بردیا گفتم گفت که فعلا امتحان

داری گوشت

خاموشه ... دیگه الان بردیا اومد خونه گفت مطبی کارای عقب افتادت رو راس و ریس میکنی

خندم گرفته بود چه دروغا

_ خوب بیا بریم خرید ... باشه؟

_ جان؟ چي شده يه دفعه زنگ زدي و ميگي بریم خرید ... الان مطب باز ميشه نمیشه

_ اا راست ميگيا ... خوب لياقت نداري دلم تنگ شده ميخوام ببينمت ... واسه شام بيا خونه

_ نه مزاح نميشم

_ ببين عزيزم من تعارف نکردم ... از تعارف هم خوشم نمياد ... گفتم بيا يعني بايد بياي منتظرم ... از

همون جا با فرحان بيا ...

_ باشه ... مزاح ميشم

_ راستي ... شوهر منو اغفال نکنيا ميکشمت

اينو گفت و خودش با صدای بلند خنديد خدايا يه عقلي به اين زن و شوهر بده

_ شوهر تو اغفال شده خدایي هست

_ خوب منتظرتم شب ميبينمت

_ باشه خداحافظ

اينم از آخرين مريض ... فرناز هم رفت خونه ... رفتم تو اتاقم مانتوي عسلي مشکيم رو با جين عسلي و

شال مشكي پوشيدم ...

يه آرايش مختصر کردم و از اتاقم اومدم بيرون ... واي ... يه متر پریدم عقب ... دستمو روي قلبم گذاشتم

... برديا هم همون

زور دست به سينه روبروم ايستاده بود و از ترس من لبخند روي لبش بود يه چشم غره بهش رفتم

_ اجازه ميدي رد شم؟

خودشو کنار کشيد و منم رد شدم

_ هلما؟

برگشتم و سوالی نگاش کردم

_ میدونم به من ربط نداره ولي اگه گوشیت شارژ داره الان بیا بریم یه خط هم بگیر تا اگه شبنم شمارت رو خواست دیگه

بهش بدی

این از کجا میدونست من قراره برم خونه شبنم ... نگامو دوختم بهش یه لبخند محو زد ... دستي به پشت گردنش کشید و

گفت

_ خوب منم امشب دعوتم ... افتخار همراهی با منو داری

ابروهام رفت بالا چه خودشو تحویل میگیره ...

_ خوب الان میخوایی سیم کارت بگیري ؟

ششونه ای بالا انداختم و گفتم

_ نمیدونم باشه میخرم

وسایل هایی که لازم داشتم تو کیفم بود ... گوشی رو از شارژ کشیدم و تو کیفم انداختم ...

با بردیا از مطب بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم

_ اقرار بود من با امیر فرحان پیام

_ نه من بهش گفتم با هم میریم

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت سر جام نشستم بعد چند دقیقه ماشین از حرکت ایستاد ... از ماشین پیاده شدم بردیا هم

همراهم اومد ... حالا مگه کی همراه خواست ???

وارد مغازه شدیم ... فروشنده بعد از این که از خواستم مطلع شد یه لیست از شماره ها رو بهم داد ... داشتم شماره ها رو نگاه

میکردم که دیدم بردیا انگشت گذاشته روی یکی از شماره ها

_ این شمارش خوبه ... یعنی رنده بهتر از بقیه هستش

بابا رو رو برم ... آخه مگه من ازت نظر خواسته بودم ... سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشاش ... آخه تو فضولي؟ مگه به تو

ربط داره

تا دید این جور نگاهش میکنم ... یه لبخند گشادی زد ... من هنوز دلخورم چه زود پسر خاله میشی ... یه چشم غره بهش رفتم

اونم شونه ای بالا انداخت و گفت

_ این از بقیه بهتر بود ... دیگه میل خودت ... فقط زود که باید بریم

اینو گفت و عقب تر وایساد ... خدایی شماره ای که گفته بود رند بود ... بهتر از بقیه بود من متنفر بودم از شماره هایی که 7 و

8 رو باهم داشت حالا چه پشت سر هم چه نه ... از شانس من اکثر شماره ها همین طور بود بدون اینکه خودش متوجه

بشه همون شماره رو برداشتم و بعد از اینکه کارام تموم شد با بردیا از مغازه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم ... به درخواست

من بردیا جلو یه قنادی ایستاد و یه پاکت شیرینی گرفتم و دوباره سوار ماشین شدم و راه افتادیم یه ربع بعد به خونه فرحان

رسیدیم

253

از ماشین پیاده شدیم بردیا زنگ رو زد در باز شد ... وارد روبرومون یه حیاط بود که یه طرفش یه ردیف درخت بود ... بقیه حیاط

هم سنگ فرش بود ... چندتا باغچه پر گل هم جلو ساختمون دوبرکس خودنمایی میکرد ... نمایی ساختمون هم سنگ سفید

بود ... به در ساختمون نزدیک شدیم همون موقع در باز شد و شبنم و فرحان با لبخند ظاهر شدند ... از پله ها بالا رفتیم

_ به به خانوم خانوم ها پارسال دوست امسال آشنا

یه لبخندی به شبنم زدم و بغلش کردم

_ بابا گرفتار بودم ...

از شب‌نم جدا شدم و با فرحان احوال پرسي کردم

با هم وارد سالن شدیم ... يه طرف سالن آشپزخونه بود که با سالن اپن بود ... روبرو هم پله بود که به طبقه بالا ختم میشد ...

کلا سالن به دو قسمت تقسیم میشد مدرن و کلاسیک ... قسمت کلاسیک مبل‌مان سلطنتی چیده شده بود و يه گلدون بزرگ

قدیمی و يه دستگاہ گرام هم يه طرف مبل‌ها گذاشته بود ... به سمت قسمت مدرن سالن رفتیم و رو مبلای چرم کرم قهوه

ای نشستیم

روبرومون هم يه ال سي دي و سیستم پخش گذاشته بود ... بي خیال تجزیه و تحلیل شدم و روبه شب‌نم گفتم

_ پس کونی نی کوچولوت

نیششو نشون داد و گفت بردمش خونه مامانم ... خوب دلش تنگ شده بود واسه مامان بزرگش

ابروهام پرید بالا بچه 5 ماهه یعنی این چیزا رو میفهمه

شروع کرد به حرف زدن

_ خوبی خانومی؟ چه خبر؟ امتحانات هم تموم دسگه راحت شدی

_ آره ... خبر هم سلامتی

با شب‌نم گرم صحبت بودم ... بردیا هم با فرحان حرف میزد شب‌نم خودشو کشید نزدیک تر و گفت

_ چیه با شوهر ما قهری؟

254

ابروهام پرید بالا ... خونسرد گفتم

_ نه چطور؟

جدي گفت

_ نمیدونم ولي برخوردارش باهانش فرق کرده (یکم مکث کرد) راستش امیر فرحان همه چیز رو بهم گفته
.... خوب ناراحت بود

میگفت ازش دلخوري

خندم گرفته بود اصلا شخصیت فرحان غیر قابل پیش بینی بود یه لبخندی زد

_ آها پس آقا دکتر از اون زن ذلیلاست

شبم هم خندید و گفت

_ نه بابا ... منم مثل خودشم ... یعنی هر اتفاقی بیافته به هم میگیرم ... (یه مشت یه بازوم زد و ادامه
داد) زن ذلیل عمته ... ما

تفاهم داریم باهم ... به این میگن عشق

زیر چشمی به فرحان نگاه کردم جدی با بردیا حرف میزد انگار متوجه نگاهم شد نگام کرد و همون طور
که با بردیا حرف میزد

یه لبخندم به من زد منم عادی برگشتم و رو به شبم گفتم

_ شوهر تو عجب آدمیه ... کلا چند شخصیت داره

_ نه فرحان با همه دیوونگیش هیچ چی تو دلش نیست باورت میشه از اولین برخوردت تو آسانسور
با فرحان و تمام

حرفاتون ... فضولی های اون و بی محلی های تو ... حتی از دستش فرار میکردی رو واسه من گفته
دهنم باز مونده بود

_ ببند دهن تو ... خوب ... الان چرا از دست فرحان ناراحتی ؟

255

_ من ناراحت نیستم ... خوب حالم خوب نبود کلا حوصله هیچ کس رو نداشتم

هیچ خوب آگه این جور از این به بعد با شوهر من درست برخورد میکنی ... البته منظورم از درست
این نیست که بهش نخ

بدی... خوب بهت گفتم که چیزی از گوش من دور نمیمونه

دوتايي خنديديم شبنم رو به برديا گفتم

_ راستي برديا كي برميگردي كانادا

با شنيدن اين حرف ... نفسم بند اومد سرمو بالا گرفتم و نگامو دوختم به دهن برديا ... برديا نيم نگاهي به من كرد و رو به

شبنم عادي گفتم

_ ميرم انشا...از اول نزديك تره

واي يعني دوباره ميخواه بره كانادا؟ دوباره دوري؟ من ميميرم هرچقدر هم تظاهر به بي تفاوتي ميكردم ولي رفتنش خيلي

برام سخت بود ... آب دهنم رو به زور قورت دادم فرحان دستي به پشت برديا زد و گفتم

_ نري ديگه بر نگرديا

_ اتفاقا اگه رفتم ديگه برنميگردم

تموم تنم يخ بسته بود اگه ميرفت و برنميگشت چي؟ با چه اميد زندگي ميكردم؟ ديگه دلخوشي داشتم؟

ديگه صداي اطرافم رو نميشنيدم ... خدايا كاري كن نره ... با صداي بلند شبنم به خودم اومدم

_ خوب بلند شين بريم شام

با اين حرف شبنم، برديا و فرحان بلند شدن ... منم به تبعيت از اونا بلند شدم

شبنم رو به من گفتم

256

_ واي شرمنده ... يادم رفته بود تو نمي خواي مانتوت رو دربياري؟

چشام رفت سمت برديا كه زل زده بود به من ... لبخندي به شبنم زدم و گفتم

_ نه عزيزم. من راحتم

شبنم جلو رفت و فرحان و برديا و من هم پشت سرش راه افتاديم سمت آشپزخونه ... فرحان اشاره اي

به ميز چوبي ناهارخوري 6 نفره كرد و رو به من گفتم

_ بفرمایید بشینید خانوم منشی

یه لبخند زدم و ازش تشکر کردم یه صندلی رو بیرون کشیدم و روش نشستم ... بردیا هم روبروم نشست
از قبل همه چی آماده

روی میز چیده شده بود

بردیا _ به به ... شبنم جون چیکار کرده

شبنم _ نوش جونت

شبنم دیس پلو رو رو میز گذاشت و بغل دست من نشست ... فرحان هم روبروی شبنم و کنار بردیا
نشست ... تموم حواسم به

رفتن بردیا به خارج بود ... واقعا سخت بود ...

_ هلمما بخور دیگه؟ فورمه سبزی دوست نداری؟

سرمو بلند کردم ... همزمان چشم افتاد تو چشمای عسلی بردیا ... چند لحظه زل زدیم به هم ... زود به
خودم اومدم قاشق و

چنگال رو برداشتم و رو به شبنم

_ چرا خیلی دوست دارم دستت درد نکنه

257

اولین قاشق رو بردم تو دهنم ... به زور قورت دادم ... خیلی فورمه سبزی دوست داشتم ولی الان بغض
راه گلومو بسته بود ... با

هر سختی بود شروع کردم به غذا خوردن

بعد از اینکه شام خوردیم ... با اصرار زیاد از شبنم خواستم با بزاره تو ظرف شستن کمکش کنم ... با
هم ظرفا رو شستیم ...

بردیا و فرحانم داشتن گل میگفتن و گل میشنیدن ... صدای بلند خنده هاشونو میشنیدیم ظرفها رو
شستیم

_ دستت درد نکنه ... افتادی تو زحمت

_ شام آماده خوردم ... دیگه اگه ظرفها رو میزاشتم تنهایی بشوری زیادی بی انصافی بود

دستامون رو خشک کردیم و با شبنم رفتیم پیش فرحان و بردیا ... با رفتن ما ساکت شدن و لبخند زنان
باهم خسته نباشید

گفتن

امشب با دیونه بازی فرحان و شبنم گذشت ... شبنم هم هی میگفت منو واسه داداش دکترش در نظر
گرفته ... این قدر از

داداشش تعریف کرد که سرم رفت ... آخر سر هم گفت داداشش رو میفرسته که که خودش بیاد باهام
حرف بزنه ... این وسط

عکس العمل فرحان لبخند بود بردیا هم بعضی جاها لبخند میزد بعضی جاها هم به شبنم چشم غره میرفت
... این وسط تو دل

من آشوب به پا بود ... سعی میکردم حواسم به جمع باشه ولی نمیشد ... تو دلم دعا میکردم که بردیا
شوخی کرده باشه از

فکر و خیال بیرون اومدم

بردیا _ خوب رفع زحمت کنیم دیگه

با این حرفش همزمان با بردیا از سر جام بلند شدم بقیه هم بلند شدن

فرحان _ بردیا کجا؟ تازه نشستیم پای هم

شبنم _ راست میگه دیگه معلوم نیست کی این هلمما خانوم رو ببینیم؟

به زور لبخندی زدم گفتم

_ وقت زیاده ... مزاحم میشیم شرمنده حسابی افتادین تو زحمت

شبنم _ نه بابا چه زحمتی خوشحال شدیم

بردیا هم تشکر کرد

شبنم _ وای راستی تا یادم نرفته هلمما شماریت روبده

نیم نگاهی به بردیا انداختم ریلکس داشت منو نگاه میکرد ... الان می خواستم کرم ریزی کنم نمی
خواستم بردیا بفهمه همون

شماره رو برداشتم

_ خوب گوشیت رو بده تا بنویسم

با تعجب نگاه کرد و گوشیش رو بهم داد منم شمارمو نوشتم و دادم دستش شبنم نگاهي به گوشيش کرد و با ذوق گفت

_ واي 4 تا شماره آخرش مثل شماره بردیاست

258

هنگ کردم ... نگاهي به بردیا کردم ... انگار جلو خودشو گرفته بود نخنده پس بگو واسه این که مثل شماره خودشه اینو

انتخاب کرده ... لوس بي مزه (نه که منم خوشم نیومد و همون رو برنداشتم)

از شبنم و امیر فرحان خداحافظي کردیم و از خونه اومدیم بیرون ...

سوار ماشین شدیم ... بدون هیچ حرفي رانندگي میکرد زیر چشمي نگاهش کردم ... باید میفهمیدم واقعا میخواد بره یا نه ... انگار

جايي دیگه سیر میکرد گفتم

_ نگفته بودي ؟

واي چي گفتم خواستم جملمو کامل کنم که آرام گفتم

_ نگفته بودي چشات سگ داره ... فرق داره رفتارت با همه ... نگفتي درباره اینکه دوري درد داره

چشام چار تا شد انگار به خودش اومد با تعجب داشتم نگاهش میکردم ... این با من بود ؟؟؟ روشو برگردوند و با لبخند گفت

_ حواسم نبود ... چي رو نگفته بودم ؟

آروم آب دهنمو قورت دادم

_ اینکه قراره برگردی کانادا

نیم نگاهي بهم کرد و خيلي سرد گفت

_ خوب جدي نبود ولي الان جدي شده (رو به من) مگه مهمه الان ؟

چند لحظه گیج نگاهش کردم ... سریع شونه اي بالا انداختم و گفتم

_ نه ... ولي تکلیف من چیه ؟

ابدون اینکه نگام کنه گفتم

_ نگران نباش ... تا قبل رفتنم حتما به کار و به جا واسه زندگي واست پيدا ميکنم ...

ناخودآگاه با اخم گفتم

_ لازم نکرده ... خودم چلاغ نيستم

نگاهي بهم کرد

_ من اجازه نگرفتم که

منم ديگه ساکت شدم و تا رسيدن به خونه حرفي نزديم ... چه راحت حرف از رفتن ميزد ... خدايا اين

چه زندگيه؟ آخه تا کي

صبوري؟

تو مطب نشستيم به صفحه مانيتور زل زدم ... نميدونم چيکار کنم آخه اگه برديا بره تکليف من چي ميشه

؟ نفسمو با حرص

دادم بيرون کاشکي لااقل ميدونستم قبلا دليلش واسه نرفتن چي بوده شايد کاري ميکردم ... شايدم اين

طور بهتر بود نميدونم

.... خدايا خودت کمک کن ...

259

_ خانوم جان نميخوايي بلند شي؟ بايد مطب رو ببنديما

دستپاچه از سر جام بلند شدم به برديا که روبروم ايستاده بود نگاه کردم

_ فرناز رفت؟

لبخند کمرنگي زد و گفتم

_ حواست کجاست ... خوبه ازت خداحافظي هم کرد

_ اوهوم

نگران نگاهي بهم کرد

_ خوبي تو؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم کيفم رو از رو ميز برداشتم و از برديا خداحافظي کردم رفته تو اتاقم
... درو بستم ... به در

تکيه دادم ... آخه بدبخت تر از منم هست؟

دلم تنگ شده واسه مامان ... واسه بابا واسه آرامش ... دلم تنگ شده واسه اينکه شبها راحت و بدون
هيچ دغدغه اي

سرم رو بزارم رو بالشت دلم تنگ شده واسه ويالونم ... واسه همه چي ...

صداي گوشيم بلند شد بغض کردم ... يادش بخير ... گوشيمو در آوردم شماره برديا بود ... حافظه
رو نگاه ... من که شمارمو

بهش ندادم ... جواب دادم

_ بله؟

_ هلمما خوبي؟

نه سلامي نه عليکي خيلي سرد گفتم

260

_ آره

_ آماده شو بریم بیرون

رو که نیست سنگ پای قزوینه

_ کي حوصله داره بریم بیرون چیکار؟

_ باهات کار دارم

وای قلبم افتاد تو دهنم یعنی چیکار داره اصلا به روی خودم نیاردم

_ من جایي نمیام ... ول کن

_ خوب خونه باش خودم میام

_ باشه پس فعلا

خداحافظي كرد و گوشي رو قطع كردم ... زود رفتم مانتومو با يه تاپ قرمز عوض كردم پليورم
رو روش پوشيدم ... شال

قرمزمو سرم كردم ... خدا يعني چيكار داره ... شام چيزي نخوردم واي دارم ضعف ميكنم

صداي باز شدن در اومد ... به سمت در اتاق رفتم و در رو باز كردم برديا با يه پلاستيك تو دستش با
ديدنم چشاش برقي زد

خيلى عادي سلام كردم اونم جواب داد

_ بريم تو سالن؟ يا ميخوايي همون جا وايسي منو نگاه كني

بچه پر رو من كي تو رو نگاه كردم ... يه نگاهي بهم كرد

_ خوب بابا شوخي كردم بيا تو سالن

261

خودش رفت تو سالن و منم پشتش راه افتادم روي يكي از صندلي ها نشست منم دوتا صندلي اون ور تر
نشستم

_ شام كه نخوردي

_ نه

از تو پلاستيك يه ساندويچ در آورد و بهم داد اول شامتو بخور بعد باهم حرف ميزنيم

با تعجب نگاه كردم ...

_ خودت نمي خوري؟

يه لبخندي بهم زد و گفت

_ بخور يكي ديگه هست منم ميخورم

همون موقع گوشيش زنگ خورد يه اخمي كرد و گوشيش رو از تو جيبش در آورد ابروهاش رو يكم برد
بالا

_ ساندويچت رو بخور

_ ول...

_ بخور منم میخورم

گوشی رو گذاشت رو گوشش و از سر جاش بلند شد ... منم ساندویچ رو باز کردم و یه گاز زدم

_ سلام بابا خوبی؟

....

262

_ من؟

_ چی؟ پر...

....

_ آخه بابا اون ربطی به من نداره

....

_ شما هم مثل ماما ... فکر میکردم زن خونادگی ماما اینجوریه ... شما که بدترین

....

پوفی کرد و گفت

_ باشه ... باشه میرم خداحافظ

همین جور که ساندویچم رو میخوردم داشتم نگاه میکردم نزدیک شد

_ من باید همین الان برم ... بعدا بهت میگم ... خوب فعلا

اینو گفت و رفت سمت در ... سریع از سر جام بلند شدم و پلاستیک رو از رو میز برداشتم

_ بردیا ساندویچت رو نخوردي

برگشت طرفم منم خودم رو بهش رسوندم تو یه دستم ساندویچ خودم بود تو دست دیگم پلاستیک ...

خواستم پلاستیک رو

بگیرم جلوش که برداره ... که یه دفعه سرشو آورد پایین و یه گاز از ساندویچ من گرفت منم گیج داشتم

نگاش میکردم

_ من سير شدم ... خداحافظ

منم فقط داشتم نگاهش ميکردم ... يه لبخند ديگه زد و از مطب رفت بيرون و در رو بست ... با بسته شدن در به خودم اوادم ...

ساندويچم رو آوردم جلو صورتم گرفتم يه تيکه کوچولو ازش مونده بود ... خوب مجبور بودي اين که من گاز زدم رو بخوري ؟

خوبه يکي ديگه هم بود ... همون تيکه رو انداختم تو دهنم ... خوشمزه بودا ... اون يکي ساندويچ رو از تو پلاستیک در آوردم و

همون طور که مشغول خوردن بودن راه افتادم سمت اتاقم

جامو پهن کرده بودم و دراز کشیده بودم ... به سقف زل زده بودم ... آرامش ؟ چه واژه ي غريبي.. اکثر آدمآ ندارن ... شايدم

تقصير خودشونه ... يادمه يکي از دبيراي راهنماييمون هميشه ميگفت بهشت يعني آرامش ... الان که فکر ميکردم واقعا همين

جوره ... بهشت جاييه که نه ترسي باهاته ... نه استرسي ... نه نگراني براي فرداها ... گوشيم زنگ خورد پوفي کردم

_ بله ؟

_ سلام خواب بودي ؟

_ کم کم داشتم ميخوابيدم ... کاري داشتني ؟

يه مکثي کرد

_ اوادم اونجا که ازت بخوام فردا باهامون بيابي شمال ...

_ شمال ؟ چرا ؟ با کي ؟

_ آره الان که تعطيلي يه چند روزي با بچه هاي خودمون ... فرحان و بهزاد قراره بريم ميابي ؟

_ نميدونم

_ خوب بیکار میخوایی بمونی اونجا چیکار؟ حال و هوایی هم عوض میکنی دیگه از فرصت ها برات پیش نیاید ... من که

رفتم هر جای دیگه که کار کردی رییس خوبی مثل من گیرت نمیادا

264

با این حرف آخرش انگار آب یخی رو روم ریختن ... آرامم گفتم

_ باشه میام ... در ضمن کاری به تو ندارما ... میخوام حال و هوایی عوض کنم

_ باشه ... پس تا ساعت 9 آماده باش ... شب خوش خداحافظ

_ خداحافظ

نمیدونم چرا ولی حس کردم صداس گرفته است ... با این که حرفاش اصلا این و نشون نمیداد ولی ...

وای ساعت 9 من اصلا آماده نبودم از سر جام بلند شدم و با هر جون کندن بود ... چیزایی رو که میخواستم رو آماده کردم

و دوباره خوابیدم ..

اه مگه میزارن بخوابم گوشه رو گذاشتم رو گوشم و خواب آلود گفتم

_ کیه؟

صدای خنده اومد ... این وقت صبحی

_ خوابی هنوز پاشو دیگه ... کم کم باید راه بیفتیم

صدای شبنم بود

_ وای خدا همیشه اون فرناز مشنگ بود الانم تو

_ خوب فرناز کار داشت پستش رو داد به من

_ خوب بابا ... پا شدم چقد حسودین شما

_ تا بعد

گوشي رو قطع کردم اه ... به زور از جام بلند شدم ... تو اين هواي سرد حموم رفتن از مردن هم واسم سخت تر بود البته وقتي

ميرفتم زير آب گرم دل كندن از حموم واسم سخت بود ... يه دوش آب گرم گرفتم و سريع اومدم بيرون ... موهام رو خشك

كردم و محكم بالاي سرم بستم ... موهاي جلو صورتم رو يه وري زدم ... مانتوي مشكي آستين سه ريعم رو با شلوار جين قرمز

و شال قرمز پوشيدم ... صدای گوشيم بلند شد برديا بود

_ پايين منتظرتم ...

_ باشه اومدم

وسايلام رو ريخته بودم تو يه پلاستيك خوب چمدون از كجا بيارم ??? كيفم رو برداشتم و كفش آل استارم رو پوشيدم در

مطب رو قفل كردم و رفتم پايين ... برديا با ديدنم از ماشين پياده شد سلامي كرد و نگاهي به پلاستيك تو دستم كرد

_ چمدون نياوردي ؟

_ خوب چمدون خودم بزرگ بود چمدون ديگه اي هم نداشتم

يه كم فكر كرد

_ باشه پس بده وسايلات رو بزارم تو چمدون خودم

چيزي نگفتم پلاستيك رو دادم دستش و خودم نشستم تو ماشين ... چند لحظه بعد اونم اومد نشست پشت فرمون ...

_ بايد بريم خونه ي من پريسا هم مياد ... بعد هم بريم دنبال بهزاد اينجا

بادم خالي شد ... پووف اينو كم داشتم ... چيزي نگفتم ...

جلو آپارتمان نگه داشت زنگ زد و بهش گفت كه منتظرشيم .. با ديدن پريسا خواستم برم عقب بشينم كه برديا گفت

_ نمي خواد ... الان ميريم دنبال بهزاد ديگه اون موقع برو عقب

منم سر جام نشستم ... پریسا اومد سوار ماشین شد خیلی سرد سلام کرد ما هم جوابش رو دادیم رفتیم جلو
ساختمون بهزاد ...

بالاخره بهزاد و فرناز خانوم تشریف آوردن ... از ماشین پیاده شدم و عقب نشستم ... بهزاد هم بعد سلام
و احوال پرسید نشست

.... فرناز بین من و پریسا نشسته بود ...

فرناز رو به پریسا

_ خوبی پریسا

خیلی سرد جواب داد

_ مرسی .. تو خوبی

فرناز تشکری کرد و یواش تو گوشم گفت

_ انگار کوک نیست

شونه ای بالا انداختم آخه تو این هوای سرد کی میرفت شمال ... البته فرقی هم نمیکرد ...

بدجور خوابم میومد ... سرمو به شیشه تکیه دادم و خوابیدم ولی صداها رو میشنیدم همیشه وقتی تو
ماشین می خوابیدم ...

گوشام خواب نمیرفت ... یاد اسبم افتادم آخی رخشم ... چقدر دلم برآش تنگ شده بود ... رخس رو دو
سال پیش وقتی رفته

بودیم شمال واسه تولدم بهم داد ... یادمه روزای اول اسمش رو گذاشته بودم ساشا ... بعد از این که بابا
اسب رو بهم داد از ذوق

از ویلا اومدم بیرون واسه اسب سواری ... رسیده بودم کنار جاده از ساشا پیاده شدم افسارشو تو دستم
گرفتم و کنار جاده راه

میرفتم ... همون موقع یه ماشین رد شد نزدیک بود زیرمون کنه ... همش نگران بودم که ساشا رم نکنه
ماشینه انگار خودش

هم فهميد چند متر جلوتر مون ننگه داشت ... منم حسابي عصبي شده بودم دوتا پسر پياده شدن و او مدن طرفم ... منم با اخم

رفتم جلو تا ميخواستن دهن باز کنن چيزي بگن با داد گفتم

_ مگه کورين؟ نميتونيد يواش تر بريد ... نزديک بود ساشاي منو نابود کنيد

دوتا پسره منگ شده بودن و دور و برشون رو نگاه ميکردن ... بعد از اين که دور و برو نگاه کردن يکيشون گفت

267

_ ببخشيد آقا ساشا کجان؟ ما که جز شما کس ديگه اي رو نميبينيم

اعصابم داغون تر شد اشاره اي به اسب کردم و گفتم

_ من ميگم کورين ... اينم از ساشا

دوتا پسره با دهن باز داشتن منو و بعدشم ساشا رو نگاه ميکردن و يه دفعه دوتاشون زدن زير خنده ... با اخم ازشون جدا شدم ...

وقتي به ويلا رسيدم واسه مامان بابا تعريف کردم و کلي بهم خنديدن گفتن که آخه کي اسم اسب رو گذاشته ساشا که تو

دوميش باشي با اسم هاي خارجي که مخالف بودم ديگه بابا به شوخي گفت اسمش رو بزار رخس تا ايراني اصيل باشه منم

جدي گرفتم واسه همين اسم ساشا رو عوض کردم و گذاشتم رخس که بشه واسم مثل رخس.

_ هلما پاشو يه ناهاري بخوريم

يکي از چشمامو به زور باز کردم

_ من ناهار نمي خوام شما بخورين من نمي خوام فرناز

_ پاشو خودتو لوس نکن همه رفتن پايين

خواب آلود گفتم

_ ولم کن بخدا ... خوابم مياد ... ناهار نمي خوام

دیگه صدایی نیومد انگار رفت ... سرم رو روی صندلی جا به جا کردم ... 10 دقیقه نشده بود که صدایی در ماشین اومد خواب و

بیدار بودم اه حالا مگه میزارن بخوابم

_ هلمای پاشو ناهار بخور

صدای بردیا بود بدون اینکه چشم رو باز کنم گفتم

_ نمی خوام

268

_ بلند شو ... فکر نکنم صبح هم چیزی خورده باشی

سریع گفتم

_ خوردم

یکم فکر کردم نه یادم نیومد چیزی خورده باشم

_ نه نخوردم ولی نمی خوام

دوباره صدا قطع شد اینم رفت ... چشمم آروم باز کردم ... تا دید چشمم باز کردم یه لبخند زد بغل دستم نشسته بود و زل زده

بود به من ... سریع سر جام صاف نشستم

_ ا برو ناهارت رو بخور چرا این جا نشستی

_ من خوردم تو هم باید یه چیزی بخوری

_ باید ??? اینجا باید نداریم ... در ضمن من حوصله ندارم پیام پایین ..

پقی زد زیر خنده

_ وای چقدر تنبلی ... یعنی واسه این ناهار نخوردی

لبامو جمع کردم جلو گفتم

_ اصلانم من ناهار نمیخواستم

_ خوب بابا بیا اینا رو آوردم واسه تو ... بخور زود باش

269

ظرف یه بار مصرف رو روی پام گذاشت درش رو باز کردم اوف جان زرشک پلو با مرغ بدون اینکه
سرم رو بلند کنم ... شروع

کردم تند تند غذا خوردن ... قاشق رو تا جا داشت پر میکردم ... هنوز یه لقمه رو قورت نداده دوباره یه
لقمه دیگه میزاشتم تو

دهنم با صدای احم بردیا سرم رو آروم آوردم بالا با دیدن بردیا که داشت با خنده منو نگاه میکرد غذا پرید
تو گلوم ... چند تا

سرفه کردم بردیا هم فقط داشت میخندید ... آب معدنی رو دستم داد منم خوردم ... بالاخره راه گلوم باز
شد

_ شما بودید میل نداشتین ناهار بخورین؟

یه چشم غره توپ بهش رفتم ... ولی از رو نرفتم

_ مگه کی ناهار خواست در ظرف غذا رو که حالا خالی شده بود رو بستم و ظرف رو رو پای بردیا
گذاشتم

بردیا با لبخند سری از روی تاسف این ور و اون ور تکون داد وجعبه رو برداشت و از ماشین پیاده شد
... منم بی خیال دستی به

شکم کشیدم چسپید ... دوباره چشم رو گذاشتم روی هم

چند دقیقه نشده بود که صدای شبلم مجبور کرد چشمم رو باز کنم

_ خیلی نامردی ... میومدی پایین یه سلام میکردی بد نبودا ...

کلافه گفتم

_ خوب خواب بودم

_ خوب حالا بیا تو ماشین ما

_ نه همین جا راحتم

_ من ناراحتم ... غلط کردی پاشو بیا اونجا

همون موقع بقیه هم اومدن سوار ماشین شدن ... با اومدن پریسا دوباره دلم گرفت ... هرچی این بشر رو کمتر میدیدم بهتر بود

270

از ماشین پیاده شدم

فرناز _ خوش بگذره

انگار دلخور شده بود ... برگشتم سمتش خودمو مظلوم نشون دادم ... همون موقع شبنم دستم رو کشید و با خودش برد

_ خوب بابا خودم دارم میام

در ماشین فرحان رو باز کردم و صندلی عقب نشستم

فرحان هم پشت رل نشسته بود شبنم هم سوار شد

_ سلام آقا فرحان ... خوبی؟

_ ممنون ... خوابتو آوردی اینجا

_ آگه زن شما میزاشت صبح بخوابم و کله سحر بیدارم نمیکرد الان خوابم نمیومد (دور تا دور خودمو نگاه کردم) اها دوباره

نی نی رو گذاشتین پیش مامانتون

شبنم _ آره تا کور شود هر آنکه نتوان دید

_ برو بابا ... شما که وقت ندارین چرا بچه دار شدین

شبنم _ از دستمون در رفت

همون موقع با فرحان بلند خندیدن ... هیچ کی سر از کار اینا در نمی آورد خدایا زن و شوهر منگل

نمیدونم چقدر حرف زدیم و چقدر گذشت که به ویلا رسیدیم ... ماشین بردیا جلو ما بود ... بهزاد رفت پایین در ویلا رو باز کرد

... بردیا حرکت کرد ما هم پشتش ... بعد از رد کردن یه جاده آسفالت به ویلا رسیدیم جونم رو به دریا کلی خوشحال شدم ولی

هوا سرد بود ... همگي از ماشين پياده شديم و راه افتاديم سمت ويلا ... همين كه وارد شديم روبرومون
يه سالن بود كه ديوار

پوش و كف پوشاش همه قهوه اي تيره بودن ... مبل هاي چرمي مشكي هم وسط سالن گذاشته بود و يه
طرف هم شومينه ...

271

يه طرف هم يه آشپزخونه كه با سالن اپن بود بغل آشپز خونه هم يه راهرو بود همه رفتن سمت راهرو منم
پشتشون راه افتادن

... سه تا در بود يکيش كه سرويس بود اون دوتا هم اتاق خواب ... روبروي اتاق ها هم 6تايي پله بود كه
ميخورد به دو تا اتاق

... فرناز وايساد وسط راهرو و گفت

_ دخترها يه جا و پسرها يه جا

فرحان _ نه خير من بدون خانوم نميتونم

برديا _ من كه ميرم بالا تو اتاق خودم ... شما ديگه خودتون ميدونيد

اينو گفت و ساكشو برداشت و رفت بالا ... منم حوصله نداشتم رفتم تو يكي از اتاق هاي تو راهرو ...
دوتا تخت گذاشته بود با

يه كمد ديواري واي كه من چقدر خوابم ميومد

روي يكي از تخت ها ولو شدم ...

_ تو كمبود خواب داري مگه ؟ بلند شو لباسات رو عوض كن

پريسا بود ... از سر جام بلند شدم و روي تخت نشستم ... خوب دوست دارم بخوابم به بقيه ربطتي نداره
كلافه سرم رو خاروندن

_ برديا چمدون رو برد تو اتاق خودش ؟

همون جور ك داشت لباساش رو تو كمد ميزاشت گفت

_ آره ... چيكار به ساك برديا داري حالا

_ هيچي لباسام اون تويه

برگشت و با تعجب نگاه کرد ... واي مگه چي گفتم ... يکم نگاه کرد و دوباره مشغول کار شد منم از
تختم پايين اومدم از اتاق

اومدم بيرون ... همون موقع برديا هم با پلاستيك لباساي من از پله ها اومد پايين ... بدون اينکه نگاه کنه
پلاستيك رو روبروم

گرفت منم بدون هيچ حرفي پلاستيك رو از دستش برداشتم و برگشتم تو اتاق پريسا کجا رفت ؟ بي خيال
به من چه لباسام رو

272

تو کمذ گذاشتم ... مانتوم رو در آوردم و يه ژاکت آبي که بلنديش تا يه وجب بالاي زانوم بود رو با جين
مشکيم پوشيدم ... شال

مشکي هم سرم کردم دوباره ياد رخس افتادم ... اگه بابا اينا زنده بودن و همه چيز مثل قبالا بود الان
ميرفتم مزرعه پيش

رخس ... يه لحظه ماتم برد ... مزرعه ؟ رخس ؟ ما ويلاي شمال رو فروختيم رخس که ربطي به ويلا
نداشت . رخس رو سپرده

بوديم به آقا حسين ... يعني ؟

بدو از اتاق بيرون اومدم بايد برديا رو پيدا ميکردم تا بهش بگم منو بيره مزرعه ... از ويلا اومدم بيرون
... برديا با پريسا ايستاده

بود ... بدو رفتم پيشش با هيجان صداش زدم

_ برديا ... برديا

با شنيدن صدام روشن رو برگردوندن طرف من

_ بله ؟

وای الان من اين جور صداش کردم چي بگم ... برديا و پريسا سوالی داشتن منو نگاه ميکردن يکم با
خودم کلنجار رفتم

_ الان کار داري ؟ ميشه منو ببري يه جايي ؟

_ الان نميشه ... بزار واسه بعد

چقدر سرد گفتم ... هر چي ذوق داشتم و از بين برد ...

_ باشه

اينو گفتم و از شون دور شدم و اومدم تو ويلا ... فرناز تا منو ديد بدو اومد طرفم

_ چيزي شده هلمما؟

چشام پر از اشک بود ... بغض راه گلوم رو بسته بود ... با بغض گفتم

273

_ منو ميبري يه جا

نگران نگام کرد ... من بايد رخس رو پيدا ميکردم ... اون تنها يادگار بابام بود ... مال خودم بود

_ کجا؟ اين حال چيه

قضيه رخس رو بهش گفتم ...

_ باشه ... به شبنم ميگم ماشين فرحان رو برداره بريم

سري تکون دادم و اونم رفت تا به شبنم بگه ... آخه من چي فکر کرده بودم که اين جور ي رفتم پيش

برديا

_ خوب بريم

شبنم و فرناز هر دو آماده روبروم ايستاده بودن ... يه لبخندي زدم و با هم از ويلا بيرون اومديم بي توجه

به اطرافم رفتم سمت

پاشين فرحان ... فرناز جلو نشست منم صندلي عقب ... آدرس رو به شبنم دادم ... تو دلم دعا ميکردم

همون جا باشه ... خدا

کنه رخس چيزيش نشده باشه .. مطمئن بودم رخس رو نفروختيم ... يه ربع بعد ماشين جلو مزرعه از

حرکت ايستاد هنوز هوا

تاريک نشده بود ... سريع از ماشين پياده شدم ... خدایا اين بار ديگه صدامو بشنو ... فقط رخس برام

مونده ... بزار لااقل از

زندگي گذشتم يه يادگاري واسم بمونه ... بي توجه به حضور شبنم و فرناز در مزرعه رو باز کردم ...

يه راست رفتم سمت

سویبت آقا حسین ... چند تا کارگر هم تو مزرعه بودن ... در سویبت رو زدم ولی کسی جواب نداد
_ با آقا حسین کار دارین /؟

برگشتم سمت صدا ... یکی از کارگرا بود با سر بهش گفتم آره

_ تو اصطبل اسبان ... الان صدائشون میکنم

خودش رفت سمت اصطبل منم پشتش راه افتادم ... نزدیک اصطبل رسیدم همون موقع آقا حسین از
اصطبل اومد بیرون ... تا

منو دید تعجب کرد و اومد نزدیک تر

_ تویی هلم؟

274

یه لبخند کمرنگ زدم و سلام کردم

_ سلام ... فکر کردم دیگه اسبت رو فراموش کردی ... نه از اون ذوق اولت که وقتی میخواستی بری
تهران دل کندن از

اسبت واست سخت بود نه از حالا که بعد این همه وقت میای سراغش

از روی تاسف سری تکون داد

_ خوب من نتونستم پیام ... مشکل واسم پیش اومده ... رخس که خوبه ؟

مهربون به چشم های نگر و نم نگاه کرد و گفت

_ آره خوبه ... تو رو ببینه بهتر هم میشه

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم خدایا شکرت ... مرسی

_ بیا بریم پیشش (نگاهی به پشتم انداخت) بابا اینا نیومدن ؟ با دوستات اومدی

_ آره با دوستام اومدن

برگشت سمت اصطبل منم همراهش رفتم ... از 6 تا اسب رد شدیم ولی هیچ کدومشون رخس من نبود

_ بیا اینم رخس

سرم رو برگردوندم سمت صدا ... واي عزيزم ... رفتم جلو تر ... خودش بود همون رخس ... يه اسب
مشكي ولي يه تيکه از
شکمش و پشتش و روي سرش قهوه اي بود ... دستم رو روي شکمش کشيدم ... دستم رو اروم بلند کردم
و به يالش کشيدم

_ حالا ميخواي چيکار کني هلم؟

برگشتم سمت فرناز که داشت منو نگاه ميکرد ...

275

_ همراه خودم ميخوام بيارمش

با تعجب بهم نگاه کرد و چند قدم اومد نزديک تر

_ خودمونما چه نازه ... (يکم فکر کرد) الان آورديش ويلا بعد چي؟

شونه اي بالا انداختم و گفتم

_ مهم الانه ... بعدش رو نميدونم ... ميخوام تا اينجام رخس پيشم باشه

نگاهي به پشت سر فرناز کردم آقا حسين مشغول و ارساي اسب هاي ديگه بود

_ پس شبنم کجاست

همون طور که به رخس نگاه ميکرد گفت

_ از اسب ميترسه ... از دور خوشش مياد نگاه کنه ولي از نزديک نميتونه

آقا حسين رو صدا زدم اونم اومد

_ ببخشيد ميتونيد حاضرش کنيد ببرمش؟

_ تا کي؟ يعني کلا ببريش؟

_ نه فکر نکنم ... يعني نميدونم

لبخندي زد و گفت

_ باشه زين و وسايلاي ديگش رو آماده ميکنم و يکم يونجه هم بهت ميدم ... بيرون منتظر باش ميارمش

تشکر کردم و با فرناز از اصطبل اومدم بیرون ... شبنم هم به یه درخت تکیه داده بود و با موبایلش ور
میرفت تا ما رو دید اومد

نزدیک

_ چي شد ؟ چیکار میکنی ؟

به فرناز و بعدش به شبنم نگاه کردم ...

_ شما با ماشین برید من پشتتون میام

شبنم _ همیشه که ... تو این هوا یخ میزنی ... تا برسیم هوا تاریک میشه

_ نه همیشه ... زود میرسیم

همون موقع آقا حسین در حالی که افسار رخس رو تو دستش داشت بهمون نزدیک میشد شبنم چند
قدم رفت عقب ...

لبخندی زد و خودم رفتم جلو و افسار رخس رو از آقا حسین گرفتم ...

_ بگیر دخترم ... مواظب باش ... به بچه ها گفتم یه گونی یونجه براش بیارن (کلاهی رو به طرفم
گرفت) اینو هم سرت کن

هم واسه سرما هم واسه ایمنی بیشتر

کلاه رو ازش گرفتم و گذاشتم سرم

_ ممنون فقط همیشه بهشون بگیر گونی رو بیارن بزارن پشت ماشین

قبول کرد منم با یه حرکت پریدم بالا و سوار رخس شدم شبنم و فرناز با لبخند داشتن منو نگاه میکردن ..
فرناز اومد نزدیک و

شال گردنش رو در آورد و بهم داد

_ بگیر اینو جلو بینیت ببند تا سرما نخوری

شال گردن رو از ش گرفتم و دور صورتم پوشوندم فقط چشمام معلوم بود ... فرناز و شبنم هم رفتن سمت ماشین منم پشتشون

راه افتادم ... کارگرا گوني رو صندوق عقب ماشین گذاشتن ... شبنم و فرناز سوار ماشین شدن و حرکت کردن منم پشت

سرشون را افتادم ...

خدایا شکرت ... چقدر احساس خوشحالی میکردم ... رخس تنها یادگاری از بابام بود ... خوشحال بودم که این و دارم

.....

بعد یه ربع دیگه به ویلا رسیدیم از رخس پریدم پایین و افسارش رو گرفتم دستم و حرکت کردم ...

_ پسر خوبی باش ... دو سه روز بیشتر پیشم نیستی زیاد اذیتم نکن باشه

به ساختمون ویلا که رسیدم همه اومده بودن بیرون

فرحان _ به به هلمما خانوم اسب سوار ... رو نکرده بودی

یه لبخند کش داری تحویلش دادم

_ منو دست کم گرفتی

_ ما غلط بکنیم

شبنم به فرحان چسپیده بود

بهزاد و فرناز اومدن پیشم

بهزاد _ الان میخوای چیکارش کنی

نگاهی به دور و اطرافم کردم

_ نمیدونم یه اتاق چیزی اینجا نیست؟

278

بردیا اومد نزدیک .. دلخوریم رو با دیدن رخس از یاد برده بودم ... سرد نگاش کردم

بردیا دستش رو دراز کرد و افسار اسب رو ازم گرفت

_ چرا یه اتاق هست ... خرت و پرت داخلشه ... پشت ساختمون میبرمش اونجا
اینو گفت و با رخس به پشت ساختمون ویلا حرکت کرد ... فرحان و بهزاد هم گونی رو از ماشین بیرون
آوردن و پشت بردیا

حرکت کردن ... منم بدو خودم رو به بردیا رسوندم ...

_ چیزی هست که توش آب بریزم؟

_ آره ... تو اتاقک هست ... تو برو داخل خودم جاشو درست میکنم ..

_ زحمت میشه برات خودم میتونم

انگار متوجه منظورم شد برگشت و نگام کرد منم بی توجه بهش رفتم تو اتاقک و یه سطل برداشتم ...
همون جا یه لوله هم

بود پر آب کردم ... بردیا وبا کمک فرحان و بهزاد یکم یونجه برای رخس ریخت

_ ممنون ... افتادین تو زحمت شرمنده به خدا

فرحان _ آدم خوب خوبه تا جونش بالا بیاد (هر سه تاییشون خندیدن)

بهزاد یکی زد پشت فرحان و گفت

_ تو آدم نمیشی نه؟ خوب بریم تو ویلا تا یخ نکرديم (اشاره ای به لباسای نازکشون کرد)

دوباره ازشون تشکر کردم

بردیا _ تو هم بیا دیگه ... فردا میبینیش

279

_ شما برین من الان میام

همه رفتن ... من موندم و رخس ... تنها رفیقم ... یه کم باهش حرف زدم و از دردم گفتم بعد هم در
اتاقک رو بستم و رفتم

داخل پیش بقیه ... همه روی مبل دور هم نشسته بودن ... داشتن نسکافه میخوردن ... شبم اشاره کرد
برم پیشش منم رفتم

...

فرحان _ که اسمش رخسه ... به به

یه لیوان نسکافه برداشتم با لبخند برگشتم سمت فرحان که بغل دست بردیا نشسته بود که چشم افتاد به حلقه تو دست بردیا

... چشم از حلقه بیرون اومد نه حتما اشتباه میدیدم ... ولی نه درست بود تو دست چپش بود ... چرا تا حالا من دقت نکردم

بودم ... منگ به حلقه زل زدم ... نمی تونستم باور کنم ... نفسم بند اومده بود ... مثل یه کابوس بود
.....

یعنی این حقیقت داشت؟ یعنی بردیل متاهل بود؟ وای خدا... یعنی زنش کی بود؟ پریسا؟ انگار یخ روم ریخته بودن ... خورد

شدم ... حس میکردم صدای خرد شدن قلبم رو میشنوم ...

_ مگه نه هلما؟

سرگردون نگامو از روی حلقه برداشتم و به فرناز نگاه کردم در همون حین سنگینی نگاه بردیا رو روی خودم حس میکردم

_ چی؟

همه منو نگاه کردند و تا دیدند کلافه نگاشون میکنم خودشونو مشغول نشون دادند

فرناز _ گفتم که قرار گذاشتیم فردا بریم خرید

در حالی که سعی میکردم خونسرد باشم سری تکون دادم

شبم _ بردیا این پریسا چشه؟ کلا تو باغ نیست امروز ...

فکر حلقه و متاهل بودن بردیا داشت دیوونم میکرد از جام بلند شدم بیشتر از این نمی تونستم تو جمع بمونم

280

بهبزاد _ کجا میری؟ نکنه خوابت میاد این موقع

به زور لبخندی زدم و گفتم

_ نه یکم خسته ام ...

فرناز _ خوبه همش خواب بودیا

شبم نگران نگاهی بهم کرد

_ برو یکم استراحت کن ... ولی برو بالا تو اتاق ما ... فکر کنم پریسا دوست نداشته باشه تو این حال مزاحمش بشی

نگاهی به بردیا کردم سرش را پایین انداخته بودسری تکون دادم و راه افتادم سمت پله ها ... خدایا این آخر بی انصافی بود

دیگه ... در اتاق رو باز کردم و روی تخت دو نفره ولو شدم ... خدا چرا الان که خوشحال بودم خوشحالم رو خراب کردی؟

یعنی این همه وقت من داشتم خودمو گول میزدم؟ رفتاری بردیا چی؟ اون که متاهل بود چرا با رفتارش سعی میکرد حس

کنم دوسم داره ... اشکام آروم رو گونه هام سر میخوردن و میریختن

داشتم دیوونه میشدم ... خدایا آخه چرا؟ خودت بگو؟ دیگه دلیلی واسه زندگی ندارم

نابود شدم دست بردیا با اون حلقه همش جلو چشم بود

هرچی اشک ریختم فایده ای نداشت یه بغض سنگین بدجور اذیت میکرد تو جام غلطي زدم ... نگام افتاد به ویالونی که به

دیوار تکیه داده بود ... نمیدونم چجوری از سر جام بلند شدم و رفتم سمت ویالون ... برداشتم بدون هیچ فکری شروع کردم

نواختن ...

آروم زمزه کردم

_ بگذر ز من ای آشنا چون از تو من دیگر گذشتم دیگر تو هم بیگانه شو چون دیگران با سرگذشتم

281

میخواهم عشقت در دل بمیرد میخواهم دیگر در سر یادت پایان گیرد

بگذر ز من ای آشنا چون از تو من دیگر گذشتم دیگر تو هم بیگانه شو چون دیگران با سر گذشتم

هر عشقي ميميرد خاموشي ميگيرد ... عشق تو نمي ميرد

باور کن بعد از تو ديگري در قلبم جايت را نميگيرد

ويالون رو گذاشتم کنار ... يه کم آروم شده بودم ... رفتم سمت دستشويي اتاق و صورتم رو شستم و اومدم بيرون از اتاق ...

رفتم سمت سالن هيچ کي نبود؟ پس اينجا رفتن؟ بي خيال شونه اي بالا انداختم و رفتم سمت اتاق به من چه که پريسا

دوست نداره کسي مزاحمش شه در اتاق رو آروم باز کردم انگار خوابيده بود لباسمو عوض کردم و خزيدم زير پتو

هر کاري ميکردم خوابم نمي برد ... چرا من به برديا اميدوار شده بودم؟ سرم داشت منفجر ميشد ... حس تشنه اي رو داشتم

که بعد پيمودن 20 كيلومتری راه تازه فهميده بود اون دريايي که روبروش بوده همش سراب بوده ... خدايا کمک کن

.....

ديشب اصلا نخوايديم ... ساعت 6 بود از تخت پايين اومدم و لباسام رو برداشتم و رفتم حموم ... دوش آب گرم 15 دقيقه اي

گرفتم و اومدم بيرون ... يه ژاكت پوشيدم و از ساختمون اومدم بيرون رفتم پيش رخس ... لبخند بي جوني بهش زدم ...

يونجه براش ريختم ... رفتم نزديکش و نوازشش کردم با بغض گفتم

_ رخس؟ ميدوني ديشب چي ديدم؟ کاشکي نميديدم ... با ديدن اون حلقه مردم ... رخس نابود شدم ... قول بده تو برام

بموني؟ قول بده تو ديگه از پيشم نري ... رخس ... (به هق هق افتادم) رخس من دوشش داشتم حس ميکردم بعد مامان

بابا اون ميشه تکيه گام اون ميشه سرپنام بعد مامان بابا اون همه کسم شده بود ... ميدوني وقتي حلقه رو تو دستش

ديدم چي حالي داشتم ... هم انگار آتيش گرفته بودم و مي سوختم ... هم احساس سردی و يخ زدگی ميکردم

سریع به خودم اومدم ... شاید کسی بیدار بشه من و تو این وضع ببینه اشکام رو پاک کردم و راه افتادم
سمت ویلا ... در رو باز
کردم ... آروم آروم قدم برداشتم ... رفتم سمت آشپزخونه کتری رو گذاشتم رو گاز ... نون و کره و پنیر
و مربا رو از تو یخچال
بیرون آوردم گذاشتم رو میز ...

282

_ سحر خیز شدی خانوم
برگشتم سمت شبنم که داشت روی صندلی مینشست
_ صبح بخیر ... سحر خیز بودم
ابروی بالای انداخت و گفت
_ دیشب خوش گذشت؟ رفتی تو اتاق بردیا چرا؟ نصف شبی آهنگ گذاشته بودی چرا؟
با تعجب به شبنم نگاه کردم وای الان فکر نکنه من دیشب اونجا خوابیدم
_ من؟ خوب من نمیدونستم اتاق بردیاست ... بعدشم دیشب تو اتاق خودم بودم
در حالی که واسه خودش لقمه میگرفت پقی زد زیر خنده
_ و اقیافشو نگاه ... مگه گفتم پیش بردیا خوابیدی؟ بردیا گفت پایین میخوابه
همون لحظه بردیا و فرحان هم اومدن و بعد صبح بخیر گفتن نشستن پشت میز زیر لب صبح بخیر
آرومی گفتم
فرحان _ بابا برو بخواب سحر خیزی بهت نیومده چشاش رو نگاه هم قرمز شده هم پف کرده
بدون هیچ عکس العملی همون طور که سرم رو پایین انداخته بودم و واسه خودم لقمه میگرفتن گفتم
_ میرم شما نگران نباشید ... فعلا که خوابم نمیاد آگه احساس کردم خوابم میاد میرم
شبنم بلند شد و چایی واسمون ریخت سریع صبحونم رو خوردم و از سر میز پا شدم
_ من میرم پیش رخس

نمیدونم چقدر پیش رخس بودم که با صدای بردیا به خودم اومدم

_ خيلي دوشش داري؟

_ آره

سرم رو برنگردوندم سمتش اومد کنارم ایستاد و دستی به شکم رخس کشید

_ مبارك باشه نمیدونستم متاهلي

سرشو برگردوند طرفم و چند لحظه نگاه کرد و دوباره روبروش رو نگاه کرد

_ ممنون ... خوب ناهار آمادست

اینو گفت و سریع رفت این هم دیوونه ي خداییه ... مگه چقدر گذشته؟ گوشیم رو از جیبم در آوردم و نگاه کردم ساعت

نزدیکای 1 بود وای سریع رفتم پیش بقیه

پریسا بردیا کنار هم نشسته بودن ... بقیه هم نمیدونم کجا بودن با رفتن من پریسا زیر چشمی نگاهم کرد ...

فرناز _ معلومه کجایی؟ الان دیگه کارت شده موندن پیش رخس بقیه هم کشک

چیزی نگفتم و رفتم پیشش

_ پس بقیه کو؟

_ دارن میز رو میچینن چشات چرا این قدر قرمز شده

_ نمیدونم ...

اینو گفتم و رفتم تو آشپزخونه

فرحان و بهزاد سر میز نشسته بودن شبنم هم نشست همون موقع بردیا هم اومد ... من و فرناز هم نشستیم

شبنم _ پریسا بیا دیگه

شبم _ هلمما خوبى ؟

چشام رو گرد كردم

_ آره خوبم چطور

_ چشات و رنگ صورتت اين رو نميگه

اخي كردم و مشغول خوردن مكاروني كه برام كشيده بودن شدم پريسا هم اومده بود و روبروي من نشسته بود كلا اين دكور

بود اينجا ؟ دوست نداشتم انگشتش رو ببينم كه حلقه داره يا نه ... كلا جرات نداشتم بيشتر از اين نمي تونستم تحمل كنم ...

مهم اين بود كه برديا متاهل بود حالا واسه من چه فرقي ميكرد پريسا باشه يا سونيا يا هر كس ديگه
ناهار رو خورديم ظرفها رو فرناز و پريسا شستن من و شبم بقيه هم رفتيم پاي تي وي چشام سوزش
داشت ... خوابم گرفته

بود از سر جام بلند شدم رو به شبم آروم گفتم

_ من ميرم بخوابم

_ چته تو ؟ مگه ديشب خوابيدي ؟

_ نه نتونستم بخوابم

_ باشه خوب بخوابي

لبخندي زدم و سري تكون دادم سنگيني نگاه برديا رو حس كردم سرمو برگردوندم سمتش ولي روشو از م
گرفت ... شونه اي

بالا انداختم و رفتم تو اتاق و زير پتو خزيدم ...

285

_ هلمما بلند شو ديگه ... داريم ميريم اطراف گشتي بزويم تو هم بيا

سرمو از زير پتو آوردم بيرون رو به فرناز كه بالاي سرم ايستاده بود و يه سره نق ميزد گفتم

_ مگه ساعت چنده ... الانه كه بشه 5 ... پاشو اين قدر خواب

با بي حوصلگي پتو رو زدم کنار و از جام بلند شدم ... آبي به صورتم زدم و آماده شدم رفتن پيش بقيه که تو سالن نشسته بودن

بهزاد _ اينم از هلمبا بلند شين بریم

همه سرا برگشت طرف من ... از جاشون بلند شدن شينم اومد نزديکم و دستم رو گرفت

_ ميريم کنار ساحل قدم بزنيم رخس رو نمياري ؟

_ ميارمش ... فقط صبر كنيد برم آمادش كنم الان ميام

برديا _ آمادش كردم ... الان ميرم ميارمش از ساختمون اومديم بيرون و رفتيم لب دريا برديا هم رخس رو آورد پيشمون و

افسارش رو داد دستم خيلي سرد ازش تشكر كردم

برديا و فرحان و پريسا جلو بودن من و شينم و بهزاد و فرناز هم پشتشون حركت ميكرديم ... من چون افسار رخس دستم و با

رخس قدم ميزدم يه كم عقب تر از بقيه بودم صدای موج هايي که به ساحل ميخورد بهم آرامش ميداد
ترجیح میدادم به برديا

فكر نكنم با اين که خيلي واسم سخت بود ... هوا خيلي سرد بود ولي عين خيالمون نبود ... داشتيم لب ساحل قدم ميزديم و از

جلو ويلاهاي مردم رد ميشديم که چشمم برو باغچه يکي از ويلاها ثابت موند ... سر جام ايستادم زوم کردم روي ساختموني

که روبروم بود آره درست بود ويلاي خودمون بود اشک تو چشم حلقه زد ... خاطره ها يکي يکي اومدن جلو چشمام

با هلن چند تا گل تو باغچه کاشتيم و لباسامون همش گلي شده بود مامان راهمون نداد بریم تو ويلا ...
سگ خونه ي همسايه

رو اذيت کرديم و دنبالمون کرد وقتي بابا فهميدکلي باهامون دعوا کرد که کي قراره بزرگ شيم

مامان بابا منو تنها اين جا به کي سپردين ... سرم داشت ميترکيد ... خدايا من تحمل اين زندگي رو ندارم

به خودم اومدم دیدم همه سر جاشون ایستادن و با نگرانی منو نگاه میکنن ... چشمام اشک آلود بود نمی خواستم منو تو این

وضع ببینن ولی دیگه دیر شده بود نمی تونستم بیشتر از این اونجا بمونم

با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفتم

_ من برمیگردم ویلا

بدون این که منتظر حرفی بشم با رخس برگشتم سمت ویلا تو دلم آشوب به پا بود ... خدایا چی بگم آخه ؟ خودت همه چیزو

میدونی ؟ چقدر گله کنم ولی تو صدامو نشنوی چقدر خدا ... حالم خیلی بد بود رخس رو بردم تو اتاقک و یونجه براش ریختم

همون جا نشستم و پاهامو جمع کردم تو شکم ... سرمو گذاشتم روی زانوم به اشکام اجازه دادم راحت بریزن ...

به خودم اومدم هوا تاریک شده بود از اتاقک اومدم بیرون ... کنار ساحل نوری دیده میشد رفتم سمتش ... آتیش روشن کرده

بودن ولی کسی نبود ... سردم بود روبروی دریا ایستادم و با دورترین نقطه خیره شدم ... تو فکر آینده بودم یعنی چی پیش

میومد ... دلم از همه جا و همه کس گرفته بود

با صدای بردیا به خودم اومدم

_ بقیه رفتن خرید ... آگه می خواهی بری میبرمت ... ولی زود برمیگردن

بدون این که برگردم سمتش گفتم

_ نه

صدای قدمش رو شنیدم که اومد نزدیک تر

_ هلمای حالت خوبه ؟

با بغض گفتم نه

اون لحظه خیلی بهش احتیاج داشتم دوست داشتم تکیه گام باشه ولی از فکر این که متعلق به کس دیگه ای بود دیوونه

میشدم

_ خودت رو عذاب بدی همه چی درست میشه

ناخودآگاه لبام باز شد و گفتم

287

_ خسته ام ... از این زندگی که نمیدونم عاقبتش به کجا ختم میشه خسته ام ... خسته ام از این که تا یه دلیل واسه زندگی

پیدا میکنم خدا اونو از من میگیره و نا امیدم میکنه ... می خوام گذشته رو فراموش کنم میخوام قوی باشم تا میام قوی باشم و رو

پا خودم و ایسم یه چیزی یه خاطره ای از گذشته میاد جلو چشمم و منو میزنه زمین ... اون خونه اون ویلا ویلا خودمون بود

... همه ی خاطره هام اونجا بود ... چرا خدا به من رحم نکرد ... چرا ؟

صدام میلزید دیگه ادامه ندادم وجودش رو درست پشت سرم احساس کردم ... گرم شد ... برگشتم سمتش چشم تو چشم

شدیم کنش رو روی شونم انداخته بود ... چقدر این لحظه رو دوست داشتم ... عشقت کت خودش رو دربیاره و روی شونت

بندازه که تو احساس سرما نکنی ؟ ولی چه فایده اون متعلق به کس دیگه ای بود

برگشتم و به دریایی که همش سیاهی بود زل زدم ...

_ خودت سردت میشه

بدون توجه به حرفم با بغض گفت

_ تو داری میگی تحملت تموم شده نه ؟ هلمما تو الان حدود 22 سال سن داری ... 22 سال با خونوات بودی ... پشتت بودن

روزایی که واقعا بهشون نیاز داشتی بودن ... الان واسه خودت خانمی شدی و میتونی از خودت مراقبت کنی ولی من چی ؟ 20

سال تنها بودم میفهمی؟ تو میدونی وقتی 7 سالت باشه از کشورت از خونت حتی از خنوادت جدات کنن و بفرستنت خارج

واسه درس واسه اینکه کشورت امکانات نداره یعنی چی؟ میفهمی تو 7 سالگی با این که خنواده داری ولی تنها باشی و روی

پای خودت و ایسی یعنی چی؟

نفسش رو صدادر داد بیرون ... کتتش رو از روی شونم برداشت

_ دستت رو باز کن اینو بیوش سردت میشه

بدون این که برگردم سمتش دستم رو از هم باز کردم کتتش رو تنم کرد ... پشت سرم ایستاده بود صدای نفس هاشو میشنیدم

_ من 7 سالم بود از ایران به هوای درس خوندن و امکانات برای آینده ای بهتر رفتم ... خنوادم اینجا بودن منو فرستادن پیش

اقوامی پدریم ... من تو اون سالها به حمایتشون به مهر و محبتشون نیاز داشتم ... من تو اون سالها بهشون نیاز داشتم ... وقتی

صدای رعد و برق میشنیدم دوست داشتم بپریم تو بغل مامان بابام و اونا بهم آرامش بدن ولی من اون موقع تنها بودم و از ترس

همش زیر پتو قایم میشدم و گریه میکردم از بچگی از صدای رعد و برق وحشت دارم

شاید عم و عموم از نظر خودشون زندگی خوبی رو برام درست کرده بودن ... ولی من خنواده خودم رو میخواستم ... هر بار

وقتی مامان و بابام میومدن با اصرار ازشون میخواستم منو همراه خودشون ببرن ولی اونا میگفتن واسه آیندت بهتره ... ما به

خاطر آینده ی خودت میخواستیم اینجا بمونی

مگه صد نفر تو کشور خودمون پیشرفت نکردن؟ مگه دکتر و مهندس نشده بودن مگه موفق نبودن؟

زندگیم میگذشت ... با سختی ... با هزار تادرد ... با همه ترسها ... وقتی میدونستم برادرم پیش بابا و مامانم و از بودنشون از

حمایتشون لذت میبره نابود میشدم ... چرا من باید تنهایی با همه چیز مقابله میکردم ... خلاصه به هر سختی که بود گذشت

.... 18 سالم بود .. با اصرار مامان رفتم رشته پزشکی هنوز هوای برگشتن به ایران تو سرم بود
مامانم هم متوجه بود

میخواست به حساب خودش به خاطر درس هم که شده مجبور به موندن بشم ... نمی‌دونم چی شد که تا به
خودم اومدم دیدم

دختر همسایمون رو دوست دارم ... اسمش سوزان بود باباش ایرانی مامانش کانادایی بود ... ایرانی
حرف میزد ... باهم خیلی

جاها میرفتیم کلا با هم بودیم ... مامانم تو سفرهایی که بعد یه سال یه هفته میومد پیشم و میرفت سوزان
رو دیده بود و کلی

ذوق میکرد وقتی میدید باهاش جورم و قراره یه عروس خارجی گیرش بیا..... خوب بگذریم سوزان
میدونست که من اونو واسه

ازواج میخوام میدونستم خودش هم اینو میخواد ... تا گذشت یه روز توی بیمارستان بودم که دیدم با یه
پسریه ... خیلی تعجب

کردم خوب برام سخت بود ... نمی‌دونم پسره چش بود که باهاش اومده بود بیمارستان منم تعقیبش کردم
نمی خواستم بهش

شک کنم فقط میخواستم ازش بپرسم که طرف کیه ... با پسره رفتن خونه سوزان ... سوزان بعد 18
سالگی مستقل شده بود

... کلید خونه رو داشتم ... درو باز کردم رفتم داخل

نفسش رو دوباره صدا دار بیرون داد

_ تو تخت بودن با اون ... میدونی نابود شدم ... اگه خون ایرانی تو رگه‌هاش وجود نداشت اگه از ایرانی
بودن و این چیزا چیزی

نمیدونست واسم سخت نبود که این کارو با من بکنه ... وقتی متوجه حضورم شد ... اصلا انگار نه انگار
وقتی ازش پرسیدم چرا

میدونی چی گفت؟ گفت تو شوهرمی اینم دوست پسرمه... واسه من که چیز عادیه

نابود شدم از این حرفش بعد اون اتفاق دیگه نه جواب تلفناشو دادم و نه دیدمش 2 سال بود پزشکی میخوندم ... تغییر رشته دادم و خوندم واسه دندان پزشکی ... کلا هیچ وقت پزشکی رو دوست نداشتم ... میخواستم دندان پزشکی رو تموم کنم برگردم ایران مامانم اینا هم همون موقع برگشتن کانادا و موندگار شدن خیلی سعی کردن جلومو بگیرن ولی من دیگه بهشون احتیاج نداشتم مامانم خیلی سعی کرد با سوزان رابطمو درست کنه ولی نتونست ... وقتی رفتم رشته دندان پزشکی خودم با پولی که با کار کردن از 10 سالگی جمع کرده بودم آپارتمانی گرفتم و مستقل شدم درسم تموم شد و برگشتم ایران خونوادم خیلی سعی کردن جلومو بگیرن ولی من نمی خواستم اونجا بمونم از 20 سالگی هر سال و نیم یه بار میومدم ایران بدون اطلاع مامانم اینا ... وقتی مامانم فهمید برگشتم ایران که بمونم کلی باهام دعوا کرد ... ولی این چیزا تو گوش من نمیرفت ... آخه چقدر اونا میتونستن واسه من تصمیم بگیرن ... با کلی دوندگی مطب زدم ... اومد نزدیک تر دستشو از پشت برد تو جیب کتش که تن من بود با تعجب برگشتم سمتش _ خوب اگه سرده خودت بپوش ... من بهت گفتم نمی خوام لبخند کمرنگی زد و گفت _ نه خوبه ... اینجوری دیگه سردم نیست ...

289

صورتمون با هم فاصله کمی داشت ... دست خودم نبود گر میگرفتم سریع رومو ازش گرفتم _ یه شب مامانم زنگ زد و گفت باید برگردی و با پریسا ازدواج کنی ... وگرنه کاری میکنه که از ایران اومدمن پیشمون بشم اون شب کلی باهام جر و بحث کردیم خیلی عصبی بودم و مست کردم ... کنار خیابون یکی رو سوار کردم ... خودم از این کار

متنفر بودم میدونی از نظر من پول انقدر ارزش نداشت که به خاطرش دست به هرکاری بزنی ... ولی خوب دست خودم نبود ...

میفهمیدم دارم چیکار میکنم ولی انگار مهم نبود حالم خیلی بد بود خیلی فشار روم بود ... وقتی فهمیدم بار اولت بوده از خودم

بدم اومدم ... متوجه بودم اصلا از روی میل نیست همش به اجبار ... میدونستم صبح با چشمای خیس از خونم رفتی ... بعد

رفتنت خیلی عذاب کشیدم ... تا اینکه دوباره دیدمت ... نمی دونم چرا می خواستم بفهمم که چرا اون کارو کردی ... وقتی با

چشمای خیس و با دل پر اون حرفا رو بهم زدی دیوونه شدم ... اصلا دوست نداشتم دوباره اون کارو بکنی ... کارت رو بهت

دادم ... وقتی اومدی خیلی خوشحال شدم ... تموم سعیم رو میکردم که بهت سخت نگذره ... حسی بهت داشتم ... نمیدونم چه

حسی بود خودم توش مونده بودم ... نمی خواستم این حس دل سوزی باشه ... بعضی وقتا الکی بهت گیر میدادم دست خودم

نبود ... خودم پشیمون میشدم ولی حس میکردم این حس دو طرفست نباید تا وقتی از حسم مطمئن نشده نبودم تو رو درگیر

میکردم

چند لحظه سکوت کرد با شنیدن حرفاش آروم شدم دوست داشتم ادامه بده

_ شبی که از هوش رفتی تو مطب موندم ... ولی نخواستم متوجه بشی ... از رفتارت خیلی خوشم میومد میدونستم که پشت

این چهره غمگین یه دختر بازیگوش قایم شده ... مهمونی بهراد وقتی میخواستم برم شمال تو رو دیدم و اون سوالا رو

پرسیدی شک کردم ... به فرناز زنگ زدم گفت قراره تو هم بری ... با دوستام نرفتم شمال ... میخواستم تو مهمونی فقط با

خودم باشی از این که اونجا با یکی آشنا شی واهمه داشتم ... روزی که تو مطب با اون پسره حرف میزدی و بعد شماره گرفتی

خیلی عصبی شدم ... وقتی اون حرفا رو بهت گفتم تو رفتی ... خودم فهمیدم که عجله کردم و زود
قضاوت کردم ... فردای اون

روز پرواز داشتم ... نمی خواستم با دلخوری از هم جدا شیم ... اومدم مطب که هم بهت بگم دارم میرم
هم از دلت در بیارم

ولی نبود ... خیلی نگرانت شدم ... همه جا رو گشتم نبود ... وقتی با اون وضع تو خیابون پیدات
کردم ... از یه طرف

خوشحال بودم از یه طرفم خودمو لعنت کردم ... ولی تو هم وقتی عصبی میشی بد جور رو اعصاب راه
میریا

اینو گفت و بلند خندید خدا بهش رحم کنه والا

290

_ وقتی خواستم کمکت کنم تا لباست رو عوض کنی اصلا منظورم از اون حرف این نبود که قبلا با هم
بودیم و من بدنتو

دیدم فقط میخواستم بگم که دستم به دستت خورده ... خوب خودت فکر کنی میفهمی خیلی جاها دستت رو
گرفتم و باهم

برخورد داشتیم خیلی سعی کردم بگم که بد برداشت کردی ولی نداشتی ازم خواستی گم شم منم رفتم
تا صبح نخوابیدم

حتی بهت نگفتم که دارم میرم این فاصله برای هر دو مون خوب بود با همه سختیاش با همه ی دلتنگیاش
می خواستم بهت زنگ بزنم ولی میدونستم که ازم دلخوری این قدر بهونه های مختلف رو با خودم
امتحان کردم تا بشه

بهت زنگ بزنم از فرناز حالت رو میپرسیدم میگفت تو خودتی ... خیلی خوشحال میشدم ولی
میترسیدم وابستگی ساده باشه

... وقتی رفتم دبی و بهت زنگ زدم خونه نبود با دوستات گردش بودی از اینکه پسر باهاتون باشه
ناخوداگاه عصبی شدم ...

وقتی برگشتم اولین جایی که اومدم مطب بود ... با دیدنت انگار دنیا رو بهم داده بودن ... دوست داشتم
بپریم بغلت کنم ولی تو

اون وضع

چند لحظه سکوت کرد و دوباره ادامه داد

_ چند باري با سروش ديده بودمت ... نمي خواستم اگه دوش داري من بشم مانعت ... روزي که زنگ زدم رو موبيلت و اون

قضيه پيش اومد داغون بودم از داغونم بدتر ... وقتي ماجرا رو فهميدم خيلي از خودم بدم اومدم من بهت اعتماد داشتم خيلي

وقت بود ولي چرا شک کردم ... خيلي سعي کردم درستش کنم ولي تو رفتارت مثل يخ شده بود ... روز به روزم رنگ پريده تر

ميشدي ... حالم خيلي بد بود شبنم و فرحان متوجه حالم شده بودن ... اونا پيشنهاد دادن که باهم بریم خونشون ... خودشونم

گفتن که بايد بفهميم که دوست داره واقعا يه جورايي هم به تو ثابت بشه هم به خودش ... قضيه برگشتن به کانادا همش

دروغ بود کلا ميخواستيم عکس العمل تو رو ببينيم وقتي شنيدې چند لحظه مکث کردي ... اون لحظه خيلي واسم شيرين بود

... بعد اون شب رفتارت کمي بهتر شده بود ... تا اين که اومديم شمال ... راستي پريسا دختر عمه ... مثل يه خواهره برام ...

شايد اون احساسش چيز ديگه باشه ولي برا من مثل خواهره ... شبي که اومدم پيشت مي خواستم همه ي اين حرفا رو بهت

بگم ولي بابام زنگ زد و گفت که چرا پريسا رو فرستادي خونه دوستاش ... مگه ناموست نيست و اين حرفا که بايد برش

گردوني خونت ... اون شب خيلي از دست پريسا عصبي بودم رفتم دنبالش و کلي باهم دعوا کرديم بهش گفتم که برام مثل

خواهره ... گفتم که کس ديگه اي رو دوست دارم ... ديروز وقتي با ذوق صدام کردي خودم تعجب کردم ولي اون موقع کار

داشتم اعصابم داغون بود از دست اين کاراي پريسا بايد باهش درمورد يکي باهش حرف ميزدم وقتي دلخور رفتي تو دلم هزار

تا بد و بیراه به خودم گفتم شب‌نم و فرحان حلقه برام خریدن و گفتن دستت کن ... خودم دوست نداشتم
ولی باید از حسرت

مطمئن میشدم ... از وقتی حلقه رو دیدی رفتی تو خودت ... وقتی اشتباهی رفتی تو اتاق خواب من
خوابیدی بعد رفتنت از اتاقم

برگشتم تو اتاق ... بالشتم خیس بود رو تختیم بوی تو رو میداد ... تا صبح خوابیدم ... صبح او دم پایین
فهمیدم تو هم

291

نخوابیدی وقتی بهم تبریک گفتی ... فهمیدم که خیلی ناراحتی چون اصلاً برات مهم نبود طرفم کیه حتی
نپرسیدی اون موقع

دوست داشتم بغلت کنم و بگم نامزدی چیزی در کار نیست ولی نمی‌تونستم ... بیشتر از این تحمل رنج
کشیدنت رو نداشتم ...

اومد رو بروم ایستاد زل زد تو چشمام

_ ببین من همه ی حرفایی رو که درباره گذشتت به فرناز گفتمی رو شنیدم اون موقع بود که فهمیدم واقعا
دوستت دارم ... این

دوست داشتن از روی دلسوزی نیست ... من واقعا از تموم وجودم دوست دارم ... من تو فشار
نمیزارمت ... بهت فرصت میدم

که فکر کنی ... من میخوام تکیه گاهت باشم توی تموم زندگیت ... میخوام زخم بشی تا هر وقت بگی
صبر میکنم تو فکراتو

بکن ... باشه ؟

مات و مبهوت به بردیا خیره شده بودم فقط صداشو میشنیدم ... خدایا یعنی خواب نیستم ؟ یعنی واقعا این
حرفا حقیقت داشت

چند بار دستش رو جلو ی صورتم تگون داد

_ بابا خواب نیستی حقیقته

با لبخند نگاش کردم اونم لبخند شیرینی زد

_ نگفتیا باشه ؟

همون طور که نگاهش میکردم گفتم باشه

چشاش گرد شد

_ یعنی جوابت مثبته ؟

اخم ریزی کردم و گفتم

_ نه باشه یعنی باشه فکر میکنم

لبخند گشادی زد و یه اهانی گفت دستمو گرفت و با خودش به طرف ویلا کشید

292

_ بریم داخل تا سرما نخوریم

باهاش همراه شدم همون طور که میرفتیم داخل گفت

_ راستی یکی دیگه از هنرات هم رو شد برام ... باید یه بار واسم ویولون بزنی

لبخندی زد و رفتیم داخل پیش بقیه

از دیشب حس و حال عجیبی دارم ... هر بار سرم رو بالا میگرفتم چشم تو چشم بردیا میشدم ... با

لبخندش بهم آرامش میداد

... امروز رفتیم خرید بچه ها خرید کردن ولی من چیزی نیاز نداشتم ... بردیا خیلی اصرار کرد که منم

چیزی بخرم ولی خوب

چیکار کنم نیاز نداشتم دیگه ... تازه فهمیدم که منظور شبنم از داداشش بردیا بوده و کلی اذیتمون کرد ...

خوبه حالا من هنوز

جواب مثبت ندادم .. در اتاق با صدای بدی باز شد منم که رو تخت نشسته بودم پریدم هوا ... پریسا

ناراحت اومد داخل ...

_ میشه بری بیرون ؟ منو تنها بزاری

تا اومدم اعتراض کنم چشمای سرخش رو دیدم و پشیمون شدم از اتاق اومدم بیرون ... انگار همه رفتن

لالا ... یعنی من باید

تو سالن بخوابم ؟ خدایا این بشر چشه ؟ مگه نونشو خوردم ؟ پوفی کردم و برگشتم تو اتاق بالشت و پتو

برداشتم و رفتم روی

مبل دراز کشیدم ... فقط آگه راحت خوابم نبره میکشمت پریسا پتو رو کشیدم روی سرم خسته بودم
از بس انرژی مصرف

کردم ... صدای پیام گوشیم بلند شد بردیا بود

_ خوب بخوابی عزیزم

یه لبخند اومد رو لبام ... دودل بودم جوابش رو بدم یا نه ... آخر هم جواب ندادم و خوابیدم ... با خیالی
آسوده ... الان آرامش

داشتم میدونستم که اونیه که دوشش دارم دوسم داره ... فقط منتظر جواب منه ... ولی یه نمه دلشوره
داشتم ... آگه خونوادش

منو نخوان چی؟

نور اذیتم میکرد چشمم رو باز کرد اولین چیزی که چشمم بهش خورد ویالون بود ... بلند شدم سیخ
سر جام نشستم ... وای

من کی اومدم تو اتاق بردیا ... ناخودآگاه نگام رفت سمت لباسام ... همه چی سر جاش بود هموم موقع
درباز شد و بردیا اومد

داخل

293

_ صبح بخیر خانومی

با اخم نگاش کردم بهم نزدیک شد

_ من کی اومدم اینجا

لبخندی زد و گفت

_ دیشب اومدم پایین دیدم از رو مبل پرت شدی پایین منم اوردمت اینجا

مشکوک نگاش کردم ... قهقهه ای زد و گفت

_ ای فکر بد نکن ... من خودم رفتم جایی تو خوابیدم ...

اومد رو مبل کنارم نشست چونم و آرام گرفت

_ اخمات رو باز کن ... تو پاک تر از اون چیزی هستی که بشه روت فکری کرد
سرم رو انداختم پایین ... بردیا واقعا واسه من یه مرد بود ... اصلا هیچ چی رو به روم نمی آورد ...
سرم رو بالا گرفت

_ چته خجالتی شدی؟ نمی خواد ادای خانومای خجالتی رو در آری من که می دونم زبونت هزار
وجبه

از رو حرص مشتیی به بازوش زدم همون موقع فرحان پرید داخل

_ به به میبینم که هنوز خوب نداده

بردیا پرید وسط حرفش

_ گم شو توهم ... بعدشم اینجا در داره ها

294

فرحان قیافه ی جدی به خودش گرفت

_ بلند شو برو بیرون ... خوب نیست شما دوتا تو یه اتاق باشین سریع

بردیا با اعتراض داد زد

_ مگه همه مثل

تا نگاهش به من افتاد بقیه حرفش رو خورد و یه لبخند زد منم از سر جام بلند شدم و رفتم پایین در
اتاق فرناز اینا باز شد و

فرناز خمیازه کشون بیرون اومد

_ صبح بخیر ... قراره ساعت چند بریم؟

همون موقع صدای شبیخ از آشپزخونه اومد

_ وسایلتون رو جمع کنید راه میوفتیم

به سمت اتاق خودم رفتم ... پریسا نبود ... رفتم سمت کمده ... در کمده باز بود چیزی توش نبود ...
لباسام رو جمع کردم ...

دوباره گذاشتم تو پلاستیک ... نگاهی به ساعت کردم 12 بود ... آماده شدم و رفتم تو آشپزخونه پیش
فرناز و شبنم

_ میگما این پریسا کجا رفته /

شبنم _ صبح برگشت تهران

فرناز _ کلا اومده بود اعلام حضور کنه مثلا ???

شبنم _ فکر کنم یه همچین چیزایی بود ... از بردیا بپرس

دیس میگو پلو رو برداشتم و درحالی که میزاشتم رو میز به شبنم گفتم

_ دستت درد نکنه ... تو این چند روز حسابی افتادی تو زحمت ... آشپز خوبی بودی

295

شبنم _ الان من نفهمیدم این متلک بود یا قدردانی

فرناز در حالی که بشقابا رو رو میز می چید گفت

_ حالا هرچی خوشحالم از اینکه فرحان لااقل از نظر شکم و خورد و خوراک کلاه سرش نرفته تو
یه هنر بلدی ...

شبنم _ برو اون ور ... تو لیاقت خوبی نداری ... نمی خواد اینو بخوری برو واسه خودت یه چیز درست
کن

فرناز مظلومانه گفت

_ ||| مگه من چیز بدی گفتم ... میگم زن فرحان آشپزه ... مگه نه هلمما ؟ حرف بدی زدم

_ نه ... بابا ول کنید من صبحونه نخوردم میفتم رودستتونا

با این حرف من فرناز پسرها رو صدا زد

بعد ناهار وسایلا رو تو ماشین گذاشتیم ... فرحان هم حال گیری کرد وقتی فرناز و بهزاد میخواستن برن
تو ماشینش واسه این

که حرص بردیا رو در آره اجازه نداد ... شبنم ازم خواست که برم تو ماشین اونا ولی بردیا نداشت ...
خلاصه منم رقتم تو ماشین

بردیا ... تو راه هم همش خوابیده بودم ... همیشه عادتت این بود ...

_ هلمما بلندشو ما رقتیما

چشمام رو باز کردم جلو آپارتمان بهزاد بودیم ... از فرناز و بهزاد خداحافظی کردم بردیا ازم خواست که
برم جلو ... منم با بی

حالی رقتم صندلی جلو نشستم ... ماشین حرکت کرد

_ هلمما؟

_ بله؟

296

یه مکثی کرد و گفت

_ کی میشه جایی این بله گفتن بگی جان

خدا این بشر یهو پررو میشه

_ وقتی جواب مثبت رو گرفتی

_ خوب کی قراره جواب بگیرم ... یه فکری هم به حال من بدبخت بکن دیگه

با اعتراض گفتم

_ ااا چي شد تا ديروز که میگفتی تا هر وقت بگی صبر میکنم ... تو فقط فکراتو بکن الان یه حرف دیگه
میزنی

سرش رو خاروند

_ خوب اون موقع داغ بودم یه چیزی گفتم ... حالا چرا ناز میکنی تو ... من گناه دارم بخدا

_ خوب حالا لوس نشو ... یه هفته به من مهلت بده

دادش رفت هوا ... با اعتراض گفتم

_ حالا که این جوهره من تا درس رو تموم نکنم بهت جواب نمیدم

جلو مطب بودیم ماشین رو پارک کرد و دستاش رو بالا گرفت و گفت

_ من غلط کردم ... همون یه هفته ... منتظرتم دیگه باشه

جوابش رو ندادم و از ماشین پیاده شدم

297

_ هلمما باشه یه هفته

_ نه من گفتم تا درسم تموم بشه بعد

مظلوم گفت

_ هلمما ادبیت نکن دیگه

یه نگاهی بهش کردم ... دلم واسش غش رفت لبخندی بهش زدم

_ این یعنی باشه؟

لبخندم عمیق تر شد

_ باشه ... خوب خداحافظ

_ خداحافظ عزیزم ... مواظب خودت باش

در ماشین رو بستم و پلاستیک به دست رفتم سمت ساختمون ... تا من رسیدم دم ساختمون بردیا حرکت نکرد ... برگشتم

سمت ماشین که دیدم شیشه رو پایین کشیده و بربر داره نگام میکنه ... اشاره کردم که بره ... اونم ماشین رو روشن کرد و دوتا

بوق زد و راه افتاد.....

الان چند روزی از برگشتنمون میگذره ... تا پس فردا دیگه مهلتم تموم میشه ... نمیدونم با این که دوش دارم چرا دلشوره

دارم ... هر روز که میبینمش میفهمم چقدر دوش دارم ... تو این شب ها بعد از این که از مطب رفت خونه زنگ میزنه و کلی

حرف میزنه ... دیشب احساس کردم ناراحته ... یعنی یه جور نگرانی تو صداس بود ... وقتی ازش پرسیدم چیزی شده گفت
مشکلی نیست ... امروزم با این که مثل هر روز بود ولی باز احساس کردم ناراحته ولی سعی میکرد
اصلا به روی خودش نیاره
... نمیدونم شاید من زیادی حساس شدم ... با این که دوست دارم زودتر به هم برسیم ولی نمیدونم چرا
ازش مهلت خواستم و
به قول خودش دارم عذابش میدم ... شایدم دارم ناز میکنم ... به هر حال من که جوابم مثبتانه تا پس فردا
بهش میگم ... به
قول خودش دو روز دیگر مانده ... تو جام دراز کشیدم که صدای گوشیم بلند شد خودش بود یه لبخندی
زدم و جواب دادم

298

_ بله؟

_ سلام ... خوبی خانمی؟

_ تو خوبی؟؟؟ خوبه همین الان مطب بودیا

_ چیکار کنم دیگه ... دلم طاقت نیاورد ... آگه مزاحم قطع کنم؟

دوباره احساس کردم ناراحته ... ولی چیزی نگفتم ...

_ ناز میکنی الان؟

_ نه که نازم خریدار داره ... (چند لحظه مکث کرد) هلمما پشت خطی دارم ... مواظب خودت باش
عزیزم ... خوب بخوابی

_ تو هم ... خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و چشمام رو گذاشتم روی هم خدا این بردیا چش شده یه کم مشکوک نیست؟ نه
مشکوک نیست

ولی ناراحته انگار یه چیزی داره اذیتش میکنه

با صدای اس گوشیم از تو هپروت اومدم بیرون به هوای اینکه بردیاست اسش رو باز کردم ولی شماره ناشناس بود

_ سلام هلما خوابی؟ میتونم فردا ببینمت باهات کار دارم ... پریسا

دوباره اس رو خوندم ... یعنی چی کار داشت؟ من آخر سخته میکنم ... جواب دادم

_ سلام ... نه هنوز نخوابیدم ... آره ... بعد ساعت 2 میتونی؟

سریع جواب داد

_ آره ... ساعت 2 و نیم کافی شاپ روبروی مطب منتظرتم

299

با دلشوره جواب دادم

_ باشه

دوباره چشمم رو روی هم گذاشتم ولی دل تو دلم نبود ... یعنی چیکار داره؟ چرا ازش نپرسیدم کارش چیه؟ اصلا چرا باید منو

ببینه؟

بردیارو تادر مطب همراهی کردم ... امروز خیلی عادی رفتار کردم ... چند بار میخواستم دلیل ناراحتیش رو بپرسم ولی

جلو خودم رو گرفتم ... ازش خداحافظی کردم ... موقعی که خواست بره برگشت و تو چشمم زل زد ... نگاهش خیلی عمیق بود

... خواست یه چیزی بگه ولی حرفشو برگردوند و سریع خداحافظی کرد و رفت ... با این رفتاراش بازم باید جواب مثبت میدادم

...؟ در مطب رو بستم ... سریع ناهارم رو خوردم ونگاهی تو آینه به خودم کردم ... کیفم رو برداشتم و مطب رو به مقصد کافی

شاپ ترک کردم

وارد کافی شاپ شدم ... خلوت بود نگاهی به اطرافم انداختم پریسا رو ندیدم ... یعنی هنوز نیومده؟ بی خیال شونه ای بالا

انداختم و روي يکي از صندلي ها نشستم ... همین که نشستم صدای سلام کردنش رو شنیدم ... جلوش بلند شدم و باهاش

دست دادم ... بعد از احوال پرسى گفت

_ خوب میدونم حسابى تعجب کردى واسه همین میرم سر اصل مطلب

یه کم نگام کرد و گفت

_ جوابتو هنوز به بردیا نگفتى؟

از این حرفش حسابى جا خوردم ... یه نه آرومى گفتم ... نگاهى به روي میز کرد و گفت

_ چى مى خورى؟

_ من الان ناهار خوردم ... ممنون چیزى میل ندارم

یه باشه اى گفت و شروع کرد حرف زدن

_ نمیدونم نظر تو درباره من چیه و درمورد چى فکر میکنى ... خوب از وقتى که یادمه بردیا کنارمون بود شاید روحش

باهامون نبود ولى جسمش همیشه باهام بود ... همیشه بردیا تو خودش بود ... یا خونه ما بود یا خونه عموم ... من زیاد میومدم

ایران ... زیادم میومدم ولى بردیا این جور نبود گذشت تا فهمیدم که سوزان رو دوست داره ... اون موقع هنوز تو فاز این

چیزا نبود ولى میدونستم که زیادى دوستش داره ... ولى یه دفعه همه چى بهم خورد ... بردیا که هیچ وقت هیچی رو بهم

نمیگفت ... تا این که از زن دایى شنیدم که میگه سوزان رو نمیخوام ... دلایش رو نفهمیدم ... زن دایى بعد سوزان امیدش به

من بود یعنی میگفت من بشم زن بردیا ... بردیا پول داره ... خوش قیافه و جذابه و اخلاقش هم خوبه هر کسى دوست داره

زنش بشه منم یه دخترم ... چرا که بدم بیاد ???

مکث کرد دوباره نگاهی بهم انداخت انگار میخواست بفهمه عکس العمل در برابر این حرفا چیه ؟
_ بردیا برگشت ایران بدون هیچ خبری البته با دایی درگیر بود ولی راضی نمیشدن تا اینکه درسش تموم شد و برگشت ...

بردیا خیلی سرد بود با این که اخلاقش خیلی خوب بود ولی هرچی من بیشتر بهش نزدیک میشدم اون از من بیشتر فاصله میگرفت ... تا این که دوباره واسه یه کاری برگشت کانادا وقتی میخواست برگرده منم همراهش اومدم ... قبل از این که بیایم

به همه گفت که خودش سرش شلوغه و نمیتونه مسئولیت منو به عهده بگیره منم گفتم که اشکال نداره میرم خونه دوستم ...

ولی زن دایی همش بهم میگفت ولش نکنم ... ما اومدیم ایران ... منم رفتم خونه نازی ... تا این که رفتیم باغ شبنم اینا ...

وقتی به بردیا نگاه میکردم ... همش نگاهش به تو بود ولی سعی میکرد تو متوجه نشی ... رفتاری که بردیا در برابر تو انجام میداد تا الان در مقابل هیچ کس انجام نداده ... برایش مهم بودی ... روت تعصب داشت ... وقتی با من حرف میزد همه ی حرفش به تو بود ... بردیا مغروره ... به هیچ دختری نزدیک نمیشد تا یه وقت مثلاً کسی فکر نکنه که از طرف خوشش میاد

... قبل از این که بریم شمال ... یه شب همه سنگاش رو باهام وا کرد ... بهم گفت که مثل خواهرم برایش مواظب باشم با این کارا ذهنیتش رو نسبت به خودم خراب نکنم... اون شب کلی بهم توپوند ... بهم گفت که یکی دیگه رو دوست داره و منم چشمام رو باز کنم ببینم که دور و برم چی میگنره مواظب کارام باشم و این حرفا ... ساکت شد

_ خوب من اومدم این جا که ازت خداحافظی کنم و بگم مواظبش باش ... منم قراره نامزدی بشم ... همین زودیا با دایی اینا

برمیگردم کانادا ... اگه اونای نیومدن هم تا یه هفته دیگه خودم نامزدم میریم لبخندی زدم و گفتم

_ به سلامتي حالا با كي ؟

_ با ماهان ... داداش نازي ... برديا از علاقه ماهان نسبت به من خبر داشت ... ماهان دوست جون جوني داداششه ... منم

دوشش دارم ولي نميدونم چرا هيچ وقت نفهميدم ...

_ خوشبخت بشين

_ ممنون ...

از سر جاش پاشد و گفت

_ شرمنده وقت تورو هم گرفتم فقط ميخواستم همه چيز رو بدوني و بعد جوابتو بدي ... نمي خواستم من يا رفتاراي من باعث

بشه كه تو جواب دادنت ترديد داشته باشي ...

درحالي كه دستام رو آروم مي فشرد گفت

_ توهم زود جوابت رو بده ... تا دايمي اينجا نرفتن عروسي رو بگيرين

301

يه لحظه تو جام خشك شدم ... يعني باباي برديا اومده ؟ به زور لبخندي زدم و باشه اي گفتم ...
خداحافظي كرد و رفت ... منم

آروم سمت مطب قدم برداشتم ... يعني خنوادش اومدن ولي چيزي به من نگفته ؟ شايدم اونا منصرفش
كردن ... پامو گذاشتم

توي ساختمون صداي گوشيم بلند شد ... برديا بود نفس عميقي كشيدم و جواب دادم

_ الو هلما ؟

_ بله ؟

_ سلام خوبي ؟ كجايي ؟

_ دارم ميرم خونه

_ باشه پس بيا بالا منتظرتم

گوشي رو قطع کردم و وارد آسانسور شدم دکمه رو زدم ... بعد چند ثانیه از آسانسور اومدم بیرون
در مطب رو با کلید باز

کردم و وارد شدم بردیا روی صندلی نشسته بود تا منو دید بلند د و با یه لبخند کمرنگ سلام کرد ... منم
آروم جوابش رو دادم

_ خوبی هلمما؟

_ خوبم

انگار قانع نشده بود ...

_ چیزی شده؟

_ مگه تو به من گفتی که دلیل ناراحتی این چند وقت چیه که من بگم؟

ابروهاش همزمان با حرفای من بالا رفت سعی کرد خودش رو آروم نشون بده

_ خوب هلمما میدونی ... چیزه

_ چیزه؟

_ خنوادم برگشتن ایران ... درگیرم ... اصلا حرف گوش نمیدن ... منم باهاشون دعوا کردم و دیگه
کاری به کارشون ندارم ...

خوب به تو میگفتم چی عوض میشد غیر از این که تو هم ناراحت میشدی؟ می خواستم اول جوابت رو
بدونم بعد بهت بگم ...

ساکت شدم و فقط زل زدم تو چشاش ... اومد نزدیکم

حرفاش از نظر من قانع کننده بود ... نمی خواستم الکی ناراحت بشم و بینمون شکر آب شه

_ هلمما میشه الان جوابت رو بدی؟

لبخندی زدم

_ آره میشه

چشاش از شادی برق زد

_ خوب ???

لبخندي زدم و تا دهانم رو باز کردم که حرف بزدم گوشي برديا زنگ خورد ... کلافه گوشي رو از جيبش در آورد

_ بله؟

.....

_ چي؟ کي؟

....

_ باشه باشه کدوم بیمارستان

.....

گوشي رو قطع کرد با نگراني پرسيدم

_ چيزي شده؟

دستپاچه گفتم

_ اره بابام حالش بد شده بردنش بیمارستان

رفت سمت در نگرانش بودم ... حالش خوب نبود ناخودآگاه گفتم

_ ميخوايي منم بيايم؟

برگشت سمتم و زل زد تو چشم نگاهش خيلي گرم بود

_ واقعا ميائي؟

سري تکون دادم

_ باشه پس سريع

.....

خودم نميدونم چرا خواستم باهاش برم ... واي اگه مامانش من رو ببينه و کلي باهام دعوا کنه چي؟ خدا عجب غلطي کردم

...

_ استرس داري؟

برگشتم سمت برديا که داشت رانندگي ميکرد

_ آره خوب

_ نگران نباش ... اول اين که من باهاتم بعدشم ميترسي قبولت نکنن؟ مهم منم که تو رو ميخوام ...
هيچ کي نمي تونه

جلومو بگيره

ديگه تا رسيدن به بیمارستان چيزي نگفتم

ماشين از حرکت ايستاد ... با پايي لرزون ازش پياده شدم ... خدايا چه غلطي کردم ... اگه دعوا بشه چي
؟ من طاقت خورد

شدن ندارم ... نفسم رو صدا دار بيرون دادم ...

303

_ آروم باش ... من باهاتم

نگاهي از رو قدر داني به برديا انداختم ... ولي استرس مثل خوره افتاده بود به جونم ... دستم رو مشت
کرده بودم و هرچي فشار

روم بود رو رو دستم خالي ميکردم ...

وارد بیمارستان شدیم برديا رفت سمت پذيرش منم يه گوشه ايستادم ... يه لحظه نگاه افتاد به يکي ... نه
غير ممکنه ... حتما

اشتباه دیدم ... اصلا اون اينجا چيکار ميکنه؟

_ بریم طبقه 3

سري تکون دادم و با برديا وارد آسانسور شدم ... بالاخره

آسانسور ايستاد ... از آسانسور اومديم بيرون يه راهرو جلومون بود ... بیمارستان هم بگي نگي شلوغ
بود ... هميشه از بیمارستان

متنفر بودم ... نه به خاطر بوي بدش ... نه ... فقط حس بد ي بهم ميداد ... تو راهرو دوباره چند تا راهرو
بود ... برديا رفت جلو ...

منم پشت سرش راه مي رفتم و مشغول ديد زدن در و ديوار بودم

_ هلمما

برگشتم سمت برديا ولي اين چيزي كه جلوم بود و نميتونستم باور كنم سر جام خشكم زده بود با چشمايي كه از تعجب گرد

شده بود و ذهني باز به روبروم نگاه ميكردم ... يعني اول هم درست ديده بودم ؟ خودش بود ... ولي مثل خواب بود ... همه ي

خاطرات تلخ مثل فيلم اومد جلوم ... ورشكستگي بابا ... بي خونه شدنمون مرگ بابا ... مرگ مامان ...

با صداي باراد به خودم اومدم

_ ه ... هلمما ؟

نمي تونستم خودمو كنترل كنم ... حس عصبانيت و تنفر همه وجودم رو گرفته بود ... رفتم جلو ... جلو عمه كه با بهت داشت

منو نگاه ميكرد ايستادم ... تموم تنم ميلرزيد

_ چيه ؟ اين اداها چيه ؟ برگشتين ايران براي چي ؟ مامان بابام بس نبود ؟ الان هم دنبال منيد كه منو بكشين ؟ هنوز دلتون

خنك نشده ؟ هنوز راحت نشدين ؟ عمه اون داداشتون بود چطور دلتون اومد كه اون بلا رو سرش بياري ؟ چطور اون كارو

باهاش كردين ؟ سخته زد مرد ... راضي شدين ؟ همين رو ميخواستين ؟ يعني پول اين قدر مهمه كه به خاطرش از داداشتون

گذشتين ؟ آره ؟ چرا لال شدين جواب نميدين ؟ آخه عمه به چه قيمتي ؟

صداي هق هقم بلند شده بود ولي اروم نبودم داشتم ديوونه ميشدم

_ چرا ؟ شما كه از مريضي مامان خبر داشتين ؟ نگفتين با اين همه مصيبت طاقت نمياره ؟ نگفتين من تنها چه جور ميتونم

زندگي كنم ؟ شما به داداش خودتون رحم نكردين ... آخه مگه از خونوادتون جز بابام كي واستون مونده بود ؟ اين بود جواب

این همه احترام بابا به شما؟ شما که میخواستین خارج بمونید برنگردین الان برگشتین که با دیدنتون منو هم دق بدین؟ بگو

دیگه چرا جواب نمیدی؟

304

عمه هی دهنش رو باز میکرد چیزی بگه ولی دوباره ساکت میشد ... باراد اومد سمتم و سعی میکرد آرومم کنه ... پرتش کردم

یه طرف و رو بهش گفتم

_ باراد تو دیگه چرا؟ کم نون و نمک ما رو خوردی؟ یعنی راضی بودی این بالاها سرمون بیاد؟ تو که پول دوست نبودی ...

باراد چرا؟ واقعا با مردن مامان بابای من چی گیرتون میومد؟ من حتی پول مراسم ختم و چهلمشون رو نداشتم؟ میدونی

مامان چرا مرد چون هرروز حالش بدتر میشد و من هزینه شیمی درمانیش رو نداشتم؟ میدونی مامانم جلو چشمم پرپر شد ...

هر روز شاهد آب شدنش بودم ... میفهمی این یعنی چی؟ میفهمی ها؟ من تنها شدم حتی یکی نبود دلداریم بده ... حتی

یه شونه واسه گریه کردنم نبود ... من تک و تنها بودم ...

با داد گفتم

_ برگشتین ایران واسه چی؟ اومدین بدبخت شدن منو نگاه کنید ... بدبختم کردین رفت باید خودتون با چشم

میدیدین؟

بیشتر از این طاقت موندن نداشتم ... برگشتم ... بردیا رو دیدم که با بهت و نگرانی داشت منو نگاه میکرد یعنی اون پسر عم

بود؟ یعنی بردیا داداش باراد بود ... نگاهش کردم یه قطره اشک همون موقع از چشمم سر خورد رو گونه ام ... بیشتر از این

موندن رو جایز ندونستن ... با هر بد بختي که بود خودمو به آسانسور رسوندن و وارد آسانسور شدم ... همه چي مثل فیلم از

جلوي چشم رد میشد... ماهان دوست فابریک باراد بود قبلا از دور دیده بودمش ...

برديا يعني همون پسر عمه اي بود که وقتي من 3 سال داشتم رفته بود خارج ... الان يادم مياد هيچ وقت ازش حرفي نميزدن

... تا جايي که يادم مياد 2 دفعه فقط ازش شنيدم ... ولي چرا فاميلش با باراد يکي نبود ؟ اگه فاميلش همون بود حتما من شک

میکردم شايد ...

نگاهي به اطرافم کردم هنوز تو بیمارستان بودم من کي اومدم اینجا ... سرم داشت ميترکيد تموم تنم شروع کرده بود به

لرزیدن ... دوباره وارد آسانسور شدم طبقه 5 ... طبقه همکف رو زدم ...

خدایا يعني من تنم رو به پسر عمم فروختم ؟ کسي که خونوادش باعث اين حال و روزم بودن ؟ واي حال داشت بهم ميخورد

؟ يعني برديا پسر عمم بود ؟ ازش متنفرم ... چرا خدا ؟ چرا اين سرنوشت رو براي من رقم زدي ؟ بس نيست ؟ خدا خسته

ام ... چه جوري ميتونم باور کنم که برديا همونه که يه شب باهاش بودم ... هموني که همه ي وجودم شد ... هموني که جونم

شد ... پسر عمه ام بوده ... پسر عمه اي که ازش متنفرم ... پسر عمه اي که باعث نابودي خونوادم ... عمه اي که آرامش و

خونمو ازم گرفت ...

همه جا دور سرم ميچرخيد ... کنار خيابون نشستم ... سرم داشت منفجر ميشد ... تلفنم داشت زنگ ميخورد بدون اينکه نگاهي

به شماره بندازم خاموشش کردم پرت کردم تو كيفم ...

زندگی واسم به آخر رسیده بود ... اون از بابا و مامان اینم از بردیا ... کاش بردیا پسر عم نبود کاش هیچ وقت پامو نمیذاشتم

تو بیمارستان ... هوا کم کم تاریک میشد ... منم سرگردون تو خیابونها هزارتا غم هزار تا غصه ... خدایا من باید بمیرم ...

سخته ... نمی کشم دیگه ... قربون کرمت قربون رحمت مگه من چقدر تحمل دارم؟ میخوای منم سخته کنم؟ خوب چرا این

همه طولش بدی منو بکش و راحت کن

با صدای بوق ماشین به خودم اومدم ... بدون اینکه نگاش کنم به راهم ادامه دادم صدای باز و بسته شدن در ماشین رو شنیدم

_ هوی خانوم مگه کوری؟ خودت جهنم فکر نمیکنی من بدبخت پول دیه ات رو از کجا بیارم دستی به نشونه برو بابا براش تکون دادم که عصبی شد و شروع کرد دنبالم اومدن و بد بیراه گفتن ... بی خیال راهمو گرفته

بودم و میرفتم صدای داد مرده رو میشنیدم ... صدای بوق راننده های مزاحم هم بدجوری رو اعصاب بود ... حالم بدتر از اون

بود که باهاشون دهن به دهن شم ... این مردک هم ول کن نبود ... صدای بسته شدن در ماشین دیگه ای رو شنیدم بعدش

هم صدای قدم های تند یکی

عادت کرده بودم که این جور مواقع بردیا باشه ... همیشه اون بود که منو نجات میداد ولی این بار صدای غریبه ای بود که

داشت با طرف بحث میکرد و آرومش میکرد ... بی توجه به قدمام سرعت دادم ... خیلی سردم بود ولی آتیشی که به جونم

افتاده بود بیشتر بود و خیلی این سردی حس نمیشد ... صدا و بوق راننده های مزاحم رو اعصاب بود ... صدای پارک ماشینی

اومد و بعدش هم صدای یه آقایی

_ خانوم حالتون خوبه؟

به تو چه آخه ... مرد تو تاریکی ایستاده بود چهرش واضح نبود ولی قدش بلند بود و یه پالتو پوشیده بود

_ خانوم این وقت شب تو خیابون نمونید زود برید خونه ... ممکنه مشکل واستون به وجود بیاد

_ ممنون ... مشکلی به وجود نیاد

صدای مرد جوربی نبود که آدم فکر کنه مزاحمه ... برگشتم و راهمو ادامه دادم که صدای باز شدن در ماشین اومد حتما رفته

ولی صدای زنونه ای رو شنیدم

_ عزیزم .. میشه چند لحظه صبر کنی؟

چند لحظه شک کردم ولی نه ...

_ النگ

با شنیدن این صدا تو جام خشکم زد ... یعنی درست شنیدم ... گفت النگ؟ فقط هلن بود که به من میگفت النگ ... یعنی

میشه ... با تردید برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم ... یعنی واقعا درست میدیدم؟ یعنی اون هلن بود؟
دولنگ خودم؟؟؟ چشم

رو ریز کردم هنوزم مطمئن نبودم خودش باشه ... ولی خودش بود موهای بورش و طلایش از زیر شالش اومده بود بیرون ...

نزدیک تر شدم ... اونم هنگ کرده بود و ناباورانه به سمت میومد ... نفهمیدم کی بهش رسیدم ... خودمو انداختم تو بغلش و به

اشکام اجازه دادم بریزن دلتنگ بودم دلتنگ خواهی که بعد مامان باباش تنها اون براش مونده ...
دل تنگ دوستم دلتنگ

306

همرازم یا به قول خودش سنگ صبورم ... هرچی به خودم میفشردمش سیر نمیشدم ... هر چی گریه میکردم دلم آروم نمیشد...

چند بار هلن خواست ازم جدا بشه ولی خودمو بیشتر بهش چسبوندم... بعد اون همه اتفاق الان یه شونه بی منت گیر آورده

بودم واسه گریه ... الان یه همدرد گیر آورده بودم

نمیدونم چقدر گذشت که گریه ام بند اومد و از بغل هلن اومدم بیرون شونمو گرفت و زل زد تو چشم
... آثار گریه رو

صورتش معلوم بود ولی خودش رو زد به بیخیالی گفت

_ چته خره ؟ کجایی تو معلومه ؟ نمیگی یه دولنگی هم هست دلش واسش تنگ میشه الاغ ؟

نمیدونستم بخندم یا گریه کنم همیشه اخلاش همین جور بود ... با لبخند گفتم

_ هنوز آدم نشدی الاغ گاو ؟

زد زیر خنده ... یه کم خندید و گفت

_ شما کجایید هلما ؟ میدونی چقدر دنبالتون گشتیم ؟ میدونی ماما بابا چی کشیدن ؟

بعد انگار چیزی یادش اومد یه جیغ کشید و گفت

_ من به ماما اینا خبر بدم ... وای ذوق مرگ میشن

موبایلش رو از جیبش در آورد و همین جور که داشت باهاش ور میرفت گفت

_ عمو و خاله خوبن ؟

با بغض گفتم

_ عالی ... راحت شدن

هلن دست از کار کشید و نگران سرش رو بلند کرد ... با نگرانی زل زده بود به چشم یه قطره

اشک از چشم ریخت ... هلن

انگار تازه متوجه دور و اطراف شده بود گفت

_ وای هلما ... اصلا این چه وضعیه ... تو این جا با این حال تو خیابون چیکار میکنی ؟ عمو کو خاله

؟؟؟

دوباره به هق هق افتادم دستم رو گرفت و منو به سمت ماشین برد ... در عقب رو باز کرد منو رو

صندلی نشوند

_ هلما جونم ؟ بابا چی شده ؟ آروم باش باشه ؟

_ هلن بابا ماما رفتن ... میدونی رفتن ... رفتن پیش خدا ...

گریه ام مانع حرف زدنم شد ... هلن اومد کنارم نشست و در ماشین رو بست ... همون مرد قد بلنده هم رفت پشت رل نشست

و ماشین راه افتاد ... هلن منو به سمت خودش کشوند ... تو بغلش بودم و آروم اشک میریختم
_ نریمان برو خونه ...

نریمان کیه؟ اصلا هلن با این مرد چیکار میکنه

چشم باز کردم خودمو تو تخت دیدم ... اول تعجب کردم نگاهی به دور و اطرافم کردم ... همه چی یادم اومد ... تو جام نشستم

... صدای باز شدن در اومد هلن اومد داخل ... با یه لبخند رو لب گفت

307

_ بالاخره بیدار شدي الاغ ... نگفتي من سخته میکنم

یه لبخند محو اومد رو لبم ... هلن یه دختر مو بلند ... بینی و صورتش کشیده ... چشماش تیره بود ...
لباش هم خوش فرم ...

رنگ پوستش هم رو به برنزی میرفت ... چقدر دلم برای این بشر تنگ شده بود

_ خيلي دلم برات تنگ شده بود هلن

هلن انگار یه لحظه بهش شوک وارد کردن ... زل زد تو چشام و سریع به خودش اومد و با یه لبخند کنارم نشست

_ الان خوبی هلما؟

نمیدونم خوب بودم یا نه ... با بغض گفتم

_ خوشحالم که پیدات کردم ...

نگران بهم چشم دوخت ...

_ چیکار کردی با خودت دختر؟

دوباره چشام اشکی شد

_ هلمآ جان من آروم باش ... از ديشب صد بار مردم و زنده شدم ... امروز هم همش هذيون ميگفتي ...
دکتر اومد بالا سرت

بهت آرام بخش زد ... تو را خدا آروم باش ... منو ميکشيا

_ هلن کجا بودي ... اين همه وقت کجا بودي هلن ... من مردم ... من خورد شدم ... من تنها بودم
هلن کجا بودي ... تو

هميشه باهام بودي ولي وقتي تنها شدم نبودي ...

تموم تنم شروع کرده بود به لرزیدن ... هلن محکم شونه هامو گرفت

_ هلمآ ... عزيزم تو رو خدا آروم باش ... باشه بعد هرچي دوست داشتني بگو

_ بعد ؟ هلن ... بسه ... بسه هر چي تو خودم ريختم ... بسه هر چي گشتم و يه آشنا پيدا نکردم که
حرفامو بگم ...

منو کشيد تو بغلش ... آروم شدم ... ديگه تنم نمي لرزيد ... آروم آروم شروع کردم به گفتن ... همه چي
رو گفتم ... دونه به دونه

... رفتن اونا ... ورشکستگي ... بي خونه شدن ... سخته بابا ... تن فروشي خودم مرگ مامان ... کار تو
مطب ... عاشق شدنم ...

برديا ... خواستگاري ... و پسر عممه

آروم شدم خيلي آروم ... هلن هيچي نميگفت ... هلن از يه خواهر بهم نزديک تر بود ... هلن خود من بود
... هيچ وقت چيزي

رو ازش پنهون نميکردم ... بين ما چيز نگفته نبود ...

آروم از بغلش اومدم بيرون

_ هلن ؟

چهره اش گرفته بود ... ولي مثل هميشه با لبخند گفت

_ بگو خر نر

يه لبخند محو اومد رو لبم ... هلن هميشه بهم روحيه ميداد ... اگه خودش حالش بد بود به روي خودش
نمي آورد

_ يعني الان تو نظرت راجع به من تغيير کرده ؟

ابروهاش رو کشيد توهم ... و يکي آروم زد به پيشونيم

_ چرا بايد تغيير کنه ؟ منگل شديا

_ هلن ... خوشحالم که هستي

يه کم رفت تو خودش

_ هلما ... بعد از اينکه رسيديم ترکيه و خط گرفتي خيلي زنگ زد و لي همش خاموش بودي بابا گفت

برگرديم دبي از اونجا

دوباره زنگ ميزنيم و لي نه خونه جواب ميدادين نه گوشي هاي خودتون ... بعدش هم خطاتون و اگذار

شده بود ... همه جا

سراغتون رو گرفتيم همه فقط ميدونستن بابات ورشکست شده همين ... ديگه ازتون بي خبر بودن ... منم

اومدم ايران و لي

هيچ ردي ازت پيدانکردم

_ هيچ کي حاضر نشد خرج شيمي درماني مامان رو بده ... واي هلن ... اگه بدوني چي کشيدم

_ ميدونم هلما ... و لي کاش

چشم دوختم تو چشمش

_ کاش چي ؟

_ هيچ و لش کن ... راستي ... آقامون رو ديدتي ؟

چشام رو ريز کردم و نگاه کردم ... نيشش رو نشون داد

_ من و نريمان نامزد کرديم ... قراره ازدواج کنيم ... منتظر بودم شما يعني تو رو پيدا کنم بعد ازدواج

کنيم

لبخندي زد ... هلن از اتاق رفت بيرون ... حال يه جورتي بود ... نه ناراحت بودم نه خوشحال ...

نميدونم از به بعد سرنوشتم

چي ميشه ... و لي خوشحالم که هلن و کنارم دارم ...

تو عالم خودم بودم که هلن برگشت تو اتاق ... به صورتش خیره شدم لبخند تلخی زد ... معلوم بود گریه کرده ولی به روی

خودش نمی آورد ... یعنی هرکي جاي من بود نمیفهمید گریه کرده ... ولی من خوب متوجه میشدم

_ گریه کردی

_ مامان میخواد باهات حرف بزنه

خوشم میومد دروغ نمیگفت ... شماره گرفت و گوشی رو داد به من

_ فقط آرام باش ... من میرم بیرون تا راحت باشی

میدونستم بیشتر از این تحمل نداره جلو من خودشو نگه داره ... واسه همین میرفت بیرون

با شنیدن صدای خاله یه حالی شدم ... انگار تازه فهمیده بودم که مامان و بابا رو از دست دادم ... انگار همین الان بود که

مردن و هم درد دارم ... چقدر سخت بود تو اون روزها تنها بودم ... کاش ان موقع خاله بود ... خاله حرف میزد و گریه میکرد

309

منم مثل خودش ... خیلی باهات حرف زدم ... صدای عمو میومد که با بغض به خاله میگفت بس کنه ... گوشی رو از خاله

برداشت و خودش حرف زد ... میدونم واسش سخت بود ... صدای خیلی غم داشت ... وقتی صداشو میشنیدم حال بدتر میشد

واسه منی که همیشه عمو رو سرحال و شوخ میدیدم خیلی سخت بود میدونستم که اونم داداش از دست داده ... عمو حرف

میزد و من و دلداري میداد ... وسط حرفاش صدای لرزید و اونم گریه کرد و گوشی رو قطع کرد

این اولین بار بود که صدای گریه یه مرد رو میشنیدم ... چقدر سخت بود انگار یکی داشت به قلبم چنگ میزد ... هلما اومد

داخل بدون این که حرفی بینمون رد و بدل شه ... بغلم کرد ... با همه ی تلخیش ولی چه شیرین بود بفهمی وقتی درد داری

یه همدرد هم هست ...

_ هلمما؟

_ جانم؟

_ من یه هفته دیگه برمیگردم دبی ... تو هم باید بیایی

_ همیشه

_ چرا نشه؟ من 1 هفته بیشتر نمیونم اونجا ... باهم میریم باهم برمیگردیم ... مامان اینا هم میخوان ببیننت ولی نمی تونن

بیان ... من کارات رو راست و ریس میکنم

جوابی ندادم ... از بغلم اومد بیرون و گفت

_ بیشعور بهم تبریک نگفتیا

لبخندی زدم و گفتم

_ من تو شوکم هنوز ... اصلا باورش سخته ... واقعا دوشش داری حالا؟

ابرویی بالا انداخت و گفت

_ راستش آره

_ خوشبخت بشین ... حالا کو این نری جون

مشتی به بازوم زد و گفت

_ گمشو ... من رو شوهرم حساسم ... آقای نریمان خردمند

_ برو بابا ... کی حوصله داره

خردمند خیلی برام آشنا بود این فامیل ... هلن از سر جاش بلند شد و از منم خواست که باهاش برم ... تو فکر این فامیلی بودم

که کجا شنیدم که یه دفعه مغزم جرقه زد

_ هـوـی هلن گفتی فامیلش خردمنده؟

هلن سر جاش ایستاد و نیشش رو نشون داد ...

__ یعنی همون پسره که تو دانشگاتون بود و همیشه مسخرش میکردی

310

همین جور که نیشش معلوم بود تند تند سر تکون میداد

یکی زدم تو سرش

__ بیشعور تو که میگفتی بچه مثبته و با هیچکس نیست ... مثل املا میمونه

__ بیشعور درست حرف بزن من نگفتم امل گفتم زیادی مثبته و محل نمیزاره به دخترا ...

یه تایی ابرو مو دادم بالا

__ خوب؟

__ هیچی دیگه ... خودت میدونی که همه پسرا از نظر من مثل همین ... ولی نریمان خاص بود ... بنده

هم میرم سراغ آدمای

خاص ... این و هم این جور ی نگاه نکن ... این قدر اذیتش کردم تو دانشگاه اصلا به روی خودش
نمیآورد این بیشتر عصبیم

میکرد ... بعدا فهمیدم مشنگ از اول هم دوسم داشته و به روی خودش نمی آورده ... بلایی هم سرش
میآورد هم کلی ذوق

میکرده اصلا هم ساکت و بچه مثبت نیست ... خلاصه عاشق و دلباختم شد دفعه 100 که اومد
خواستگاری جواب دادم ...

وگرنه اصلا دوسش ندارم ... دلم سوخت

__ برو بابا کمتر چیز بخور ... حالا که این جوره من برم مخشو بزنم

__ تو غلط کردی ...

__ تو که اصلا دوسش نداری

ایشی گفت و باهم از اتاق رفتیم بیرون

یه هفته مثل باد گذشت ... داریم از فرودگاه میریم خونه خاله و عمو اومدن استقبالمون ... انقدر تو
بغلشون گریه کردم که

دیگه جونی واسم نمونده ... اومدمنم انگار به اجبار بود پوفی کردم و نگاهی به خیابونا کردم ...
صدای هق هق خاله هنوزم
میاد

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا () ساخته و منتشر شده است
هلن _ مامان بس کن دیگه ... هلما رو آوردم که حال و هواش عوض بشه این جور که معلومه باید فردا
برگردیم
هلن برگشت سمت و با نگرانی نگام کرد یه لبخند بی جونی تحویلش دادم
ماشین از حرکت ایستاد ... از ماشین پیاده شدیم ... عمو چمدونا رو برد داخل ... من و خاله و هلن هم
پشت سرش رفتیم داخل
... روبروی در پله بود که میخورد طبقه دوم ... سمت راست هم آشپزخونه بود که با حال این بود ...
اتاق خاله اینا و سرویس
بهداشتی هم همین طبقه بود

311

خاله _ برید بالا استراحت کنید خسته این ... واسه شام صداتون میزنم
با هلن از پله ها رفتیم بالا ... طبقه دوم شامل 3 اتاق خواب که هر کدوم سرویس مخصوص خودش رو
داشت بود ...
هلن _ هلما میایی تو اتاق من دیگه
سری به نشونه اره تکون دادم و رفتم تو اتاق هلن ... لباسمو در آوردم و آویزون کردم ... خودم روی
تخت دراز کشیدم ... چقدر
دلَم براش تنگ شده بود ... ولی انگار این عشق از اولشم واسه من ممنوع بود
_ هلما ؟
_ جونم ؟
با نگرانی برگشت سمت ... زل زد تو چشم

_ خيلي دوست داري ؟

نگامو از ش گرفتم و گفتم

_ الان ديگه نه ... ميخوام از ش متنفر شم

_ ولي نمي توني

_ چرا ميتونم ... آخرش كه چي ؟

اومد و روي تخت نشست

_ هلمآ آخه برديا اين وسط چه گناهي داره ؟

312

نفسمو صدا دار دادم بيرون

_ من نفهميدم اون پسر عممه ولي اون چي ؟ اون فاميلش فرق ميکرد ولي فاميل عمه كه مثل من بود
؟؟؟ ميدوني الان

كه فكر ميكنم ميبينم از اولش هم اون ميدونسته ... از همون روزاي اول كار ... وگرنه اين همه كمك و
مهربوني واسه چي بود

؟ مگه مرض داشت به يه غريبه كمك كنه ؟ اون كه ميدونست چرا به من نگفت ؟ چرا هلن ؟ اگه از اول
همه چيزو ميگفت

الان اين وضع من نبود ... چرا بايد منوميبيرد پيش مامان باباش بدون اين كه حتي بهم بگه ؟

_ از بابا پرسيدم ... مثل اين كه قبلا فاميل شوهر عمت صادق بوده بعد عوض ميكنن برديا هم اينجا
نبوده ... ديگه فاميل

برديا همون صادق ميمونه

دستي به كمرم زد و گفت

_ الان هم استراحت كن ... امروز پنج شنبه ... بعد شام بريم چرخي بزنيم

يه لبخندي زد ... واقعا ميتونستم از ش متنفر شم ؟ ولي اين دل تنگي لعنتي بدجور اذيتم ميکرد ؟ يعني
الان چيكار ميكنه ؟

برگشته کانادا؟ یا میمونه؟ خداکنه نره ... هه چه فایده ای به حال من میکنه آخه؟ به پهلو خوابیدم چشم خورد به قاب

بزرگ روبروم ... بابا و مامان و خاله و عمو رو مبل نشسته بودند من و هلن و هرمان هم بالای سرش ایستاده بودیم ... نگاهم

روی عکس بابا خیره موند

چشاش ... چشای بردیا بود پس این همه وقت این چشای این نگاه آشنا ... چرا هیچ وقت نفهمیدم ... یه قطره اشک از چشمم

چکید ... بردیا چیکار کردی با من ... چیکار کردی لعنتی ... تو که همه چیزو میدونستی ... تو چرا زجرم دادی

_ هلمای پاشو شام بخوریم ... بریم ددر

با هر جون کندنیه که بود از تخت بلند شدم ... هلن تا منو دید هر هر خندید ... یه چشم غره بهش رفتم

_ بابا الاغ با این موهای شلخته تا حالا ندیدم

_ گمشو توهم ... دفعه دیگه که از خواب پا شدی برو تو آینه نگاه کن میبینی

313

رفتم سمت سرویس و نگاهی تو آینه کردم موهام پف کرده بود ... دست و صورتم رو شستم و موهام رو شونه کردم و

بالای سرم بستم

از اتاق اومدم بیرون ... از پله ها سرازیر شدم و رفتم تو آشپزخونه

_ خاله افتادی تو زحمت

خاله با مهربونی نگاهی بهم کرد و گفت

_ قوربونت برم این چه حرفیه؟ تو هم مثل هلن ... این تعارفارو بزار کنار ... بشین

هلن رو صندلی نشسته بود و درحاله که به غذا ناخونک میزد

_ البته مثل من که نیستی واسه مامان

خاله يه چشم غره بهش رفت و هلن ادامه داد

_ مگه دروغ ميگم مامان؟ همیشه هلمارو بيشتراز من دوست داشتنين؟

اين بحث هميشگي ما بود ... من و مامان هلن و خاله ... واسه اين كه بحث رو عوض كنم در حالي كه رو صندلي نشستم

گفتم

_ راستي عمو جون نميان

هلن _ نه كار داره ... فعلا كه خبري ازش نيست ... (يه چشمكي زد) البته كو كار؟ ايناهمش بهونست؟ من هميشه به

مامان ميگم بابا رفته پيش جي افاش وگرنه كدوم مرد شب جمعه تا نصف شب ميره سركار؟ مامان بدبخت منم زود باور ...

هرچي من بهش ميگم هيچ ...

ريز ريز ميخنديم

خاله _ هلن يه كم حيا كن حيف اين همه زحمت كه بابات برا تو ميكشه ... خوبه خودت نامزد داريا

314

هلن شونه اي بالا انداخت ... خاله هم ظرف پلورو گذاشت رو ميز ...

هلن نگاهي روي ميز چرخوند

_ بابا ببين شانس رو من ميگم مامان تو رو بيشتردوست داره ... فسنجون براي درست كردنه دوتا دستشو برد و بالا و

نگاهي به سقف كرد و بلند گفت

_ خدايا شانس و ببين ...

من و خاله هم خنديديم ... شروع كرديم به غذا خوردن ... همون حين پرسيدم

_ هلن حالا كي قراره عروسي كني؟

با اين حرفم هلن يه لحظه مكث كرد و زيزچشمي به مامانش نگاه كرد و گفت

_ فعلا نه ... حالا وقت هست

چشمام رو ریز کردم و گفتم

_ يعني چي؟ تو ميگفتي منتظر مني ... پس فعلا وقت هست يعني چي؟

اينبار صدای خاله بيرون اومد

_ حالا چه عجله ايه ...

قاشقم رو گذاشتم و نگاهي به خاله هلن انداختم

_ نكنه اين عقب انداختن به خاطر مامان و بابا ايه؟

315

خاله نگاهي به هلن انداخت و گفت

_ نه بابا

_ خاله منو نپيچونيد... منم ميدونم همين دليلشه ...

هلن _ ولي ..

_ ولي نداره درسته شما الان فهميدين ولي 6 ماه بيشتر از اون اتفاقا گذشته پس سريع تاريخ رو

مشخص كنيد ... مامان

بابا هم راضي نيستن

نگاهي به هلن انداختم

_ مامان هميشه دوست داشت تو رو زودتر شوهر بده و تو لباس عروسي ببينه

بقيه ساكت شدن ... سه تامون بغض كرديم ديگه كسي ميلي به خوردن نداشت ظرفها رو جمع

كرديم

_ خاله اين سازده شما كجان؟

هلن _ چه ميدونم والا ... اونم رفته زن اروپايي گرفته و طرف ما نمياد

حالا من كي اينو بهتون

گفتم

خاله _ ااا هلن زبون تو هيچ وقت نبايد واسه حرف خير بچرخه ... طفلي هرمانم همش سرکاره و وقت سرخاروندن نداره ...

همش سر پروژست ... سراغ شمارو هم همش ميگرفت ... قوربون مهندس برم

هلن _ بابا ول کن اين همه تعريف رو ... مگه هلما غريبيست ... خوب اون بزغالتو ميشناسه

خاله _ هلــــن

هلن _ بابا تسليم هلما بدو بريم آماده شيم

316

رفتيم بالا و مشغول شديم ... يه تونيك قرمز كه آستينش سه رب بود پوشيدم با جين قرمز و شال و كفش سفيد ...

هلن هم يه تونيك زرد كه اونم آستيناش سه رب بود پوشيد با جين مشكي و شال مشكي كه رگه هاي زرد داخلش يود

_ نظرت چيه شال سرمون نكنيم

يه چشم غره بهش رفتم خودش ادامه داد

_ اره با باباهاي خودمون (خودش انگار متوجه شد)

ساکت شد و مشغول آرایش کردن شد ... همیشه باباها گیر میدادن ... میگفتن اگه تو ايران اين جور ميگشتين مشكلي نبود

ولي لازم نکرده تو ايران خودتونو ببوشونيد و بياييد اينجا اين وضعتون باشه مثل عقده ايا ... هرکي يه نظري داره ديگه

منم يه آرایش مختصر کردم ... با هلن از خاله خداحافظي کرديم و رفتيم سوار ماشين هرمان كه فعلا دست هلن بود شديم ...

راه افتاديم سمت مقصد ... البته خيابون گردي بود ديگه ... دستمو بردم سمت پخش ماشين كه صداي تتلو بلند شد

نگفته بودي چشات سگ داره

فرق داره رفتارت با همه

نگفتي درباره

اين كه دوري درد داره

بغض گلومو گرفت ... ياد برديا افتادم ... دستمو بردم و سريع آهنگ رو خاموش كردم

_ هلمما خوب بود كه

چيزي نگفتم و بغض كردم نشستم دستشو برد كه روشن كنه كه با صداي دورگه اي گفتم

317

_ اون آهنگ رو عوض كن نمي خوام

برگشت سمتم چيزي نگفتم و تكيو دادم به صندلي و به روبروم خيره شدم

انگار متوجه شد يه كم با پخش ماشين ور رفت و گفت

_ حال كن با اين آهنگ

صداي خواننده بلند شد

دختر آباداني بي قراره

دختر آباداني بي قراره

عاشق شده و خبر نداره

عاشق شده و خبر نداره

نميدونستم بخندم يا گريه كنم

_ هلن اين آهنگاي عهد بوق رو از كجا آوردي

_ منو دست كم گرفتي ??? حالا مگه بده ؟

صداشو برد بالا منم چشمامو روي هم گذاشتم

_ هلمما بلند شد كه برادرا اومدن

چشمامو باز كردم تو اتوبان بوديم خدايا باز اين عربي كله خر

_ يه کم حالشونو بگيريم

شيشه ماشين رو کشيد پايين منم سر جام درست نشستم

ماشين عربيه که دوتا سرنشين داشت اومد بغل ماشينمون

يه کم با چشاي هيزشون نگامون کردن ... ويه کم احسنت احسنت و نميدونم ايراني نميدونم چي گفتن

پرسيدن ايراني ما هم سرتکون داديم

هلن زير لب گفت

_ مرتيکه هاي هيز .. اسکلا

خلاصه با عربي نميدونم چي گفتن فقط اسمش رو فهميديم هلن گلويي صاف کرد و گفت

_ اسم انا پيچک

به زور جلو خودمو گرفته بودم تا نخندم اون دوتا هم بربر داشتن ما رو نگاه ميکردن

طرف که بغل دست راننده نشسته بود گفت

_ بيچک به به

هلن يه اخمي کرد و گفت

_ پيچک ... بيچک لا

خندم گرفته بود قوربون عربي حرف زدنش... اون راننده گفت

_ هااا بيچک

يه ساعت هي هلن ميگفت پيچک هي اونا ميگفتن بيچک ... کلافه شدن و نگاهي به من کردن ... يعني

اسم من ... منم

دستپاچه شدم گفتم

_ چنگيز

هلن قرمز شده بود

_ خاك تو سرت اين اسم رو از كجا گير آوردي ... لا اقل اسم دختر ميگفتي

همون طور كه لبخند رو لبم بود اروم گفتم

_ گم شو ... اونا كه نميفهمم حالا چه چنگيز چه پيچك

_ لا اقل ميگفتي چنگيز

_ خوب ميخواستم ژ هم داشته باشه

حالا اون دوتا هم اسكل شده بودن ... داشتن مارو نگاه ميكردند ... ما هم داشتن نگاهشون ميكرديم ...
زود به خودشون اومدن

... حالا ميخواستن مثلا از من سوال كنن

_ جنقيج

.... چنگيز ... not good _ جنقيج

طوري با اخم و مثلا عصبي گفتم كه طفلكا زرد شدن

_ نعم نعم جنقيج

320

دوباره يه اخم وحشتناك كردم اون يكي گفت

_ فهمت ...

هلن گازشو گرفت ازشون رد شد ... دوتايي شروع كرديم خنديدن ... دل درد گرفتيم ...

_ واي هلما ... دارن ميان ...

حالا هي ما رد ميكرديم هي اونا اشاره ميكردن كه شماره بده

_ حالا همين يه دقيقه حرف همدیگرو نفهميديم ... بعد ميخواه شماره هم بدم

_ حالا يه جور ي دست به سرشون كن اين مشنگا رو

هلن همین جور که رانندگی میکرد با انگشتاش شروع کرد به شماره دادن هی این دستشو مشت
میکرد هی اونا سرشون رو

تکون میدادن یه چیزی مینوشتن ... حالا هلن میخواست بگه 1 که انگشت وسطیش را بالا گرفت اون
عربا هم از عصبانیت

سرخ شدن

_ وای هلما گامون زایید

هی به عربی با عصبانیت یه چیز میگفتن و دنبالمون میومدن خدایا خودت به خیر کن ... هلن هم
هرجا میرفت اینا

دنبالمون میومدن با قیافه ای که از عصبانیت سرخ شده بود

_ خاك تو سرت هلن ... مگه نمیدونی عربا رو این انگشت حساسن

با جیغ گفت

_ وای چه خاکی به سرم بریزم ... من چه میدونستم وای اگه بگیرنمون زنده نمیزارن

321

دستپاچه شده بودم شیشه ماشین رو کشیدم پایین و انگشتامو قلاب کردم تو هم ... یه ماشین اومد
نزدیکمون ... یه پسر بود

و یه دختر با موهای بور ... دستمو به صورت التماس گرفتم

_ help تو را خدا help

اشاره کردم به ماشین پشتی ... انگار فهمیدن ... سرشون رو تکون دادن ما گازشو گرفتیم و اون
ماشینه هم رفت تا عربا رو

دست به سر کنه

بعد یه مدت انگار عربا ناپدید شدن ... باصدای بوق ماشینی سرمون رو برگردوندیم سمت صدا ... شیشه
رو دادیم پایین که به

حساب خودمون ازشون تشکر کنیم که با حرف دختره هنگ کردیم

_ بابا رفتن ... بعدشم خدا رو شکر کنین که ما ایرانی بودیم وگرنه ... با این انگلیسی حرف زدنتون
عمر ا کسی به دادتون

میرسید

دهن من و هلن یه متر باز شده بود ... هلن از شون تشکر کرد ... تا یادمون اومد که چی گفتم دوتایی
زدیم زیر خنده این

قدر خندیدیم که اشک از چشم در اومد ... وسط خندم یه لحظه یاد بردیا افتادم ... که دیگه نیست ...
طفلی دل من ؟ الان چرا

میخندم ؟ گریه های آخر شب رو فراموش کردم ؟ دلتنگیامو ؟ بغض کردم و شروع کردم گریه کردن ...
طفلی هلن هنگ کرده

بود

_ هلما ؟ هلما چت شد یهو ؟

میون گریه گفتم که برگره خونه ...

تو جام غلٹی زدم به زور چشم رو باز کردم ... نگاهی به ساعت کردم 12 ... دیشب با همه ی
دلتنگی هاش ولی خوش

گذشت ... از جام بلند شدم انگار هلن سحرخیز شده .. یه تاپ و یه شلوار راحتی برداشتم رفتم حموم و یه
دوش 10 دقیقه ای

گرفتم ... موهامو خشک کردم و بالا سرم بستم از اتاق اومدم بیرون ... از پله ها اومدم پایین ... صدای
صحبت میومد ... وای

این کی اومده ... پشت به من ایستاده بود داشت حرف میزد خواستم جیغ بزنم که هلن که روبروم نشسته
بود اشاره کرد که

ساکت باشم

هلن _ هرمان برو لباست رو عوض کن بیا ...

322

هرمان _ باشه اقد خسته که نگو ... حالا اون نامزد مشنگت کجاست ؟

اینو گفت و برگشت سمت من تا منو دید میخ تو جاش ایستاد ... باچشایی از کاسه در اومده داشت منو نگاه میکرد بعد از چند

لحظه به خودش اومد بلند گفت

_ هلمـا ... كي اومدي تو دختر

اینو گفت و منو بغل کرد و چند بار تو هوا چرخوند ... سرم داشت گیج میرفت بالاخره منو گذاشت زمین

هرمان _ خوبی خانمی؟

تا گفت خانمی یاد بردیا افتادم ...

_ آگه تو بزاري اره ... فعلا که زمین و زمان دور سرم میچرخه

لپمو کشید و خندید

هرمان _ چرا نگفتین هلمـا اومده ???

هلن _ سوپرایز بود

هرمان رفت بالا و من روی کاناپه کنار هلن نشستم

_ بقیه کجان؟

هلن _ الان رفتن خونه دوستای بابا ... منم حوصله نداشتم ...

یکم نگام کرد

323

_ چیه خوشگل ندیدی؟

هلن _ چرا هر روز تو اینه میبینم ... خوبی تو؟

_ آره

ساکت نشستیم چند دقیقه بعد هرمان آواز خون اومد پایین ... هرمان یه پسر قد بلند چارشونه ... چشم و ابرو مشکي ...

صورتش گرد بود بینی و لبش هم متناسب با صورتش بود ... کلا من بهش میگفتم گرده کشیده نیست ...

هرمان _ ناهار چي داريم خره ؟

هلن _ زهر مار برو بخور

يه لبخندي زدم ... هرمان رفت و يکي زد توستر هلن

هرمان _ به حساب خودت ميخواي عروسي کني ... فردا زهر مار ميزاري جلو اون مردک ؟

هلن پشت چشمي نازک کرد

_ اونش به خودم ربط داره ... در ضمن من نوکرت نيستم برو يه چيز درست کن بيا بخوريم

هرمان روشو کرد طرف من ... بربر منو نگاه ميکرد ... گفت

هرمان _ هلمما بريم ناهار بيرون ؟

شونه اي بالا انداختم

_ نميدونم

نزديک شد و دستمو گرفت

324

_ پاشو عزيزم ... بريم ناهار بخوريم ... بعدشم بريم خريد

هلن دادش رفت هوا

_ من کشم ديگه ؟ چيه تو که از خستگي داشتني مي مردني ...

هرمان _ حالا چون خيلي اصرار ميکني .. تو هم باهامون بيا

يکي زد پشت کمر هلن

_ ببشعور زودتر ميگفتني قراره بريم بيرون من لباسمو عوض نميکردم

پقي زدم زير خنده ... اين هرمان هم ديوونستا .. يه لبخندي بهم زد و سه تايي رقتيم واسه لباس عوض کردن ...

رقتم دور کمد هلن ... يه تونیک آبي سفيد برداشتم و شلوار سفيد خودم با شال آبي سفيد هلن ...

هلن هم يه تونیک بنفش با شال و جين سفيد پوشيد

یکم آرایش کردیم و از اتاق اومدیم بیرون هرمان هم حاضر و آماده پایین ایستاده بود ... یه تیشرت آبی نفتی با جین سفید

ست رو داشته باش

هلن _ چه عجب نیومدی غر بزنی؟

هرمان _ غر بزنی یه چی بزنی هم یه چی حالا این همه زر نزن هلما گرسنش

یه چشمک بهم زد

هلن _ از خودت مایه بزار ... چیکار به این داری

از خونه اومدیم بیرون و رفتیم سمت ماشین ...

325

هرمان _ هلما تو بیا جلو

هلن _ منتم رو میکشیدی هم نمیومدم ...

خدایا این خواهر برادر رو شفا بده هلن پوفی کرد و رفت عقب ... منم مثل منگلا داشتم اینا رو نگاه میکردم

هرمان _ ا عزیز چرا ایستادی بپر بالا دیگه ... در ماشین رو باز کردم و نشستم ... صدای بلند آهنگ باعث شد هممون بپریم

هوا

هرمان _ هلن آدم نمیشی نه؟

هلن _ به من چه کار هلماست

خندم گرفته بود ولی چیزی نگفتم حوصله دعوای این دوتا رو نداشتم ... هرمان هم چیزی نگفت بعد یه مدت

هرمان _ هلما مثل همیشه کنتاکی میخوای؟

لبخند محوی اومد رو لبم ... یادش بود هنوز

هلن _ من نمی خوام

_ چرا ؟

هرمان _ داره کلاس میزازه میخوره زیادی هم میخوره

هرمان مثل یه داداش بود واسم ... قوربونش برم همیشه هوامو داشته ... 2 3 سال اختلاف سنی داریم ...
وای چه دیوونه

بازیابی که نکردیم

هرمان _ شما بشینید من برم بخرم بریم لب دریا باشه ؟

326

ما هم قبول کردیم ... یه 10 دقیقه دیگه هرمان با کنتاکتی اومد ... لبخندی زد

_ مرسی ... افتادی تو زحمت

هرمان _ تا باشه از این زحمتا

بعدشم یه لبخند زد ... پشت رل نشست و رفتیم لب دریا

هرمان از پشت ماشین یه قالیچه آورد پهن کرد نشستیم

شروع کردیم به خوردن ...

یعنی این قدر این هرمان این عربارو اذیت کرد که ما مردیم از خنده این وسط هلن نمیدونم بعضی
وقتا یه جور بود ...

امروزم بی بردیا گذشت ... گذشت ولی منو کشت تا گذشت ... هر لحظه که میگذره بیشتر دلم براش
تنگ میشه ... هرمان

نمیزاره زیاد تو خودم باشم خدا رو شکر که اینارو پیدا کردم وگرنه دق میکردم

تو اتاق بودم و داشتم لباس عوض میکردم که بریم خرید ... هلن هم رو تخت نشسته بود و بدجور تو فکر
بود ... این چند روزه

یه چیزش شده بود

_ الاغ جون ؟

سرش رو بلند کرد و منو برانداز کرد

_ ها بوگو ؟

_ چيزي شده ؟ با نريمان دعوات شده

_ نه ...

_ اين نه جواب ڪڏوم بود ؟

327

_ جواب ڊومي تا خودم مطمئن نشدم بهت نميگم چمه ؟

نگران نگاهش ڪردم و رفتم جلوش يڪي زدم تو سرش آخس بلند شد

_ مگه مرض ڊاري

_ نڪنه حامله اي و ما خبر نداريم

_ گم شو تو هم من چي ميگم تو چي ميگي ... زود باش هرمان بيباد دعوات ميڪنه ها

_ چرا تو نميايي ؟

_ من ڪار دارم ... نه ڪه تا حالا خودتون ڊوتا جايي نرفتئين خجالت ميڪشي

_ مرض ... ميگم بيا يڪم بخنڊيم

_ باشه دفعه بعد برو زود باش ديگه

هرمان بيشتر از قبل هوامو ڊاره بعضي وقتا حرصمو ڊر مياره الانم گفته برم خريد باهاس ... انگار اين چند روزه ڪه واسه هلن

خريد ڪرڊيم يادش نبوده ها ... هرمان مثل برادر نداشته ... خيلي دوسش دارم ... ڪلا اين بشر قاطيه ... از پله ها اومدم پايين

خاله از تو آشپز خونه اومد بيرون و يه لبخند زد

خاله _ هرمان بلند شو ڪه هلما اومد ...

_ زود برگردين واسه شام بيباين خونه ديگه

_ باشه خاله جون ... حتما

هرمان اومد ستم

_ به به خوشگل خانوم

یه لبخندی زدم و باهم از خونه زدیم بیرون

به روبروم زل زده بودم و تو عالم خودم بودم که با صدای هرمان به خودم اومدم

_ هلمما برو پایین صندلی سریع هر وقت گفتم بیا بالا

خدایا دوباره دیوونگیش گل کرد رفتم پایین که معلوم نشم ... چند تا بوق زد و سرعت ماشین رو کم کرد

..

_ خدا خفت نکنه می خوای چیکار کنی ...

_ هیس

شیشه رو یه کم داد پایین و رو به بیرون با انگلیسی گفت

_ خانوم بفرمایید برسو نمتون

بیشعور با وجود من دختر میخواد سوار کنه

دختره با عشوه گفت

_ نه مرسی

یکم زبون ریخت تا دختره راضی شد ... ماشین از حرکت ایستاد صدای قدم های دختره هر لحظه

نزدیک تر میشد تا رسید

نزدیک ماشین ... هرمان گفت

_ بلند شو سر جات بشین ..

دختره هم سرش پایین بود تا درو باز کرد که بشینه منو دید که رو صندلی نشستم ... نیشمو نشون دادم

دختره اخماش رفت تو هم هرمان هم شروع کرد خندیدن ... دختره عصباني شد و در ماشين رو محکم بست و ما هم گازش

رو گرفتيم

زدم زير خنده

_ مگه مرض داري تو ... گناه داشت

_ چي چي رو گناه داشت

_ خوب مي خواستي منو پياده کني بعد مخشو بزني ديگه ... يکي به چي افات اضاف ميشد

_ اولاً مگه الكيه كه تو رو پياده كنم اون افریته رو سوار كنم؟ بعدشم عرضم به حضورت من خيلي وقته ديگه جي اف ندارم

يکي زدم رو شونش و گفتم

_ برو بابا منم عرعر

برگشت سمتم و تيز نگاهم کرد ... ترسيدم

_ من جدي گفتم

آب دهنمو صدا دار قورت دادم

_ باشه بابا ترسيدم ... بيا بزنا حالا

لپمو کشيد

330

_ قوربونت برم من

مشكوك نگاهش کردم

_ هرمانی؟ مطمئني چیزی نزدی؟ حرفاي قلمبه ميزني آدم شك ميکنه؟

_ مگه بايد چیزی زده باشم؟ خوب شك کن

چشام چار تا شد اصلا این امروز چش شده بود چیزی نگفتم دیگه

_ هلما؟

برگشتم سمتش

_ بله

_ میشه باهم حرف بزنیم؟

_ مگه الان چیکار میکنیم؟

جدي گفت

_ جدي صحبت کنیم پارك میکنم .. همین جا صحبت میکنیم

وای دلشوره بدي داشتم ... یعنی چی میخواد بگه ... ماشین از حرکت ایستاد

برگشتم سمتش

_ گوشم با تویه داداش؟

331

_ به من نگو داداش

قلبم ایست کرد ... دقیق نگام کرد

_ هلما چرا اصرار داری برگردی ایران؟

وای چیکار کنم ... هر روز باید سر این مسئله کلی بحث میکردیم ...

دستا مو تو هم قلاب کردم و گفتم

_ دلیلی نداره اینجا بمونم ... بعدش من یه ترم از داشگاهم مونده

کلافه دستی تو موهاش کشید ... این رفتارش منو یاد بردیا انداخت ... اه همش بردیا بردیا یکم از فکرش

بیا بیرون دیگه

_ می خواهی ایران بمونی به امید کی هلما؟ میگی درست؟؟ باشه بعد این ترم برمیگردیم اینجا باید

ببایی پیش ما

خدایا چیکار کنم

_ هرمان همیشه ... من نمیتونم؟

_ چرا نمیتونی؟ چرا نشه

_ من خودم از پس خودم برمیام ... نمی خوام سر بار کسی باشم

صداشو برد بالا

_ سر بار؟ چي ميگي تو؟ اين مزخرفا چيه

_ ببين هرمان ... هلن عروسي ميکنه ميره ... تو هم بايد عروسي کني ... من اين وسط اين جا بمونم که چي بشه؟

332

_ خوب ... من مي خوام ازدواج کنم ولي ... ولي با تو

و اي بچم خل شد رفت ... اين چي داره ميگه خواستم بخندم تا چشمم به قيافش افتاد منصرف شدم خيلي جدي بود

_ و اي هرمان چي ميگي تو؟ مگه ميشه با خواهرت ازدواج کني؟؟؟ تو که همیشه ميگفتي من و هلن برات فرقي نداريم

نفسش رو با حرص داد بيرون

_ من اشتباه ميکردم ... الان همیشه نيست

عصبي شدم ... ميخواستم اين بحث الكي رو زودتر تموم کنم

بلند گفتم

_ لازم نکرده ... مني خوام به خاطر اينکه من تنها نباشم و سرپناهم بشي ... اين کارو بکني چيه تا وقتي مامان بابا بودن

اين حرفا نبود؟ ببين هرمان مني خوام ميفهمي مني خوام با خواهر خودت ازدواج کني ... خودت ميدوني که همیشه خودمون

باهم مثل خواهر برادر بوديم ... اصلا از کي تا حالا حسست عوض شده؟؟؟

_ از وقتی که تظاهر کردم دارم میبوسمت

و ا رفتم ... با این حرفش لال مونی گرفتم و خشکم زد

وای این چی میگفت ... هی میخواستم یه چیزی بگم ولی نمیشد ... به زور دهنم رو باز کردم

_ هرمان خودت میگی تظاهر اونم واسه اینکه اون دوست دختر سریش دست از سرت برداره اون کارو...

پرید وسط حرفم

_ اره تو راست میگی هلما ... منم تا اون وقت فکر میکردم این علاقه ای که بهت دارم همش از روی حس برادریه ... و این

جور چیزا ... ولی همون روز تو مهمونی وقتی ازت خواستم اون کارو بکنی و طوری ایستادم که مثلاً دارم میبوسمت ... اون

333

لحظه واقعا دوست داشتی اون کارو بکنم ... بعد اون اتفاق بارها خودمو لعنت کردم که چطور به خودم اجازه دادم همچین

فکری کنم ... فکر میکردم هوسه

ولی نمیتونستم از تصور اینکه مال یکی دیگه بشی دیوونه میشدم ... از این که یکی دیگه دستات رو بگیره ...

کف دستشو محکم زد به پیشونیش ... اشکم در اومده بود

_ هلما خیلی سعی کردم این حس رو از خودم دور کنم ... وقتی میدونستم که حسی که تو به من داری درست مثل حس

خواهر برادریه بیشتر از خودم بدم میومد ... ولی نشد نشد ازت بگذرم بعد اون اتفاق نتونستم با هیچ دختری باشم ...

سرم داشت میترکید ... سرمو به کف دستم تکیه دادم ...

_ هلما تو فقط بگو اره خودم کاری میکنم عاشقم شی خودم عاشقت میکنم ... من خوشبختت میکنم تو فقط بگو اره

وای هرمان ... تو از هیچی خبر نداری ... اروم و با بغض گفتم

_ هرمان برگرد خونه

_ ولی هلما؟

_ تو رو خدا ...

_ باشه ولی قول بده روش فکر کنی

_ تو برو ... باشه باشه فقط برو خونه

.....

از ماشین پیاده شدم ... چندتا نفس عمیق کشیدم ... هرمان در خونه رو با کلید باز کرد ... یه راست رفتم طبقه بالا ... رفتم تو

سرویس و آب به صورتم پاشیدم ... خدا این چه روزگاریه؟ چرا این اتفاقا واسه من میفته ... چقدر بگم خسته ام ...

334

از دستشویی اومدم بیرون ... با همون لباس رو تخت دراز کشیدم ... تقه ای به در خورد و هلن اومد داخل نگران بهم نگاه کرد

هلن _ بریم پایین شام بخوریم

_ نه میل ندارم

اومد نزدیک تر ...

هلن _ اره از همین می ترسیدم ...

سوالی نگاش کردم

_ بالاخره گفت؟ بالاخره فهمیدی؟ اره این مدت همش از این قضیه میترسیدم ... میترسیدم حدسم درست باشه ... هرمان از

این رو به اون رو شده بود

یه قطره اشک از چشم چکید

_ میدونم من

پرید وسط حرفم

_ نه هلمآ اشتباه نكن ... میدونم چي فكر ميكني ولي من منظورم اين نيست نگراني من از اين نيست ...

اون قدر هرمان رو

ميشناسم كه اگه واقعا از ته دل يكي رو بخواد اين مسئله واسش اصلا مهم نيست ... تو خودت همه چي

رو بهش بگو ... من

ناراحتم از اين وضع چون

نفس عميقي كشيد

335

_ چون تو برديا رو دوست داري ... چون عاشقشي ... با اين وجود نمي توني با هرمان باشي ... میدونم

مثل داداشته غير از

اون پاي يكي ديگه وسطه ... واي خدا هرمان اصلا نمي تونم فكرشو هم بكنم ... اين چند روزه

هرچي به كاراش و

رفتاراش دقت ميكنم ديوونه تر ميشم

با چشمايي اشكي با التماس به هلن گفتم

_ من چيكار كنم تو بگو

آروم بغلم كرد

_ برو همه چي رو بهش بگو ... اگه نمي توني من بهش ميگم میدونم اگه همين طور پيش بره

هرمان پا پس نميكشه

.....

روبروي هرمان نشستم

هرمان _ فكراتو كردي

نفسمو صدار دار دادم بيرون سرمو انداختم پايين

_ هرمان من از اولم گفتم که تو مثل برادر من مي موني

دهنش رو باز کرد که چيزي بگه که دستام رو به نشونه صبر کن آوردم بالا

_ هرمان من من ...

نفسمو دوباره صدا دار دادم بيرون و چشمام رو گذاشتم روي هم و فشار دادم ...

_ من ديگه يه دختر نيستم

هرمان _ يعني چي ؟ منظورت رو نمي فهمم

336

همون طور که چشم بسته بود تند تند شروع کردم تعريف کردن ...

صدايي نميومد آروم چشم رو باز کردم ... با بهت داشت نگاه ميکرد ... سرم رو انداختم پايين .. از جاش بلند شد و با مشت

کوبيد به ديوار

هرمان _ لعنتي ...

آروم آروم اشکام رو گونه هام سر ميخورد ... چند دور دور تادور اتاق گشت ... معلوم بود خيلي عصبيه

هرمان _ يعني الانم دوستش داري ؟

سکوت

هرمان _ هلمبا بگو ديگه ...

ساکت بودم چون جوابي نداشتم ... هرمان از اتاق رفت بيرون منم به هق هق افتادم

زار زدم واسه اين روزاي تلخ ... واسه عشقي که انگار واسم حروم شده بود ... واسه اين دلم واسه بدبختيم

... آره هنوزم دوستش داشتم بيشتتر از قبل ... ولي نميتونستم ببخشم ... نمي تونستم کسايي رو که زندگيم رو نابود کردن

ببخشم ...

هلن اومد داخل روي تخت کنارم نشست ... نگران نگام کرد ...

_ خودتو ناراحت نکن عزیزم ... بلیط گرفتم واسه پس فردا ... میریم باشه ... دیگه گریه نکن

اشکام رو از روي گونم پاک کرد

از روي تخت بلند شد و رفت بیرون ... به این تنهایی احتیاج داشتم ... خوشحال بودم که برمیگردم ایران ... ولي دليل

خوشحالم چي بود؟ میرم اونجا به امید چي به امید کي؟ وقتی بر دیا نباشه امیدی هم نیست زندگی هم نیست ... شاید باید

337

بهش فرصت میدادم ... ولي فرصت چي؟ چي میخواست بگه؟ کلافه بودم باید مي بخشیدم؟ باید از خون مامان بابا

میگذشتم؟ یا از خودم؟؟؟

خاله _ هلن همه چیز رو برداشتی؟

هلن پوفي کرد و گفت

_ اره مامانم ... ده دفعه پرسیدی ... گفتم آره

خاله رو به من لبخندی زد

_ قوریونت برم میزاشتین منم پیام فرودگاه بهتر بود

_ نه خاله جونم خودمون میریم نمی خواد زحمت بکشین هرمان هست کافیه

بغلم کرد و گفت

_ مواظب خودت باش دخترم ... ما هم تا یه هفته ي دیگه میاییم ... حواست به این دختر خل منم باشه

از بغلش بیرون اومدم و یه لبخند تحویلش دادم ... از خاله خداحافظی کردم ... هرمان چمدونا رو گذاشت تو ماشین ... سرمو

انداختم پایین و صندلی عقب نشستم ... از اون شب به بعد با هرمان حرف نزدیم ... هلن و هرمان هم سوار شدن و راه افتادیم

سمت فرودگاه ... سر مو به شیشه تکیه داده بودم و منظره بیرون رو تماشا میکردم
بگو سرگرم چی بودی که این قدر ساکت و سردی
خودت آرامشم بودی ... خودت دلو اپسم کردی
ته قلبت هنوز باید یه احساسی به من باشه
چقدر باید بمونم تا یکی مثل تو پیدا شه
تو روز و روزگار من ... بی تو روزای شادی نیست
تو دنیای منی اما به دنیا اعتمادی نیست
بر دیا کجایی؟ ایران یا جای دیگه؟؟؟ دلم برات تنگ شده ... دلم برای یه لحظه دیدنت پر می‌کشه
سلام ای ناله ی بارون ... سلام ای چشمای گریون
سلام روزای تلخ من ... هنوزم دوستش دارم
سلام ای بغض تو سینه سلام ای اه آینه
سلام شبهای دل کندن هنوزم دوستش دارم
به اشکام اجازه بیرون اومدن ندادم چشمام روبستم

رسیدیم فرودگاه ... چمدون خودمو برداشتم و منتظر هلن شدم سه تایی راه افتادیم داخل فرودگاه ...
یه لحظه فشار دستی
روی بازوم احساس کردم ... سرگردون نگامو دوختم به دستی که روی بازوم بود و به دنبال اون صاحب
دست ... نگام به

338

چشمای هرمان افتاد ... یه لبخند بهم زد ... معذب شدم ... اروم خودمو کشیدم جلو انگار متوجه شد و
دستش رو برداشت ... اگر
هنوزم مثل قبلا دوسم داشت مانعی نبود ولی الان که حسش رو نسبت به خودم می فهمیدم نمی خواستم ...
خواستم باهش خداحافظی کنم که دیدم با لبخند نگام میکنه این کلا دیوونه بود ... کاش میزاشت مثل
داداش دوسش داشته

باش ...

هرمان _ بریم که همه رفتن

با تعجب نگاه کردم

_ مگه تو هم با ما میایی؟

دستم گرفت و همراه خودش کشید

_ اره ... بدو

.....

هنگ بودم این که قرار نبود باهامون بیاد یه دفعه چی شد ... نگاه خیره یکی رو خودم احساس کردم
برگشتم سمت هرمان که

بغل دستم نشست بود ... یه دفعه شروع کرد حرف زدن

هرمان _ من مشکلی با گذشتت ندارم ... مهم از این به بعده

از حرفش جا خوردم اوادم چیزی بگم

_ ببین بردیا

حرف تو دهنم ماسید با ابرویی بالا رفته نگام میکرد

هرمان _ خیلی بردیا رو دوست داشتی؟ قول میدم بیشتر از اون دوست داشته باشم ... قول میدم

خوشبختت کنم ... کاری

میکنم فراموش کنی بردیا رو

بغض کردم ... من این رو نمی خواستم ... حتی یادش هم برام عزیز بود ... ناراحت بودم از این که تن

فروشی کردم و این

باعث آشناییمون شده بود ... کاش هیچ وقت اون کارو نمیکردم ... کاش از یه جای دیگه باهم آشنا میشدیم

... مگه فایده ای

هم داره ؟؟؟؟ با صدایی گرفته گفتم

_ نمي خوام ... نمي تونم ... من نمیتونم حس ديگه اي به تو داشته باشم نمي خوام برديا رو فراموش کنم و تا زماني هم

که اونا فراموش نکردم کس ديگه اي رو تو قلبم راه نمیدم بين هرمان ... تو واسم عزيزي ... خيلي عزيز ... ولي به عنوان

داداش خود تو میتوني با هلن ازدواج کنی ؟

هرمان _ اون فرق میکنه

_ نه واسه من فرق نمیکنه ... واسه من هرمان از روز اول داداش بود و هست ... بين اين احساسات منه که زندگي منو میسازه

... همین حس ها تو رو به عنوان داداش میخوان

نفسم رو با حرص بیرون دادم

_ تو لیاقت بهترین ها رو داری هرمان الانم اگه باهامون اومدي ايران که این احساس رو تغییر بدی بهت بگم که اشتباه

کردی ... من دوست دارم تو عروسي کنی ... من همیشه آرزوي داشتن زن داداش رو داشتم ... يعني زن تو ... نمیدوني چقدر تو

مغز خودم واسه عروسيت نقشه کشیدم من دوست دارم زن داداش داشته باشم ... نمي خوام خودم بشم زن داداش خودم

ساکت شدم اونم ساکت شد نمي تونستم از چهرش چیزی بفهمم نمي فهمیدم که حرفام روش تاثیري داشته یا نه .

برگشتم صندلي عقب رو نگاه کردم هلن بغل دست يه خانوم مسن نشسته بود ... زنه هم براش فک میزد ... لبخندي زدم و

رومو برگردوندم جلوم ... اخی هلن اقدر از این زنا که زيادي فک میزنن بدش میاد ... بی توجه به هرمان تکیمو دادم به صندلي

و چشمام رو بستم

تو تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم ... چند روزي از برگشتمون میگذره ... از دانشگاه هم این ترم مرخصي

گرفتم ... الانم اومدیم آپارتمان خاله اینا گوشیم رو از رو عسلي کنارم برداشتم و نگاش کردم ... هدیه بردیا ... بردیا تو هم

یه پشت چشمی نازک کرد و رفت سمت کمد

_ خوب نریمان هم گفت میام ... نمی خوای با این قیافه برم پیشش؟

341

یه تاپ قرمز با جیت مشکی پوشید منم یه تونیک آستین سه رب مشکی سفید با یه شال سفید با جین مشکی پوشیدم هلن

یه خورده آرایش کرد و از اتاق اومدیم بیرون ... با دیدن صحنه روبرومون تو جامون خشکمون زد
_ تولدتون مبارک ...

من و هلن گیج به هرمان و نریمان که کیکی تو دستشون بود نگاه کردیم ... بعد چند لحظه به خودمون اومدیم همدیگر رو

بغل کردیم ... حس خوبی داشتم ولی کاش بردیا هم بود ... هلن با نریمان و هرمان روبوسی کرد ... منم فقط ازشون تشکر

کردم ... هرمان اومد جلوم با تردید نگاهش کردم ... بغلم کرد و بهم تبریک گفت من هیچ عکس العملی نداشتم ... فقط با سر

ازش تشکر کردم ... نمیدونم چرا اشک تو چشمام حلقه زد ... دلم می خواست هرمان ... همون هرمان همیشگی بود دوست

داشتم مثل یه داداش تو بغل بگیرمش ... دوست داشتم دوباره مثل داداش باهام باشه ... یه آهی کشیدم ... هر سه شون نگران

برگشتن منو نگاه کردن ... یه لبخند زورکی زدم

هلن _ بدو هلما باید شمع ها رو فوت کنیم

رفتم کنار هلن ایستادم چشمام رو بستم ... خدایا خودت عاقبتم رو به خیر کن خودت میدونی چی میخوام

با شمارش هلن شمع ها رو با هم فوت کردیم ... چشمام رو باز کردم ... دوباره ازشون تشکر کردم ... هرمان یه جفت گوشواره

طلا که شکل قلب ظریفی بود و وسط قلب با نگین قرمز اول اسمم به لاتین روش نوشته بود رو بهم کادو داد.... از هدیه اش

خوشم اومد تو دلم دعا می‌کردم که هدیه هلن هم مثل من باشه مثل هر بار ... چشم دوخته بودم به کادوی هلن ...

هلن از آسانسور رفت بیرون دست منو هم گرفته بود و همراه خودش کشید ... دادم در اومد

_ هلن معلومه چیکار می‌کنی؟ قراره کجا بریم؟ اه دستمو ول کن

هلن بی خیال انگار نه انگار چیزی شنیده ... از حیاط اومدم بیرون و کنار خیابون ایستادیم ... بالاخره دستمو ول کرد داشتم

باهاش دعوا می‌کردم که احساس کردم یه ماشین جلومون ایستاد ... سرمو برگردوندم سمت ماشین دهنم یه وجب باز شد ...

هلن _ لیاقت نداری دیگه ... اینم کادوی تولدت از طرف منو و شوهرجونم

هرمان و نریمان از ماشین پیاده شدن و شروع کردن به خندیدن یه ژیان صورتی

342

هلن یکی زد تو سرم

هلن _ ببین چه خوشگل و مامانیه یادته همیشه میخواستیم یه ژیان صورتی داشته باشیم ... اقدر گشتم تا ژیان پیدا کردم

عجب رنگی زدن ...

من هنوز هنگ ژیان صورتی بودم نو بود ...

نریمان _ امان از دست شماها داخلش رو ببینی فکر نمی‌کنی ژیانیه ...

هرمان لبخند محوی زد و گفت

_ تو که همه چی این ماشین رو عوض کردی ... یه فکری به حال موتورش هم می‌کردی بابا انگار سوار لاک پشتی ...

هلن دست منو کشید و برد طرف ماشین

هلن _ باحالیش به همینه حالا هم شما برید داخل من و هلما میریم بیرون (رو به من ادامه داد)
گواهینامت که باهاته؟

سري به نشونه آره تڪون دادم در ماشين رو باز كردم و صندلي راننده نشستم ... هلن هم اومد کنارم
نشست واي رومو

كردم سمت نريمان

_ مرسى ... خيلى خوشحالم كردين شرمنده هنگ بودم يادم رفت تشكر كنم

نريمان _ مشكلي نيست ... قابل شما رو نداره

با دوتا بوق از بچه ها جدا شدم ... واي چه ذوقى ميكردم ... هر كى ماشين رو ميديد محو تماشاش ميشد
البته بيشتتر ميخنديدن

... شيشه هاش هم مخفي بود ...

_ هلن هر چي گاز ميدم هيچ

هلن كه مشغول ور رفتن با پخش ماشين بود

343

_ همينش خوبه

و صداي ضبط رو برد بالا اميد جهان

هر ماشيني رد ميشد بوق ميزد برامون ما هم كلي كلاس ميزاشتيم با اين ژيان صورتي از يه
چارراه گذشتيم

هلن _ هلما اين بغل نگه دار زوود

_ چرا ؟

_ زود باش ديگه

منم کنار خيابون نگه داشتم ... از ماشين پياده شد و رفت سمت مغازه هايي كه اون ور خيابون بود ...
شيشه رو دادم پايين ...

دوباره چي به سرش زده خدا رحم كنه ... نگاهم رو دور تا دور ماشين چرخوندم عجب چيزي بود ...
صندلي هاش همه رو كش

چرم مشكي كه خط هاي صورتي هم داشت ... اگه دندش هم اتوماتيك بود ديگه ايول داشت يه لبخند
اومد رو لبم با اين

فکرم ... به خودم اومدم دوتا پسر رو به روم ایستاده بودن و با لبخند داشتن من و ماشین رو دید میزدند
بیشعورا اومدن نزدیک

تر ...

_ ماشینتو نمیفروشی؟

با یه اخم نگاهش کردم و شیشه رو کشیدم بالا ... همون موقع هلن با یه پلاستیک نشست تو ماشین ...
نگاهی پرسشگرانه به

پلاستیک های تو دستش انداختم

_ اینا چیه؟

_ برو بالا شهر ... بهت میگم

منم ماشین رو روشن کردم و راه افتادم

344

ماشین رو یه گوشه پارک کردم

_ خوب؟

هلن زود پلاستیک ها رو گذاشت رو پاش ... وسایلا و پارچه های عجق و جق از پلاستیک بیرون
میاورد منم با چشمایی از

حذقه بیرون اومده بود داشتم نگاهش میکردم

_ این لباس و پارچه های غربتی ها رو میخوای واسه چی؟

همون طور که با لباسا ور میرفت گفت

_ بیا یکیشو انتخاب کن بپوش باید بریم گدایی

دهنم مثل غاز باز شد

_ چــــی؟ مگه مرض داری؟ مگه نونت کمه؟ چی میگی تو؟

درست سر جاش نشست و رو کرد طرف من

_ جون هلن بيا باشه؟ ميريم گدايي خونه اين مايه دارا پولايي كه بهمون دادن رو ميندازيم تو صندوق صدقه ... فقط

ميخوام بدونم اينايي كه ميرن گدايي چند گيرشون مياد

چشماش برقي زد و دستاشو زد به هم و با ذوق ادامه گفت

_ بابا هيجان هم داره ... فقط يه امتحان باشه؟

بدم نميومد من و هلن همه جور ديوونه بازي در ميآورديم ... خيلي وقت بود از اين شيطنتا نكرده بوديم يادمه يه بار

كوچيك كه بوديم خونه بابابزرگ هلن بوديم تنبيهمون كردن يادم نيست چيكار كرده بوديم ... من و هلن هم رفتيم تو

خاك غلت زديم و لباسمون كلي كثيف شد و رفتيم در خونه ها در زديم و گدايي كرديم فقط ميخواستيم بستني بخريم با

پولش ... هيچ ديگه حين ارتكاب جرم اين هرمان ما رو ديد ... خلاصه دنبالمون كرد ما هم فرار كرديم بهمون رسيد و مارو

345

گرفت ... اقدر ترسيده بوديم اگه به مامان اينا چيزي ميگفت كلمونو ميكنند ... هرمان گفت به شرطي به كسي چيزي نميگم

كه واسه اونم بستني بخريم ما هم مظلوم قبول كرديم.....

هلن _ بيا اينو ببوش

نگاهي به لباسي كه تو دستش بود كردم يه ماكسي بلند رنگش هم هر رنگي بگم داخلش بود ديگه لبامو غنچه كردم و

گفتم

_ من اينو نمي پوشم

يه چشم غره بهم رفت ولي من بي خيال اون ... مانتومو سريع در اوردم و وارونه پوشيدم يه چادر گلدار كه تو پلاستيك بود

رو روی سرم انداختم و دو گوششو آوردم بالا و تو جهت عکس پشت گردنم بستم ... هلن با دیدن من
چشمش برقی زد

_ بابا ایول خوشمان امد

خودش هم اون ماکسی بلنده رو تنش کرد و روسری گل گلی هم پوشید لباسه تو تنش زار میزد
اقد خندیدم که دل درد

گرفتم خدا رو شکر جایی پارک کرده بویم که هیچکی ما رو نمیدید ...

هلن رفت سراغ کیفش و سورمه رو بیرون آورد و یه کمی ریخت کف دستش دو تا دستش رو به هم
کشید و به صورتش

کشید

دل درد گرفتم وای خدا

_ چطوری حاجی فیروز

دستای سیاهشو به صورت منم کشید حالا خوبه زیاد تو ذوق نبود ... مدادش رو بیرون آورد و یه
خال مشکی وسط

ابروهاش کشید خود این غربتی ها شده بود یه خال هم گوشه لب من کشید

هلن _ هلما ویالون میزنی ؟

دلم گرفت بردیا ازم خواسته بود سر فرصت برایش ویالون بزنم با چشمایی ناراحت نگاهش کردم
...

346

هلن _ ای درد بگیری چت شد ؟ نمیزنی ؟

شونه ای بالا انداختم

_ باحال تر میشه ... تو رو خدا ... ویالون برات گرفتم ببارن با خودشون ... اون عقب گذاشته

برگشت عقب و جعبه ویالون کوچکی از عقب برداشت و گرفت سمت

_ دادم کوکش کردن بزن بریم

یه لبخند تحویلش دادم و ویالون رو از جعبه بیرون آوردم و از ماشین پیاده شدیم

هلن در حالی میخندید میگفت

_ وای هلما باورت میشه همین 1 ساعت 200 تومن کاسب شدیم ولی ... بعضیاشون خیلی بیشعور بودن کلی ذوق میکردن

ویالون میزدی ولی دست میکردن 500 تومن میدادن ... وای اقدر میترسیدم که شک کنن و زنگ بزنان پلیس

منم با لبخند به اتفاقای لحظه های پیش فکر میکردن

هلن _ بیا این آخریشه

اشاره کرد سمت خونه یی بزرگی که چند قدم اون طرف تر بود ... درش باز میشد انگار یه ماشین می خواست بیاد بیرون ...

سریع راه افتادیم سمت خونه ... ماشین بیرون اومد و ما رفتیم نزدیک ماشین ایستادیم ... هلن ضربه ای به شیشه مخفی

ماشین زد و منم ویالون رو گذاشتم رو شونم ... شیشه اومد پایین تا دست بردم که شروع کنم به زدم ویالون ... خشکم زد

اونم زل زده بود به من ... اشک تو چشمام حلقه زده بود نفسم بالا نمیومد احساس میکردم هر لحظه قلبم ایست میکنه

... سریع به خودم اومدم و ویالون رو انداختم رو زمین و شروع کردم به دویدن صدای در ماشین و صدای دویدن پشت سرم

میومد

هلن _ وایسا وایسا

347

میدونستم غیر هلن ... اونم هست و داره دنبالم میاد واسه همین نایستادم

به نفس نفس افتاده بودم ... یه لحظه دستم از پشت کشیده شد و پرت شدم عقب خودمو محکم گرفتم که نیفتم

برگشتم عقب

بردیا _ از چي فرار میکني؟

گیج نگاهش کردم واقعا داشتم از چي فرار میکردم؟ از این احساس؟ از دوست داشتنش؟ زل زدم
بهش چقدر دلم برآش

تنگ شده بود ... دوست داشتم بپریم و بغلش کنم... ولی اون پسر کسی بود که باعث شد بی خانواده شم
.... دستمو از دستش

کشیدم ... هلن هم بهمون رسیده بود و نگران داشت نگاهمون میکرد ... بی توجه به بردیا رفتم دست هلن
رو گرفتم و همراه

خودم کشیدم ... صدای بردیا بلند شد

_ کجا میری هان؟ گدایی شده عاقبتت؟

با اخم برگشتم سمتش که یه چیزی بهش بگم ... همون موقع هلن دستش رو از دستم کشید و رفت سمت
صندوق صدقه ای

که همون نزدیکی بود ... بردیا هم داشت رفتن هلن رو تماشا میکرد ... هلن پول رو ریخت تو صندوق
صدقه ... هلن انگار

فهمیده بود این بردیاست ... هلن اومد سمتم و دوباره راه افتادیم ... اومد جلوم ایستاد ... توانایی روبرو
شدن باهاش رو نداشتم

... چشمام رو محکم روی هم فشردم و نفس عمیقی کشیدم ... چشم باز کردم نگاهم افتاد تو دوتا چشم آشنا
... من عاشق این

چشم ها بودم ... این چشم ها باعث آرامشم میشد ...

بردیا _ باید باهم حرف بزنیم

با بغض گفتم

_ حرفی نمونده

_ بالاخره صداتو شنیدم چرا خیلی حرف نمونده

بی خیال رامو کج کردم دستمو گرفت

_ کجا میری؟ اصلاً تو این مدت کجا بودی؟ چرا گوشیت خاموش بود؟

قلبم آرام گرفت پس دنبالم بود پس برایش مهم بودم ولی

بدون هیچ حرفی نگاهش کردم

_ هلمما تو رو خدا یه چیزی بگو ... دیوونم کردی ... باید برات توضیح بدم ... چرا رفتی هان؟

صداشو برده بود بالا منم نگامو انداخته بودم رو زمین ...

_ نگفتی من چی میکشم؟ گفتی گور بابایی بردیا؟ اصلاً برات مهم نبود؟

صدامو بردم بالا

_ آره گور بابایی نامرد بردیا ... ولم کنید دیگه مامان و بابام رو ازم گرفتین بس نبود؟ چی از جونم میخوایی؟

اینو گفتم و رومو کردم سمت هلن ... تو جاش خشک ایستاده بود و به حرفای من و بردیا گوش میداد ... دوباره دستش رو

گرفتم و با خودم کشیدم ... حال بد بود ... خیلی ... کاش میشد داد بزنم بگم که چقدر دلم تنگ شده برایش ... بگم هر روز با

فکر تو بیدار میشدم و روزمو با فکر تو به شب میرسوندم ولی همیشه ... نمی تونم از خون مامان بابام بگذرم ...

_ هلمما خواهش میکنم بزار برات توضیح بدم

همون طور که دست هلن رو گرفته بودم و راه میرفتم

_ خیلی دیره ... همه چی تموم شده دیگه

دست هلن رو کشیدم ولی باهام نیومد ... همین باعث شد برگردم عقب ... هلن با اخم نگام کرد ... نگاهی هم به بردیا که

پشت سرمون داشت میومد انداخت ... دستشو از دستم کشید بیرون و جدی رو به بردیا گفت

_ اين هلما صحيح و سالم تحويل تو ... تا دو ساعت ديگه برميگردونيش خونه ... اگه بدونم ناراحته يا اذيتش كردي من

ميدونم و تو فهميدي ؟ ببين من اين خوبيا رو در حق هيچكي نميكنم ... اين يه فرصته ... ميتوني بعد اين دو ساعت شاد و

شنگول برش گردوني خونمون ؟؟؟ يا نه ؟ ... تو اين فرصت ميتوني خودت رو به من نشون بدي و ثابت كني واقعا دوشش

داري... اگه نه كه همين الان راهتو بکش و برو

بيشعور ... با اخم داشتم به هلن نگاه ميكردم ... اين كارا يعني چي ؟

برديا _ باشه ... تا دو ساعت ديگه برش ميگردونم ولي امشب فقط پيش شما ميمونه ...

دهم رو باز كردم كه اعتراض كنم ... كه هلن بي خيال حضور برديا يه اخمي كرد و رو به من گفت

_ ها چيه ؟ غلط كردي نري ؟؟؟ ميخواي دوباره بيابي و دل من بشيني و اشك و آه راه بندازي ؟ يا شب تا صبح بري تو فكر

و مثل ديوونه ها لبخند بزني ؟ يا وسط خنده هات گريه كني تو فكر ميكني من خرم نميفهمم واسه ديدنش له له ميزني ؟

حالا هم اون چين پيشونيت رو درست كن و باهاتش برو ببينم چي ميخواه بهت بگه ... بشعور به حرفات گوش كن اصلا

بهش فرصت دادې هان ؟

ساكت بهش نگاه ميكردم ...

_ خوب سوييچ ماشين رو رد كن بيا ...

با اخم نگاه كردم ... اومد نزديك و چادر رو از دور سرم باز كرد و بعدشم دستش رو برد تو جيبم و سوييچ ماشين رو برداشت

... با اخم نگاه ميكردم كه از رو بره ولي انگار نه انگار ...

_ باباي خوش بگذره ...

تو هوا يه بوس برام فرستاد و راه افتاد ... خيلي بشعور بود ... آدم فروش ... حالا لازم بود جلو برديا همه چي رو بگه ... برگشتم

سمت بردیا ... با یه لبخند گشاد داشت رفتن هلن رو نگاه میکرد یه چشم غره بهش رفتم ... لبخندش رو جمع کرد ولی معلوم

بود جلو خودشو گرفته که نخنده ...

_ خوب ؟؟؟؟

تیز نگاهم کرد ...

_ چي خوب ؟ نکنه میخوایی همین جا باهم حرف بزنیم ... بیا بریم تو ماشین

_ خوب من اینجا منتظر می مونم خودت برو ماشین رو بیار

ابروهاش پرید بالا ... یه قدم اومد نزدیک تر

_ نه عزیزم ... باهم میریم ... میترسم من برم و تو الفرار ...

350

بعدشم شیطان ادامه داد

_ من دوست دارم زخم مانکن باشه ... نه که یه جا وایسه و راه نره چاق بشه

چشام رو گشاد کردم و نگاهش کردم ... رو رو برم ... دوباره اخم کردم و باهم راه افتادیم سمت ماشین ... نزدیک ماشین رسیدیم

... نگاهی به خونه ای که بردیا ازش بیرون اومد انداختم حس فضولیم گل کرد یعنی خونه کیه
؟؟؟ بردیا اینجا چیکار میکنه

سنگینی نگاهشو رو خودم حس کردم برگشتم سمتش با یه لبخند محو داشت نگاه میکرد ... با اخم گفتم

_ چیه ؟؟؟

با لبخند گفت

_ هیچی ... نمی خوایی سوار شی ؟

به خودم اومدم یعنی من جلو در ماشین یه ساعته ایستادم و به این خونه زل زدم ... بی خیال شونه ای
بالا انداختم و سوار

ماشین شدم ... بردیا هم پشت رل نشست و راه افتادیم

_ این خونه مسعوده ... می‌شناسیش که؟ روانپزشک بود

_ خوب به من چه؟ مگه من گفتم خونه کیه

اره جون خودت اصلا هم برات مهم نبود ... یکم سکوت کرد

_ هلما اون روز چرا رفتی؟ یادته اون شب قرار بود جوابو بهم بدی ... ولی اون اتفاق لعنتی افتاد ...
نمیدونی چقدر روزشمار

شب شمار کرده بودم که جوابتو زودتر بهم بگی ... ولی تو رفتی

_ نه که برات مهم بود؟ شما منو بازی دادیم؟ من نفهمیدم که پسر عمه می‌ولی تو چی؟ نگو که
نمیدونستی؟ نگو که شک

نکردی ... من هم فامیل مامانت بودم پس

پرید وسط حرفم

_ تو اصلا گذاشتی من حرف بزنم؟ بعد از اینکه فهمیدی فرصت دادی؟ گیریم میدونستم یعنی انقدر
واست ارزش نداشتم که

یه توضیح ازم بخوای؟

نفسشو با حرص داد بیرون و کلافه دستی به موهاش کشید

_ هلما خوبه من همه چی رو بهت گفته بودم ... گفته بودم که با خونوادم رابطه خوبی ندارم میگی
فامیل مامانم؟ باور

میکنی تو این همه سال شاید من یکی دوبار فامیلش رو شنیده بودم؟ مامانی که منو نادیده می‌گرفت ...
براش نظر من مهم

نبود فکر می‌کنی فامیلش مهم بود واسم؟ اصلا من بگم اگه اسمش رو با فامیل می‌گفتن باید فکر میکردم تا
یادم می‌ومد؟ هلما

من نمیدونستم به جون تو که عزیز ترین کسی نمیدونستم اون روز بعد اون حرفها نمیدونی چی
کشیدم ... تا یه ساعت

تو بهت حرفات بودم و از سر جام تکون نمی‌خوردم ... مات مونده بودم ... منی که میدونستم چی
کشیدی و مقصر همه این

دردات رو عمت میدونی حالا میفهمیدم اون مامان منه ... خونواده من باعث زجرت شده بودن فکر
میکنی حضم این چیزا

واسم آسون بود ... وقتی به خودم اومدم تو رفته بودی منم به مامان و باراد زل زده بودم ... مامان که فقط گریه میکرد باراد هم

351

سعی میکرد آروم کنه ... اومدم دنبالت ولی دیر بود خیلی وقت بود رفته بودی همه جا رو گشتم انگار آب شده بودی رفته

بودی تو زمین

اشکام در اومد ... شنیدن حرفای بردیا خیلی واسم سنگین بود ... شاید مقصر همه اتفاقا خودم بودم

_ رفتم مطب نبود ... تا صبح موندم ولی نیومدی به همه جا سرزدم ... از هرکی میشناختم سراغتو گرفتم ولی هیچ ...

بیشتر وقتا میرفتم مطب ... میگفتم شاید بیای وسایلت رو ببری

با مامان بابا دعوا کردم حرفی نداشتن واسه گفتن جز افسوس ... نه که هیچی نگن ولی باید با خودت حرف بزنی ... اونا هم

پشیمونن ... نمی خواستن باعث این اتفاقا بشن

سکوت کرد و بعد با بغض ادامه داد

_ من نمیخوام گناه مامان بابامو بشورم ولی اصلا بگذریم میدونی این وسط چی عذاب میداد؟ اینکه واقعا دوستم

نداشتی ... چون حاضر نبودی یه فرصت بهم بدی پا گذاشتی روی احساسم ...

لبام رو ورچیدم و گفتم

_ نه که من جواب مثبت رو بهت دادم؟

پقی زد زیر خنده

_ نه که من هم خر و نمی فهمیدم از برق چشات از حسودی کردنات از ناز کردنات ... اینا اصلا چیزی رو نشون

نمیداد

لبخند محوي اومد روي لېم ... ساکت نگاهش کردم انگار چيزي يادش اومده باشه برگشت ستم و چشاشو ريز کرد و نگام

کرد

_ هلمما؟

با ترديد جواب دادم

_ بله

_ تو واقعا گدايي ميکړدي؟

واي خاڪ به سرم يعني اين جور فكري روي من کرده؟ خوب هر کي جاي اون بود اين فکر رو ميکرد
سريع گفتم

_ نه ... فقط واسه سرگرمي بود ... پولشو انداختيم صندوق

352

لبخند محوي زد

_ اينم شد سرگرمي؟ آگه لو ميرفتين چي؟

هيچي نگفتم و سرم رو انداختم پايين

نميدونم چقدر گذشته بود که هر دو ساکت بوديم با صدای برديا به خودم اومدم

_ خوب حالا ميخواهي چي کار کني؟ الان حرف هامو شنيدني ... جوابت چيه؟ بازم دوري؟ بازم فرار

سردرگم نگاهش کردم و گفتم

_ تو حسابت جداست ولي مامان بابات

_ مامان بابام؟ من بايد جور گناه اونا رو پس بدم هلمما؟ چرا من؟ گناه من اين وسط چيه؟ در ضمن

اونا هم پشيمونن ... يه

حرفايي دارن باهات که من نميتونم بهت بگم خودشون بگن بهتره

_ بهم وقت بده

کلافه نگام کرد

_ هلمنا من خسته شدم از صبر کردن ... چقدر صبر کنم ... دارم دیوونه میشم به خدا

دلَم بر اش سوخت ... واقعا گناه اون این وسط چی بود

_ فردا بهت خبر میدم باشه؟

یکم نگاهم کرد ... تو نگاش غم . ناراحتی و یه جور دلتنگی رو میدیدم و سری به نشونه باشه تکون داد

353

_ هلمنا الان خوشحالی؟

این یعنی چی؟ با تعجب نگاش کردم

_ آخه میترسم دوستت نابودم کنه

پقی زدم زیر خنده

_ منظورت هلنه؟ نه بابا مگر این که از رو نعش من رد بشه

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم با این حرفم بردیا ابرو هاش پرید بالا و مهر بون نگام کرد ... سوتی دادم بد جور

قضیه هلن و خاله اینارو به طور خلاصه واسش گفتم ... نمیدونم چرا احساس میکردم رو هرمان حساسه ... شمارم رو بهش

دادم جلو خونه خاله اینا ماشین پارک کرد

_ خوب من برم ... کاری نداری؟

از ماشین پیاده شدم و برگشتم سمتش ... با لبخند گفت

_ نه عزیزم ... مواظب خودت باش

_ هلمنا؟

برگشتم سمت صدا ... وای که گاومون زایید هرمان بود با تعجب به من و بردیا نگاه میکرد

دستپاچه رو به هرمان گفتم

_ هرمان این بردیاست ...

رو به بردیا ادامه دادم

354

_ بردیا این هرمانه

بردیا از ماشین پیاده شد و اومد کنار من ایستاد قلبم مثل گنجیشک میزد خدایا خودت به خیر کن ...
زیر چشمی نگاهی به

هرمان انداختم اخم کرده بود ... بردیا دستشو برد جلو

_ خوشبختم آقا هرمان

هرمان با این حرف بردیا یه لبخند زد و دست بردیا رو گرفت و ابراز خوشبختی کرد به بردیا نگاه
کرد اونم نگام کرد و یه

لبخند زد

_ من برم دیگه با من کاری ندارین ؟

با بردیا خداحافظی کردیم و با هرمان رفتیم بالا هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد

از خواب پا شدم ... دیشب بردیا چند بار زنگ زد ولی جز یه بار جواب ندادم بهش گفتم بزار راحت
فکرامو بکنم هر چی

فکر کردم نتونستم دلمو با عمه صاف کنم شاید باید باهاش حرف میزدم ... خسته از جام پا شدم ...
درست بود بردیا گناهی

نداشت ولی هر چی بود مامان باباش بودن ... شاید من زیادی حساس بودم و در حق بردیا نامردی
میکردم ولی باید باهاشون

حرف میزدم و حرفاشون رو می شنیدم ... دست و صورتم رو شستم و مسواک زدم ... صدای گوشیم بلند
شد

..... بردیا بود

جواب دادم و بهش گفتم می خوام با مامان بابات صحبت کنم ... بعدا جواب میدم خودم هم از این
وضع راضی نبودم ...

دلم تنهایی میخواست دلم آرامش صدای در اومد هلن اومد داخل

با لبخند محوي نگاهش کردم ...

_ چطوري؟

بازم يه لبخند بي جون ... و ادامه دادم

355

_ مي خوام برم ببينم عمم چي ميخواد بهم بگه

لبخندي زد

_ انشالا... همه چي درست ميشه

کمي با هلن حرف زديم و واسه ناهار رفتيم بيرون

از ماشين پياده شدم ... بايد ميترسيدم؟ نه چرا من بترسم اونا بايد بترسن

ولي نگران بودم ... دستام گرم شد ... نگاهی به دستم کردم ... برديا دستم رو گرفته بود سرمو بلند کردم و نگاهش کردم

نگاهش بهش آرامش ميداد...

برديا زنگ خونه روز بعد از چند لحظه در باز شد از حياط گذشتيم ... حياطي که نه گل داشت نه درخت

از پله هاي تراس بالا رفتيم و با ساختمون رسيديم ... برديا در رو باز کرد و کنار ايستاد تا من برم ... استرس داشتم ولي باز با

نگاهش آروم کرد ... با برديا وارد سالن شديم قبلا شايد يکي دوبار اومده بودم اين خونه ... عمه اومد استقبالم با صداي

آرومي سلام کردم ... ولي اون اومد جلو و صورتم رو بوسيد و من بدون هيچ عکس العملي سر جام ايستادم به باباي برديا

هم سلام کردم اونم گرم جوابمو داد... نميدونم برديا چي بهشون گفته بود که اين جور رفتار ميکردن ... بعد کلي تعارف شروع

کردن حرف زدن

شوهر عمه _ هلمایم ماری نمیبخشی و ماری باعث مرگ مامان بابات میدونی ... من هر چی
بگم نه مامان و بابات

برمیگردن نه چیزی

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد

_ راستش ما هیچ وقت نخواستیم باعث نابودی زندگی بشیم ... طنز همیشه برای اطرافیانش بهترین رو
میخواست و همیشه

فکر میکرد کاری که اون میکنه بهترینه و با کاراش باعث خوشبختی بقیه میشه ماجرای بردیا
که جای خود دارد ... ولی

در مورد بابا طاهات از اونجایی که از دار دنیا عمه ات همین داداش طاهاش رو داشت میخواست
کاری کنه اونم بیاد خارج

356

پیشش ... میگفت این همه دلنگی کافیه ... ما نمی تونستیم بیاییم ایران واسه همین خیلی با طاهات حرف
زدیم که راضی بشه

بیاد اونجا ... ما یه کارخونه کوچیک داشتیم ... اگه بابات هم میومد اونجا میتونستیم کارمون رو گسترش
بدیم و از تولید کننده

های بزرگ لوازم بهداشتی بشیم ... ولی بابات قبول نکرد از ما اصرار و از اون انکار

چند لحظه ساکت شد و به عمه که اشکاش رو پاک میکرد نگاه کرد و دوباره ادامه داد

_ شاید خیلی بچه گونه باشه ... ولی ما میخواستیم یه کاری کنیم که باعث بشه بابات بیاد پیشمون با
همکاری حسابدار

شرکتتون و چند تا مدرک و سند جعلی نشون دادیم که شرکتتون ورشکست شده و خونه هم گرو بود
همون شبی که گفتن

خونه رو باید تخلیه کنید به بابات زنگ زدیم که بیاین اینجا ... خودمون کاراتون رو درست میکنیم ولی
بابات زیر بار نرفت ...

گفت که میدونه باعث این بدبختی و ورشکستگی ماییم

وقتی فهمیدیم که بابات زیر بار نمیره بی خیال شدیم ... چند روز بعد خواستیم به بابات زنگ بزنیم که برگرده خونه و شرکت

که خبر دادن بابات فوت کرده

سخته هم واسه من هم واسه عمت بازی بچه گونه ای رو شروع کردیم بازی که باعث شد عزیزامون از دست برن ما

نمیدونستیم مامانت مرده بعد از اینکه شنیدیم بابات فوت کرده دنیا برامون تار شد ... همش عذاب وجدان داشتیم از تو و

مامانت هم خبری نبود ... انگار آب شده بودین رفته بودین توزمین ... از چند جایی سراغتون رو گرفتیم ولی هیچ ... ما هم

ناامید شدیم و دیگه ولش کردیم

میدونم این جا هم کوتاهی کردیم و باید میگشتیم تا پیداتون میکردیم میدونم لایق بخشیدن نیستیم ... ولی ما واقعا

نمیخواستیم این جور باشه ... فکر نکردیم باعث این همه بدبختی میشیم

هلما هم خونه و هم شرکت رو داری ... فقط یه امضا باید بزنی که به نامت بشه

ما رو ببخش ... سعی میکنم بهترین زندگی رو برات درست کنم یا اگه نمی تونی ببخشی با بردیا این کار رو نکن بردیا

از کارای ما نه خبر داشته نه چیزی از احساسش این قدر خبر دارم که هیچکس نمی تونه جای تو رو براش پر کنه شاید

بعد این همه دعا و پشیمونی خدا تو رو دوباره بهمون داده تا جبران کنیم

از تو جیبش کلیدی در آورد و به بردیا داد تا بهم بده بردیا کلید رو بهم داد

357

شوهر عمه _ این کلید خونه است ... فردا هم سندا آمدن باید امضا کنی میشه ما رو ببخشی ؟

فقط زل زدم بهش ... این خونه این کارخونه بدون مامان و بابام میخوام واسه چي؟ خونه اي که هر گوشش هزار تا خاطره

دارم الان بدون حضور مامان و بابام خاطره هاشون رو میخوام واسه چي؟

ببخشم؟ میتونم؟؟؟ یه بازي ساده باعث شد زندگيم نابود بشه یه فکر و تصميم احمقانه مامان بابام رو ازم گرفت الان

میتونم ببخشم؟ کي باید جواب زجر کشيدناي منو میداد؟ کي باید جواب بي عفتي منو میداد؟ چه بازي احمقانه اي اره يه

بازي که باعث نبودي خيلي چيزا شد

برديا _ هلما هلما خوبي؟

نگاش کردم ... ساکت بدون حرف از جام بلند شدم برديا که روبروم روي زانو نشسته بود هم بلند شد ... بدون هيچ

حرفي راه افتادم سمت در خروجي ... سخت بود گذشتن خيلي سخت بود بدون هيچ حرفي سوار ماشين شدم برديا هم

پشت رل نشستت تکيم رو دام به صندلي و چشمام رو بستم

هم من هم برديا حرفي نمي زدیم نمیدونم چقدر گذشتت ... همون طور که چشمام بسته بود به برديا گفتم منو برسونه خونه

خودمون

_ همیشه اونجا تنهائي

چشمام رو باز کردم و با عجز نگاه کردم

_ تو رو خدا اگه احساس ترس کردم به هلن میگم بيداد پیشم ... من باید برم

یه کم نگاه کرد بعدم با کلافگی گفت

_ باشه ولي اگه مشکلي پیش اومد خبرم کن

همون موقع گوشيش زنگ خورد به صفحه گوشيش نگاه کرد بعدم پوفي کرد و جواب داد

_ بله باراد ؟

.....

_ کدوم بیمارستان ؟

_ باشه باشه ... شما برین منم میام

گوشیش رو قطع کرد و پاشو روی گاز گذاشت

_ دوباره بابام حالش بد شده

_ او هوم خوب اگه عجله داری منو همین جا پیاده کن خودم میرم

_ نه میرسونمت هم مسیریم

در حیاط رو باز کردم ... خوشبختانه چراغای حیاط روشن بود ... جالبه اون دفعه خاموش بود ... از مسیر سنگ فرش که دو

طرفش درختای کاج بلندی بود گذشتم و رسیدم به ساختمون خونه ... نگاهی به استخر بی آب روبروی ساختمون کردم و دو

یه تا پله بالا رفتم و در ساختمون رو باز کردم ... در باز کردم همانا و سرازیر شدن اشکام هم همانا ... کلید برق رو زدم ...

سمت راست آشپزخونه بود که با هال این بود ... چند قدم برداشتم ... چقدر ساکت بود ... این خونه بی مامان و بابا مثل یه

قبرستون بود ... رفتم سمت راهرویی که با دو پله از سالن جدا میشد ... یه سرویس بود با دوتا اتاق ... یه اتاق متعلق به مامان و

بابا و اتاق دیگه هم اتاق مهمان ... دستگیره در اتاق مامان رو گرفتم و نفسمو تو سینه حبس کردم ... دلتنگ بودم دلتنگ مامان

دلتنگ سقف این خونه ... دلتنگ سقف زندگیم ... دستگیره رو فشار دادم و در باز شد کلید رو زدم ... به جای خالی قاب عکس

مامان بابا که متعلق به شب عروسیشون بود زل زدم به هق هق افتادم ... وارد اتاق شدم و خودمو انداختم روی تخت

با صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم ... نگاهی به دور و برم کردم یادم اومد کجام دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد

.... هلن بود با صدایي گرفته جواب دادم

_ جان؟

359

هلن _ الو الاغ معلومه کجایي ها؟

_ خونمون

یه لحظه ساکت شد

هلن _ یعنی چی؟ بیا خونه دیگه بسه هرچی با بردیا خوش گذروندی

_ میگم خونمونم ... خونه پدریم تنهام ... این جا تنهایی تنهام هلن

دوباره اشکام سرازیر شد

هلن _ غلط کردی رفتی تنهایی اونجا چیکار میکنی ... الان میام اونجا؟ اصلا چی شد رفتی اونجا

_ نیا ...

هلن _ مگه من ازت اجازه خواستم ... الان تو راهم ... فقط دستم بهت نرسه بیشعور

و قطع کرد ... از جام بلند شدم نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم و لبخند تلخی زدم ... از اتاق اومدم بیرون و درش رو بستم ...

برگشتم روبروم و به پله هایی که به طبقه دوم میخورد زل زدم بی اختیار از پله ها بالا رفتم ... دوتا اتاق یکی اتاق من و اون

یکی اتاق کار بابا در اتاقم رو باز کردم و کلید رو زدم صدای موبایلم بلند شد هلن بود

_ الو درو باز کن دم درم

و گوشی رو قطع کرد ... بی جون از پله ها اومدم پایین ... اف اف و زدم و دوباره رفتم تو اتاقم ... دراز کشیدم روی تختم و به

شبی که از این خونه رفتیم فکر کردم

_ هلما خانمی بلند شو صبح شده

آروم پلکام رو از هم باز کردم ... در جواب لبخند هلن یه لبخند کم جون زدم

هلن _ هلمایي تو رو خدا دیگه گریه نکن دیشب من کشتي بخدا خیلی ناله کردی ... خلاصه از دستت چها که نکشیدم

این دختره خل بازیش همیشه باهاش

هلن با یه لبخند ادامه داد

_ الانم بلند شو یه دوش بگیر بسه هرچی گریه کردی

بی حال از روی تخت بلند شدم و با یه حوله راهی حمام شدم ... همه چی سر جاش بود ... دیشب کل ماجرا رو برای هلن

تعریف کردم یه دوش 10 دقیقه ای گرفتم ... و اومدم بیرون گوشیم زنگ خورد هلن تو اتاق نبود بردیا بود

_ بله ؟

بردیا _ سلام بیدار شدی ؟

_ آره

_ خوبی ؟

_ ممنون تو خوبی ؟

_ تو خوب باشی واسه من کافیه ... دیشب زنگ زدم هلن جواب داد صبح هم چند بار زنگ زد گفت خوابی

_ آره بابات چی شد ؟

_ خدا رو شکر خوبه

_ هلما ؟

_ بله ؟

_ هنوز فکراتو و نکړدي ؟ من میخوام تکیه گاهت باشم تو این روزای سخت ... نمیدونی تو رو تو این حال میبینم و نمیتونم

کاري کنم چقدر زجر میکشم ...

چيزي نگفتم ... واسه اینکه بحث رو عوض کنم گفتم

_ الان مطبي ؟ میخوام پیام اونجا

_ اره بیا منتظرم

ازش خداحافظي کردم و گوشي رو گذاشتم.....

هلن جلوي مطب پارك كرد باهم از ماشین پیاده شدیم ... دلم برای فرناز یه ذره شده بود ... همین که پامون رو گذاشتیم

تو آسانسور مثل همیشه پیداش شد ... با دیدنش یه لبخند زدم اومد تو آسانسور و به حساب خودش اخم کرد

امير فرحان _ خيلي نامردي هلما ؟ نگفتي من به دشت و بیابون میزنم ؟ چرا بی خبر رفتي

هلن با چشمایی از کاسه در آمده داشت به فرحان نگاه میکرد منم به زور جلوي خودمو گرفته بودم نخندم

فرحان _ اره پوزخند بزن به قلبم به دلم به چشمم

پقي زدم زیر خنده

_ خوب بابا ... بس کن یعنی چی به ناموس مردم نظر داري

لبخندي زد و گفت

362

_ كي ؟ کو ناموس مردم ؟ ناموس خودمي

یکم مکث کرد و ادامه داد

_ من غلط بکنم به زن داداش خودم نظر داشته باشم

از آسانسور اومدیم بیرون

_ شب‌نم خوبه؟ کوچولو خوبه؟

ج‌دی گفت

_ آره خوبن ... فقط ... فقط این روزا کوچولو خیلی بهونه میگیره؟

سر جام ایستادم ولی اون بی توجه به ما به راهش ادامه داد

_ صبر کن کجا؟ چی شده؟ بهونه چی رو میگیره؟ ببرش دکتر

همون طور که پشتش به ما بود و ازمون دور میشد گفت

_ دکتر! نمیتونن واسش کاری کنن ... آخه میگه به بردیا و هلما بگو زودتر یه هم بازی واسه من بیارن

یعنی آگه دستم بهش میرسید لهش می‌کردم بیشعور ... سرخ شده بودم نگاه‌ی به هلن کردم که دیدم ریز ریز می‌خنده

هلن _ به چشم برادری عجب بچه باحالیه

با مشت زدم به بازوش و راه افتادم سمت مطب ... یکی دو نفر روی صندلی نشسته بودن و بردیا

.....

قلبم فشرده شد ... داشتت با یه خانوم می‌گفت و می‌خندید ... یعنی کیه؟ تو جام منگ ایستاده بودم و نگاه می‌کردم

363

من چطور میتونستم بزارم عشقم با کس دیگه ای باشه چطور عشقم رو راحت به کس دیگه ای بدم؟ واقعا میتونستم؟

میتونستم تحمل کنم اون بره با کس دیگه ای؟ نه غیر ممکن بود من نابود میشم آگه بردیا مال کس دیگه ای بشه

انگار متوجه حضور من شد ... با دیدنم یه لبخند گشاد زد ... فرناز نبود ... طرف هم پشتش بهم بود ولی این اندام فرناز نبود

بردیا _ سلام اومدین؟

با این حرفش زن برگشت ... وای خدا شب‌نم بود

تند خودشو به من رسوند و منو سفت بغل کرد

_ بیشعور ... داداش منو ول کردی رفتی کجا هان ؟ خیلی بی انصافی هلم

منم فقط لبخند زدم و از بغلش اومدم بیرون

و هلن و شبنم رو بهم معرفی کردم فرناز هم اومد کلی ابراز دلتنگی کرد

تو این مدت همش به فکر این بودم که من چه جوری میتونم از بردیا بگذرم ؟ نمیتونستم محال بود ...
بردیا جزئی از وجودم

شده بود من باید می گذشتم به خاطر بردیا به خاطر عشقم مامان و باباش رو می بخشیدم ... دلم
آروم میشد ... من

نمیتونستم ببینم بردیا مال کس دیگه ای میشد این واسه من نابودی بود

با هلن عزم رفتن کردیم که بردیا گفت

_ هلم همیشه بمونی ؟ میخوام ببرمت یه جایی

نگاهی به هلن کردم

هلن _ باشه بردیا خان ما کشک دیگه ... اینم بماند

بردیا لبخندی زد

364

_ نه من میخوام هلم رو دک کنم که تو به نریمان برسی

هلن لبخند پهنی تحویل داد و با یه چشمک و خداحافظی از من جدا شد...

با دل شوره سوار ماشین شدم ... ماشین راه افتاد ... داشتم از فضولی میمردم ... هی خواستم بپرسم کجا
میریم جلو خودمو

میگرفتم ... آخر سرم طاقت نیاوردم

_ قراره بریم کجا ؟

بدون اینکه برگرده نگام کنه یه لبخند محو زد و گفت

_ یه کم صبر کن الان میرسیم

يعني ميخواد منو ببره کجا؟ تولدم نيست که سوپرايزم کنه عجب منگلم من چه فکرايي که نميکنم
.... خدايا چيکار کنم ...

يعني...

_ بفرما

به خودم اومدم ... واي دهنم يه متر باز شد فکر همه جا رو کردم غير از اينجا از ماشين پياده شد ...
با قدم هايي سست از

ماشين پياده شدم و رفتم کنار برديا ... ريموت ماشين رو زد و با هم راه افتاديم سمت قبرستون حس
عجيبی داشتم ازش

ممنون بودم که منو آورده اينجا ...

_ تو از کجا ميدونستي بابا و مامان من اينجا خوابيدن

همين طور که به طرف قبر مامان اينام ميرفتيم گفت

_ پس چي فکر کردي ... من يه پا کاراگام ... در ضمن قبر دايي و زن داييمه غريبه که نيستن

365

با اين حرفش يه لبخند محو اومد روي لبام ... رفتيم جلو چيزي رو که ميديدم برام قابل قبول نبود ...
چشام رو بستم و

دوباره باز کردم رفتم بالاي سر قبر بابا ايستادم واي برديا نميدونم چه جوري ازت تشکر کنم
.... نگاهم ثابت موند روي

سنگ قبر بابا که مشکي بود و اسمش روش نوشته بود هر بار ميومدم ميخواستم برم سنگ قبر
سفارش بدم ولي نميشد

اصلا موقعيتش جور نبود از خوشحالي اشک تو چشمام جمع شد ... نگاهی از روي قدر داني به
برديا انداختم ديدم با لبخند

نگام ميکنه

_ وظيفم بود عزيزم

یه لحظه احساس خجالت کردم از اینکه سر قبر بابا بردیا این جور باهام حرف میزنه کنار قبر روی زانو نشستم و سنگ قبر

بابا رو بوسیدم ... بردیا هم کنارم روی زانو نشست

رو به بردیا گفتم

_ واقعا منو غافل گیر کردی ... ازت ممنونم

بردیا شیطون نگاه کرد و گفت

_ آگه میخواهی جبران کنی همین الان جوابمو بده

چشام چارتا شد بچه پررو ... بعدم رو به قبر با حالت مظلوم گفت

_ دایی طاهار دز حضور تو یه بار دیگه از هلمما خواستگاری میکنم ... ببین چه دختر بدی داری منو

کشته خواب و از چشام

گرفته تو یه چیزی بهش بگو

خندیدم و با مشت زدم روی بازوش ... بعدم مثل خودش گفتم

_ هر چی بابام بگه

یه لیخند شیطون زد بعدم گوشش رو روی سنگ گذاشت

366

چند بار سر تکون داد ... کلا آدم سالم که گیر ما نمیفته

_ جدی دایی؟ میگی نگیرمش بد بخت میکنه؟ واقعا

با حرص دستشو گرفتم و کشیدم طرف خودم اونم خندون بلند شد زل زد تو چشام ... منم مثل خودش زل

زدم تو چشاش ...

من عاشق این آرامش بودم ... چشمای بردیا ... بودنش ... وجودش ... همه و همه آرامش بود

_ بابات گفت بهت بگم سریع قبول کن که بهتر از این گیرت نییاد ... کی بهتر از شازده بردیا ... خوش

تیپ نیست که هست

؟ اخلاق نداره که داره کلا گفت آگه بشینم از خوبباش بگم شب میشه تو هم سریع جواب مثبت رو بهش بده

یه چشمک زد ... خندیدم ساکت شدم

_ بابا من سه بار ازت جواب خواستما ... الان بار آخر مرا به همسری می پذیری

زل زدم تو چشمای خوشگلش چشاش برق زد

_ با اجازه بابا و مامان آره قبول میکنم

دیوونه شروع کرد به دست زدن حالا چند تایی که تو قبرستون بودن هم داشتن ما رو نگاه میکردن

_ وای بردیا نکن ... اینجا قبرستونه ...

بردیا از دست زدن دست برداشت قبر بابا رو بوسید منم دوباره قبر رو بوسیدم و از جامون بلند شدیم و رفتیم سر قبر مامان ...

سنگ قبراشون مثل هم بود ... با بغض نشستم کنار قبر ... کاش بودی منو وقتی عروس میشدم میدیدی مامان اینم

دومادته میشناسیش؟

_ سلام مادر زن ... دیدی بالاخره جوابم رو داد...

کلا این امروز دیوونه شده ... ببرمش دکتر جایی بدجور نگاهش کردم

367

_ چیه؟ زن دایی خودش میدونه چقدر زجرم دادی / همه رو خودم بهش گفتم

چیزی نگفتم واسه مامان هم فاتحه خوندم و از قبرستون اومدم بیرون

سر مو این ور و اون ور تکون دادم... خسته شدم بس یه جا نشستم و تکون نخوردم ... آرایشم خیلی ساده بود ... سایم دودی

بود ... کلا ساده بود زیاد عجب و جق نبود ... چشمام رو بستم و تکیه دادم به صندلی هنوز کارش تموم نشده بود ...

همه چي مثل برق گذشت ... تا جواب بله رو برديا دادم و خبر به گوش بقيه رسيد همه مشغول خريد شدن ... منم هنگ ... تو
يه هفته همه چي آماده شد ... لباس عروسم خاله از دبي واسم آورد ... كلا من كار زيادي نكردم ... به قول هلن آماده خور بودم
... دلم براي هرمان تنگ شده بود برگشته بود دبي با خاله اينجا نيومد ... خيلي دلگير شدم از دستش كاش فقط به حرمت قديما

كه يه خواهر بودم براش ميومد عروسي خواهرش

_ خانوم گوشيتون زنگ ميخوره

چشام رو باز كردم و گوشيم رو كه تو دستاي يكي از زير دستاي آرايشگر بود برداشتم ... هلن بود يه لېخند زدم ... تا حالا ده بار

زنگ زده بود ... آرايشگر دست از كار كشيد ...

_ جانم هلن ؟

هلن دادش بلند شد

_ مرض بيشعوور ... من فقط دستم به برديا نرسه ميكشتمش

_ هوي مگه برديا بي كسه ؟

هلن _ گمشو تو هم ... يا آدرس آرايشگاه رو ميدي يا وقتي ديدمت كلتو ميكنم

_ آقامون گفته نگم ...

صداي شبنم ار اون ور اومد

شبنم _ بده به من اون گوشي رو..... الو چطوري زن داداش خوشگلم

_ مرسي عزيزم .. كم كم كارام تمومه

_ هلما جون ... عزيزم ... زن داداشم ... تا برديا نيومده تو آدرس رو بگو ما بيابيم يه نگاه بهت بندازيم ... خدائي نكرده زبونم

لال زشت نشده باشي ... داداشم ناراحت بشه

يه قهقهه اي سر دادم كه آرايشگر چشم غره بهم رفت

_ نه عزیزم ... آدم خوشگل که زشت همیشه ... خیالت راحت آرایشگر کارشو خوب بلده

شبنم _ وای فرناز صبر کن خودم یه جور ی از زیر زبونش میکشم

وای سرم رفت تند تند با فرناز حرف زدم هر جور خواست ادرس رو از زیر زبونم بکشه بیرون نتونست ... خداحافظی کردم و

خودمو دست آرایشگر سپردم تا کارای نهایی رو انجام بدم

368

دلم به حال هلن و بقیه میسوخت ... بردیا خودش آرایشگاه رزرو کرده بود و به هیچ کی نگفت کجاست ... میگفت میخوام

اولین نفری باشم که تو رو تو لباس عروسی میبینم ... اینم از شوی دیوونه است دیگه...

_ تموم شد ... بلند شو تورت رو بپوش

از جام بلند شدم رفتم تو اتاق و به کمک یه خانوم تورم رو تنم کردم ... مدل ماهی بود تا بالای زانوم تنگ بعد گشاد شده بود

... بالا تنش هم با نگین کار شده بود

تورم رو رو سرم درست کرد ... صدای زنگ در بلند ... آرایشگر با یه لبخند نگام کرد و رفت سمت در ... درست ساعت 8 اومده

بود ... نگاهی تو آینه به خودم کردم ... خوشگل بودم خوشگل تر شدم ... خودم که راضی بودم بردیا رو هنوز نمیدونم ...

صدای آرایشگر بلند شد ... به دنبالش گروه فیلم برداری اومدن داخل ... خدایا من متنفرم از این قسمت ... این جور که تعریف

میکنن وحشتناکه ... با دستور فیلم بردار آروم قدم برداشتم و رفتم نزدیک بردیا ... بردیا هم با لبخند نزدیک شد ... عجب

جیگری شده بود ... کت و شلوار بهش میومد ... کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید ... آستین پیراهنش رو برگردونده بود

رو آستین کت ... موهاشو هم خوشگل زده بود بالا ... با لبخند نگاش کردم ... اومد جلو و پیشونیم رو بوسید ... فکر کنم پیام

گل انداخت ... خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین

وف بالاخره فیگورای این عکاس تموم شد ... دادم بلند شد بردیا هم ریز ریز میخندید ... اعصابم داغون بود بالاخره با بردیا

تنها شدم ...

_ خوشگل خانوم اخم نکن زشته

پوفی کردم ... یه لبخند تحویلش دادم

_ خوشتیپ شدی

_ حرف جدید بزن ... خوشتیپیم که موضوع جدیدی نیست

_ خود شیفته

خندید گوشیش زنگ خورد قطع کرد و انداخت تو جیبش

بردیا _ این هلن و شبنم هی حرص خوردنا ...

369

_ گناه دارن ... الان که منو دیدی پس زنگ بزن تا بیان استقبال

_ چشم خانومم

بردیا زنگ زد به شبنم و گفت تو راهیم و ادرس داد ...

نمیدونم اینا از کجا پیداشون شد بابا چه سرعتی صدای بوق ماشینشون بلند شد بردیا هم از

قصد شیشه های ماشین

رو بالا کشید خدایا همه دیوونه ... بالاخره رسیدیم خونه ... عروسی رو به درخواست من خونه

خودمون گرفتیم ... بعد

عروسی هم با بردیا اونجا زندگی میکردیم ... بردیا هم آپارتمانش رو به نام من زد ... راضی نبودم ولی

کی بود که اینو راضی

کنه ... بردیا در ماشین رو برام باز کرد یکی اسپند دود میکرد یکی نقل و نبات میریخت چند تا کل

میکشیدند نگاهی به

هلن و شبنم و فرناز کردم که روبرومون ایستاده بودن تو نگاه سه تاشون تحسین بود تا دیدن نگاهشون
میکنم چشم غره رفتن

... لبام رو جمع کردم که جلو دوربین نخندم عمه اومد نزدیک و با چشای گریون سرم رو بوسید و
گفت حلالم کن منم

فقط لبخند زدم ... صورت بردیا رو هم بوسید

خاله هم اومد سر دوتامون رو بوسید بالاخره رفتم یه جا نشستم نشستن من و بردیا همانا هجوم
سه کله پوک همانا

شبنم _ بردیا خیلی بیشعوری ... حقت بود قهر میکردم و عروسیت نمیومدم

شبنم یه لباس مخمل بلند بنفش پوشیده بود که روی سینش با نگین کار شده بود موهاش رو بالای سرش
بسته بود و جلوش

هم یه طرف ریخته بود ... بهش میومد ... آرایشش بنفش بود ...

اومد جلو و دستمو تو دستش فشرد

شبنم _ من باهات قهرما ... الان هم واسه این که جلو مردم زشت نشه اومدم تبریک بگم ... حالا یه
خواهر شوهری بشم

بردیا با لبخند گفت

_ شبنم اذیت نکن دیگه ... زود بیا دوتا بوس بده به داداشی ... برو ور دل شوهرت تا دخترا مخشو نزدن

370

شبنم چشم غره ای به بردیا رفت ... با اونم دست داد و کنار ایستاد فرناز هم اومد جلو دست داد و
تبریک گفت ... یه کت و

دامن شکلاتی پوشیده بود موهاش هم فر داده بود و دورش ریخته بود ... اونم حسابی بهزاد کش شده
بود ...

هلن اومد جلو ... میدونستم بغض کرده ... چشاش رو هاله ای اشک گرفته بود ... بغلم کرد و محکم
فشارم داد

_ بی شعور دیدی زود تر از من عروسی کردی ... یه هفته دیگه صبر میکردی باهم

_||| گفتم که این جور نمی‌شد نه تو میتونستی عروسی منو بترکونی نه من

_ هلم؟ قول بده مواظب خودت باشی در ضمن من تا 9 ماه دیگه باید خاله بشما

از بغلم کشوندمش بیرون ... بردیا داشت بهمون میخندید یه چشم غره به هر دوشون رفتم ... هلن با بردیا هم دست داد و

بعد کلی سفارش ازمون دور شدن و رفتن وسط واسه رقصیدن

عروسی مختلط نبود ولی آخر شب قرار بود آشناها بیان داخل ... بعد یه مدت بردیا هم از مجلس زنونه رفت بیرون ... منم یه

کم رقصیدم و نشستم سر جام

قرار بود مراسم عقد آخر شب باشه ثبت و آزمایش خون که یه هفته قبل انجام داده بودیم

_ با توکل بر خدا و اجازه پدر مادرم بله

صدای دست بلند شد قرآن رو بستم و به عکس مامان بابا که روبروم گذاشته بود یه لبخند زدم بردیا گونم رو بوسید و

حلقه ظریف که فقط یه نگین روش بود رو دستم کرد منم حلقه ساده ست خودم ولی بدون نگین رو دستش کردم ... بعدش

بقیه مراسم

عمه و شوهر عمه اومدن جلو عمه گونم رو بوسید و برامون آرزوی خوشبختی کرد عمو سهراب هم سرم رو بوسید ...

حلالیت خواست ... کادوشون رو دادن ... پشتشون خاله و عمو اومدن خاله هم با چشمایی گریون صورتمون رو بوسید و

آرزوی خوشبختی کرد ... عمو هم بغلم کرد و سرم رو بوسید ... با بردیا هم روبوسی کرد و نصیحتها و سفارشی پدروئه رو کرد

.... بابا هنوز که مراسم تموم نشده ... پشت سرشون هم هلن و نریمان شبنم و فرحان و پسر کوچولوشون بعدش هم

فرناز و بهزاد کادوهاشون رو دادن و رفتن کنار چشم چارتا شد وای ساناز و فرشاد اینا هم به زودی مزدوج میشن ...

اومدن جلو و تبریک گفتن ... اصلا وقت نشده بود با ساناز حرف بزنی ... اشاره کردم پیشم بشینه ...
 بردیا رفت پیش فرحان که
 کمی اون زرف تر ایستاده بود
 سر جام نشستم ...

ساناز _ وای هلمای چقد بهم میایین ... خوشبخت بشی راستی /

_ جانم

_ خبر نداری از سروش ؟

_ نه چطور ؟

_ سارا هم برگشت ایران ... هر دوشون دارن تو دانشگاه درس میدن ... این جور که معلومه همین
 زودیا قراره ازدواج کنن

_ اجدی ؟ مبارکشون باشه ... سارا خیلی دختر خوبیه لیاقت بهتری نارو داره ... خدا کنه سروش
 خوشبختش کنه ...

_ انشاا... من بلند شم تا بردیا منو نکشته ... جاشو اشغال کردم

لبخندی زدم ساناز از جاش بلند شد و رفت پیش بقیه ... اینم از سروش و سارا ... نفس عمیقی کشیدم

_ مبارک باشه خواهی

سریع سرم رو بلند کردم از خوشحالی تو چشم اشک حلقه زد ... واقعا این هرمان بود ؟ از جام بلند
 شدم دستاش رو باز کرد

رفتم تو آغوشش ... کنار گوشم گفت

_ هلمای این آغوش برادرانست

_ خیلی خوشحالم کردی داداشی ... آگه نمیومدی هیچ وقت نمیخشدیمت ...

_ خوب حالا منو ول کن ... استایلم رو زدی به هم به حساب خودم به خودم رسیدم که یکی رو
 تور کنم

ازش جدا شدم و یه چشم غره بهش رفتم ... دست بردیا رو گرفت
_ مبارک باشه ... خوشبخت بشین ... این آبجی ما با تیپا میدیم بهت ولی اگه یه تار موش کم شد ...
ناراحت نشو ... حتما
ریزش مو گرفته
بیشعور اینجا هم ول کن نیست بردیا خندید و گفت

372

_ نه من همه جوره هواشو دارم که ریزش مو نگیره
هرمان رفت پیش فرحان و نریمان ... حوصلم سر رفته بود حسابی
باراد _ چطوری زن داداش
بلند پهنی تحویلش دادم و روبروش ایستادم ... باهام دست داد
_ خوشبخت بشی هلما ... خیلی وقته میخواستم باهات حرف بزنم ولی نشد ... همیشه مثل خواهر بودی
برام ... دوست داشتم
... الان شدی زن داداشم ... بردیا خیلی مرده ... خوشحالم که زنی مثل تو نصیبش شده ... منو ببخش اگه
ناخواسته تو کارای
مامان و بابام بودم و در حقت ظلم کردم
_ خوب بابا بسه ... حالا توهم چشماتو باز کن ... مثل یه پسر خوب یه دختر رو انتخاب کن
چشمکی زد و رفت با بردیا رو بوسی کرد ... باراد برگشت و پیشم ایستاد
_ هلن نامزدی شده؟
با یه لبخند گفتم
_ آره ... از دستت پرید ... اون موقع ها کم عقلی کردی ... به هم زدین ... دیدی از دستت رفت
نفس عمیقی کشید و گفت
_ دوشش داشتم ... اون موقع ها خیلی بچه بود ... کارش جیغ جیغ کردن و عصبانی کردن من بود ...
ولی من تحمل نداشتم

... ما به درد هم نمي خورديم ... الان نامزدشو دوست داره ؟

نگاهي به هلن كه با عشق با نريمان حرف ميزد كردم و گفتم

_ آره خيلي هر دوشون هم و دوست دارن

_ خوشبخت بشن ... راستي من امشب برميگردم كانادا ... دو سه روز بعد عروسي ماهان و پريسااست ... بعد از اين كه برگشتم

ايران ميخوام خبر عمو شدنم رو بشنوما

با مشت كوبيدم رو شونش پسره بي حيا ... همه اصرار دارن من بچه دار شم ... حالا چرا اين همه زود ... فعلا من نمي خوام

.....

با برديا رقصيدم ... حسابي خسته شدم جوونا ما رو تا آپارتمان برديا همراهي كردن ... امشبه رو اونجا ميمونديم چون خونه

ريخت و پاش بود نميشد بمونيم برديا در آپارتمان رو باز كرد خودمو انداختم داخل ... همون آپارتمان بود ولي با

دكوراسيون قرمز و مشكي

بي توجه رفتم تو اتاق خواب ... خودم رو ولو كردم رو تخت

373

با كمك برديا لباسم رو در آوردم و خدا رو شكر موهام فر بود ديگه احتياج به باز كردن نداشت رفتم و يه دوش سريع گرفتم

راحت شدم برديا هم رفت دوش گرفت رفته بودم زير پتو ... تخت يه تكوني خورد و پتو کنار رفت ... برديا کنارم

خوابيد رومو كردم طرفش ... دستش رو دورم حلقه كرد و منو كشوند نزديك خودش ...

_ بالاخره مال خودم شدي ...

چشاش برقي زد ... نگاهش سرخورد پايين ... روي لبام ثابت موند ... گوشه لبم رو به دندان گرفتم برديا نزديك شد هرم

نفساش تو صورتم پخش میشد نزدیک و نزدیک تر شد ... لباش رو روی لبام گذاشت شروع کرد به بوسیدنم

امشب یه بار دیگه با بردیا یکی شدم ... ولی با تفاوت زیاد این بار از روی عشق بود ... این بار تمام وجودم این بار روحم

هم با بردیا یکی شد این بار با تمام وجودم وجودشو میخواستم و حس کردم و با تمام عشق و خواستن باهاش یکی شدم

.....

بردیا غریبه ترین آشنا بود ولی الان آشناترینمه همه کسمه عشق اول و آخرمه

پس هر روز بعد از اینکه چشمم رو باز کردم بردیا رو میبینم و هر شب بعد از دیدنش چشمم رو میبندم

.....

پایان